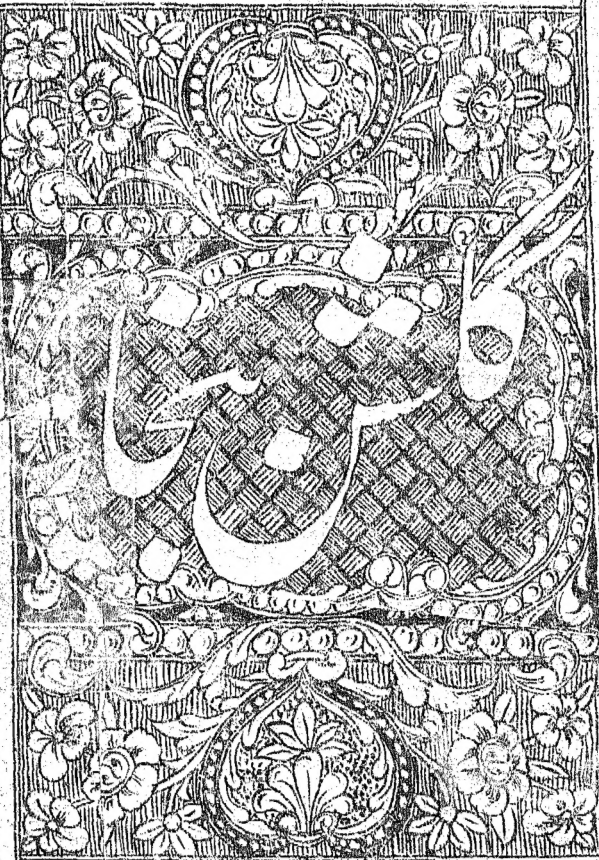




چون صنایع مکینان و کافیه خالیه و زما



در طبع نامی منشی نوک شوی طبع منقبه ان جانش





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7789



بسم الله الرحمن الرحيم

گل به سبزه رخ برآید چو گل به چمن  
ایست که جنبش شمال و صبا در گاشتن گیتی گلهای رنگینش گفایند  
آرایش گلستان خیال سپاس نخلند نیست که بغیر از آبیاری با برقراران در حدیقه عالم نخلهای موزون نشانند  
صانع که وجود خاک انسان را رنگ قبول شزون تر از شاهان داده یکی سربوب جور با قامت  
ولجوی یار بر بنگیرد و یکمی که او می را لعل نه بدایست تیره خدا را که در سرشت نهاد کسب شبل  
پروچ و شکن بر بزلت خوش خم دلدار نه پندیرد و نه نایبمه از خرافات است که خرافات را یا حکمت  
منافات در یک نه رفو غصه خورشید مضمر است و در یک بگ جلوه هزار گلستان مستتر است

وصف صنعت کرب لب هر فقه میریزد بران	نطق را در معرض عقد الاسان انداخته
فرد و برگ در تخان سبز ز نظر هو شیار	هر در قی و فتنه است معرفت کردگار

حالی که حال خدیس ترین آشنایین باشد قلیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود و همبرین  
قیاس یکی را بر دیگر که رحمان داون غایتی دارد و نه مقیص احدی من الاخر غایتی و همچنین لعمره  
ایجاد حسن قبح مانند نور و چشم به بهر بصیرت افکندن نظر بصاحت عظیم است و آفتاب دل  
در شبستان پیکر چون شمع نلخت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فیم که چنانکه با چشم محمود بر بزرگس

برآورد که توان نمود و با وجود کار و بی از روی کل قطع نظر توان نمود و همچنین بهوای لاله رخان برنگ  
 غنچه لب با گل آتش شوق نباید فروخت و در آرزوی شمع و یان پروانه و از بی چایغ نباید فروخت  
 که کلی رنگین تر جلوه ریز است و قسمی فروزان تر نور افشان جامی با دهن کیفیت می باید فرو  
 قانع نشوی بهر چه یاسی به از خوب بخوب تر شتابی به باقصی کمال نرسیده دست از طلب با شستن  
 از نقصان همت است و با وجود طلبی دست بر نخل دیگر دراز کردن از کشتن قطره پیش با ده لب  
 می انگیزشیدن نه رواست و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه منزه از عجز و سحر گردیدن از مدعیان  
 دانش نیاید و بالسیح بفلک طون پیستن جنون نماید سخن کوتا در فی الحقیقت چراغ دید مجاز مشعل کجبهت  
 است و در واقع صنعت علمیت معرفت صانع واقع که عرض کلی از ابدل عالم است و مطلب اصلی از  
 ایجاد آدم و عرش المعرف معرفت در اندن از معرفت است **الْحَقُّ هُوَ الْحَقُّ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَقُّ**  
**إِلَهُ الْأَشْوَاقِ** پس چو یاس متغیر بطریق طبیعت و هر و منزل ناشناختن انفسر سبیل کدام نیابین نکته  
 است بعثت انبیا و رسل که سرگشته گان تیره حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و در ماندن وادی  
 غربت را بجد توفیق بحد وادی مطلوب فائز گردانند **سَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ** خصوصاً پیشتر  
 قافله انبیا راه نمایند اصفا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت سرب بدعدنان سیدین  
 و جان ابراهیم علم سوی جلال ایوب صبر پیوست جمال منعم و مکر جلی نور قدم به طیفی سرور  
 عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که شبستان هزاران آفتاب ذوال فروغ پذیر است و لمعه  
 انوار صفاتش مانند مهر فیروز عالمگیر هر چه که گردن نهادن گانش اوج کمال بر پیاوردن پیشی است  
 شایسته عرش منزلی که آستان بوسافتش قدم به ثریا نهادن بر تشریف افکار نهاده بانی که شومندان  
 از دو دست تری نه خوشا حال و دستمانش باغبانی که صد لایحه ادش لوری فی آفتاب دیکانه  
 کلچین بوسافتش با شماره اصابع فلک تا بخش قمر و نیمه و از قمر و من هر گاهی در لمیه و گاهی در نیم  
 شب معراجش از شب قدر بلند قدر و روز عرفات از بخشش نه برابرانی آب از انازل فیضش مثل  
 او قطره است از مینوع گمانش دریا و دریا حاصل بحر و کان و جبهه و امان آرزو مندان و کشتن  
 چشمه است از عمان نوازش بند کور عدلش که نوشیدن نه امان است و در عرض سخاوتش  
 نام حاتم بدون از اعتساف بدم اعجازش نباتات و چهار صیف از انانی مذکور و موصوف و کائنات

شجره کلمه و جو مسلم شنیده باشی که در استمنا نیست مشهور و معروف آب تنفش ز ورق هستی اهل بیتی  
و لیکن اگر بگرداب مردم انداخته آتش ستمش را سماع و جود باب شرک و عباد کار برقی و غیرین  
ساخته بعدش بنیان کفر را پاد که قصه کسری را برین بنیانش هنگامه شرک سوری یافت نمود  
آتشکده پارس و لیلی استمناست و آن وی که در رفت و شان از همه برتر اند و در منزلت  
و جلال با کلام خداوند متعال برابری و پیادان او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر  
درج صدق و سدا و اما به دیده و دان را شده که شاه سخن بصید خج و دلال مقننه از سرخ میکشاید و  
و ناظر و نکات بنزار که شیره و ناله جلوه می آید سلاسه شیرین ادای نظم مستعد را با یکی است عذرا  
خود آرای شرف شتاق تماشای شمع خامه و شیدا است و خورشید نامه و رخ از اربعین باضی جمع کرده  
روشن تر از سپیده صبح و دق گستانی آینه استنه شد رنگین تر از صفه خیال عاشق مذکره ترتیب یافت  
مشتما باشد از منظوران و فضا صحت گستر و ریخته گویند بلاغت طراز لغایت مختصر و بهیه داشت از برای  
یاران بهان پرورم چار بنوازیست مختصر واد از خویش تن ناشناسیاشا لایسته قدرین آن بود که  
طلسه تانه دیدن کند و فلج بستی و لوح بهیروانی به فرق افلاطون و ارسطو شکستی من که از فرط کبر  
و از بهر کز آن در قصه و علی حسم التفات نمی کشا و هم گوش غبت نمی نهادم باین ترسایت چگونه سرگام  
افتاد و بهیست بهیست غمی ترانه باغ فضا لستم به طبع مرا بر مزنه شاعری چکار بهمانا با تشکل  
امروزی از اجای و حاله از روی بهان بهان آمده است مثل بیشتر از زبان بان تسلیم کشاد و بی  
بازنگار بهر بهر و گاه من نهادنی ایچره شی نشا طاف و چون صبح جوانی بهار گاشتن نه گانی  
خویش ترانه و هم خند که گل ان توان ترانه هنگام فصل کبیل هزار جلوه صبح از دل شب بهیروز و صد طعن  
تیرگی بر نه و شنید شمع و بر آتش چهره و غمی بهر فلک از انجم و کوکب بهیستین نور افشان  
و زمین از فروغ چو افان فلک نشان و چو می شکسته شام طریقین گشتی و در ابراز کوی بهر گلخان  
نماندین که طبع و شست خطا چون گوشت گان خوش امان و نرسد و از سر و دمشا و بختیش نسیم ها  
به رضا جانان و را بهر که که تدر و بعد شده واداد حسن باغ جلوه ریح ابره وانی و عوج انسا  
حرف مستانه خای بهانی و آشام و خصار لاله بهان لاله دیان از تاب باوه برانسته رفته  
نظارگی از تاب تماشای خنجر هم جلوه کگل منبل عید طالع کاکلی تماشایان مست و در روشن شب

و صبا عطر فروش چشم ز کس از نظاره رنگ بستان رنگ دیده باز نماند باز نماند و سوسن هزار زبان چون  
 عندلیب شوریده تنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نماند فشانده تنای گلستان  
 عذار فوختان لریا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد و لما رنگ گله  
 شکفته و شاداب طرب و نشاط چون زرع غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب پر شک گرمی محفل  
 شمع را همچو پروانه با سوختن ساز و مجسمه رنگینی انجمن رنگ فوجانان چمن چون هوش بلبل و پروانه یکی  
 غری از دیگر میخواند یکی از صدف طبع خود جواهری افشاند یکی به ترنم دلا ویر و دلی باز آید اگر  
 می شکست یکی بحر شکر یزید طویان را منقاری بست رخ جمعی چو گل دلاله بهر پیوسته از ان  
 میان یاری عزیزی بی نیوازه که شمع جمع احباب است و مجتنبش با جان پیشش انداخت چه شود اگر می  
 جمع شود و مشتبه کرد اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار نام و وقت چون تذکره گذشتگان انیس همه  
 دم مانند دوستان همدم مجلس باشند و رانی که این زمان است سر بر و ام کشد و نشایین با  
 بصد و در زمان مرارت نماز بخشنه گفتش ای مرغ دلم شکار تو طایر سدره نشین ای پرچم بغیل  
 آشیان بمنده و شنا و قلزم را افتاده در وصل پسند سرت گردم من و سودای شعر و انگاه خسته گفت  
 نه اگر و نشای پیشینیت محیط دلم بودی فسوب بخت می نمودم و در اثبات این محتاج بران دلیل  
 نبودم که ایخون نه اگر اندیست از چیست بنگر که باوی این فن کیست و آنچه بعض اخبار بطریق  
 وار و شده معارض است با اخبار آخر که دلالت بر مدح و ارفاضل است من الشعر بحکمة و ان  
 من البیان لستحرا و سخن جانست که اگر کلام مشتمل بر تالیش اهل ذم و ذم اهل تالیش است  
 مذموم و زنه دلیل و عماد الصالحات محمود و خوش گفته آنگاه گفته و در بیان تهنیت شعر را سر می  
 بود شاعری بعد پیغمبری و اما بخت را که محقر تره شعر وی و این زبان را او دل گمان بودی ندانی که  
 غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاق فنز که بسته شود و ستونی است و بگوش دل  
 و جان شنودنی لایسما وین زمان که گرامی تیر به لغت فصیح است و هر زبان را و باعث شوق  
 و تفریح چون حرف و نشین خاطر نشانم شده و اوین اساتذ سلف و خلف به وقت و انصاف  
 باطله و از ان القاطر دم و دیوان کسیکه بنظر رسیده دوست بهم نه داد افکار شش از تذکره  
 و سفاین و هر آنچه بخاطر بود به ستوبه نقطه انتخاب موش و ثبت افتاد و چون در نگاه این

و طرح نظر ازین تقدیرت فرود آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا اندک سامعه و سیر بیت  
 بنظر رسید تمام تر از مجاہل و سارف و احیا و اموات نامشروع برین سفینه چون ایاتش سرچرخ  
 اما از مشاہیر کلم کسی است که شعری لائق ندیده شد باشد تا گریه ایراد چه شان لازم آمد و من غیر العز  
 و باین علت اکثری از مدحیان کاوید را درین اوطاق نه بینی چهل از حال شان بقتیر نسبت نمکنی  
 و اگر یکی را یا خیالات شیرین و او کار نکین برین عجلاله ذکر کنی نیست پنداری که باز رسیده و از مرگین  
 اجباب اعدا اشعار السد چون دل اهل صفادرین بیاض اثری نیایی و از ان غصه برآمد تا بکلمات  
 ناخجا و دیوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لای نشو و نه نوم است هر گوی  
 که بشود پیشکشش چه بریان باز از سخن بنظر در آمد و در انسلک آن محنت زلفت و در ایراد و سیر ششم  
 به ترتیب حروف بجا حرف اول و ثانی از تخلص و اشعار و آن مقدم بر گشت و بدین تقدیر  
 سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلمت قلت فرصت و کثرت اشغال غیر از شعرا غزل از دیگر  
 اصناف اعراض رفت و ابتدای این کار نامه و ابتدای سال هزار و دویصد و چهل و هشت از هجرت  
 بوده و انتہای هزار و دویصد و پنجاه بسطه منتخب زیب تاریخ آغاز است و الحمد للہ  
 حصول التمام و الشکر لہ تاریخ اتمام و الحمد للہ علی ذلک امر و نہ شہب تیر گام عمر و ان سبت  
 و شش مہ طہ طہ کرده از برای فوری منزل مقصود سر گرم تگ و پو است یارب بعافیت برساند و چون  
 این چنین لا دینہ و حد یقہ عشرت انگیز رنگ باغ بهشت از حسن و ناشاک پاک است گشتن بخار  
 نام کرده شد بو کہ بمذاق اہل ذوق شیرین و چشم ناشایان رنگین آید الان اشرف فی المقصود  
 و اسئل التوفیق من رب الودود و انا محمد الودود بصفی حقہم اللہ لی ما کنی و جعل آخر امری  
 خیر امن الاولی المتخاص بہ شیفتہ و ریختہ و بہ حسرتی و غارتی انی پسند خاطر شکل پسند افتہ

## دیف الالف

آچہ و تخلص نجم الدین نام المعروف بشاہ مبارک از اولاد محمد عوف گویا رسبت رحمہ اللہ علیہ  
 و از سکنا ی با سراج الدین علیخان آمد و نسبت بلد و قرابت وار و از زبان آوران نامی طبعہ  
 پیشین است بصفت ایرام اہل بود و در ان محمد شاہ نجم حیاتش بہ طوطی خود از تاج افکار آو

<p>کیون چیا ظلمت میں گراؤں لب سے شہر ہوا کون چاہیگا کہ جسے تجھ کو نہیں تارے بھرے ہیں شک کے نقطہ دور خاموشی بدھتے رختا ہوں سہرے لگا کے پاؤں تک دل ہوا نہیں بدھتے لیکے دل وہ جو بدھتے کین پھرتے تھے دشت وشتا دلفے کہ ہر گئے شور ہے اسکے اشک بارے کا</p>	<p>جان کچھ ہائے مری ہی چشمہ حیاں کے پنج بھٹے خانہ خراب کیسی لہر کس قدر نسو فلک ہے منظر اسطرح حال دل کا کستا ہوں پیمان تک تو فنی عشق میں کال ہوا نہیں اگر باور نہیں تو مانگ دیکھو وہ ناشتی کے ہائے زمانے کہ ہر گئے آبرو چشم تریا مت ہے</p>
---	---

آتش تملش خواجہ حیدر علی از شاہ شہر اسکے گفتواست روشش نہانہ و وضع نیاکانہ  
وارد و مردم آندیا آتش فاسخ را کہ از اسانده مسلخ انجام است قریب ہم افکارند و ہر دو ہون  
شمارند و قیامت این تحقیق لایقنی کے من کہ نظام القدس مع ذلک و کولی جسٹس من نیست  
دیوانش لاطفہ شد این اشعار انتخاب یافت

<p>شب ہزارین جو دم تھا وہ گویا دہسمن من تھا دم آخر بھی بالین پہ میرے چہراہ یار آئے یاد آیا جو طواف کعبہ میں آتش مع ماہ سائے ہوتی نہیں اوس شمع کے پنی آنکھ عرشہ شہر میں جاتے ہی جسم میں پڑا گردش چشم بمان سے مل گیا میں خاک میں آئے بھی لوگ بیٹھے ہی اوٹھ بھی کھڑے ہو لحد تیرہ میں مجھ پر جو لگا ہونے عذاب چو پڑا میرے گردیاں کو نہیں دست جونا پڑا شور سنتے تھی پسلو میں دل کا پیچھے ہٹا نہ کو پہ قاتل سے اپنا پاؤں</p>	<p>گمان تھا شام سے پھر چرخ بھیگاہی کا قیسوں نے محل کے گمانہ باقی عذر خواہی کا مال بدتر تھا کتان سے جامہ احرام کا ای صبا محفل سے پروانہ کے خاکستر اٹھا اور اوٹھ لٹیاں اراوہ تھا مجھے فدا آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا میں جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل میں د گیا پھر گیا آنکھوں میں عالم شب تنہائی کا کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا جو چپا تو ایک قطرہ خون نہ نکلا سر سے ٹپ کے چار قدم آگے دھڑکیا</p>
--	--



گرہ تھی دل میں زبیر حسرت ہم آنکھوں  
شب فراق میں مجھ کو سلائے آیا تھا  
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا ہمیشہ  
اللہ کے شوق اپنی جبین کو بے چین  
روزِ سیاہ ہرچیز میں میرے جلے چراغ  
وہ نہیں ہونے کہانی سے جو ٹل جاؤنگا  
عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہون میں آتش  
چال ہے مجھ نہ تو ان کی مرغ بس کی ترس  
قاصدوں کے پانوں توڑے بدگمانی سے میر  
اوس بلائے جان سے آتش دیکھی کوئی نہ  
آمد آمد اوس سر پا نور کی ہے بزم میں  
وہ ان یا رجب سے سمائے ہیں انکھ میں  
کو چہ یار میں سایہ کی طرح رہتا ہوں  
ای جذبہ دل بغل میں سمجھتا ہوں یار کو  
سجدہ شکر نہ دایا میں کیے رکھتا ہوں  
وحشی تھی بوسے گل کی طرح سی جان میں ہم  
لوٹ گناہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان  
مری ضد سے ہوا ہے مصربان دوست  
اسی جان کے برابر مرنے مرنے ہمیں رکھا ہی  
خاک میں ملے بھی ہوں گناہ غبار دہن  
نوازشِ بربان عشق پہ جلاؤ کرتے ہیں  
برہمن آنکھوں کو ملتا ہے جو پائے بت پر  
چمن دہر میں وہ سبزہ خوابیدہ ہونچیں

فشار گور کا راحت مجھے عذاب ہوا  
جگایا میں نے جو افسانہ کو کو خواب آیا  
یہ مردہ آیا کہ مجھ پر کوئی عذاب آیا  
اوس بت کی آستانہ کا پتھر گر گیا  
یہ وانوں کو نصیب ہوا دن وصال کا  
آج جاتا تھا تو صند سے تیری کلی تھکا  
ہم تک جسکے کہیں مرغ سلیمان نہ گیا  
ہر قدم پر ہے یقین بیان رہ گیا وہاں رہ گیا  
خط دیالیکن نہ بتلایا نشان کو سے دوست  
دل سوا شیشے سی نازک دل ہی نازک سی دوست  
شمع اوڑ جاے جو ہا تھا آئین پر پڑا نہ آج  
لیتی ہیں موتی جو ہماری اپنے نگاہ پر  
در کے نزدیک کبھی ہوں کبھی دیوار کی پہا  
جاتا ہے وہ بیان جب تیری ابداد کی طرف  
یاؤں پر یار کے سر کو ہی جو کناشب وصال  
نگلی تو پھر کے آئی نہ اپنے مکان میں ہم  
غوطے لگائے ہیں عسوق افعال میں  
مری احسان ہیں دشمن پر ہزاروں  
ہماری قبر پر دیا کری گی آرزو برسوں  
کمر یار سے اوٹھتا نہیں بار دہن  
خدا اجراؤ نکو دے اسکا اسیر آزاد کرتی ہیں  
ریشک آتا ہے مجھے سنگ دریا نہو  
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

جس تو دیمین شریک ہوئے اپنی خاک اسی سنگ در پر کسی محبوب کی دے ٹیکون گا جلاقی ہے دل آتش طور کے طرح ایڑیوں تک تیری جو نیکی رسائی ہوتی ہے ہنسنی والا نہیں ہے رونے پر ہے ہاتھ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے منزل ہی دور ہے جو یہ پھونچے نہیں ہونہ افسوس ہی فرما دو پہلے ہی نسو بجھے پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا پرینا دون کے کو چھین ہوئی ہیں گرد آلودہ	حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر کے بددماغی جو یہی ہے تو ہوا سدا ملک کسی پردہ نشین کے کن ترا سنے کل جو آئے تھے بلا آج ہی آئے ہوتے ہلکو غم بہت وطن سے بہتر ہے پیر ہن تن پر مے گر میکا بالا پوشش ہے دم لینے والے راہ میں عمر روان نہ سمے سر توڑ کے مر جائے اس کوہ کنی سے زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے ہمارے پاؤں کو دھوئیے حورین آب کوڑے
آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبر آبادیت حاشی از فرط شہرت آرزو مند آن نیت کہ راقم مقصد سے آن شود گاہی بنا بریقین لبیکریختہ می پرداخت از دست	اوس تند خو صتم سے ملنے لگا ہوں جی سی بان تجھ پر کھپا اعتماد میں آرام تخلص خیر احمد خان نام تیر گرسے بودہ از یاران صحبت ذواب ظفر یا بخان منال حیات بجالت نو پڑ مرہ گشت
جیمین کنا تو عیار آئی رشک گلشن چوڑی آرام تخلص اسے پریم ناتھ قوم کستری پیشکارتن تہلیق را بدستی مینوشته و آوازہ شکستہ رونق بازار کفایت خان شکستہ دہیر اندازی ہم وقتی داشت فکر ریختہ وفارسی میکرد اورست	خاک عاشق پر جب تکا کیون ہے دامن چوڑی دل کا فوارہ او چھلتا ہی رہا کون دلدار ہی کرے آرام کی ہے ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا
آرام تخلص کہن اعلیٰ از کاتبان است مردنیر کی بودہ این بیت از فنا چار نوشتہ اند ہمدردی سے کہتے ہونہ تو یار سے مل	اوسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اختیار سے مل

آفرینش و تخلص افضل الفضلا اعظم اعلیٰ قریبنا سے ذوی الاحترام اسوہ فصیحی عالمی مقام حاوی  
 مناقب جلیلہ کثیرہ و قلما جامع مناصب جلیلہ باسرها و جلها باعث ظهور فنون عجیبہ و ملک اوسہ  
 علوم غریبہ ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلم و سخن دانی الذی کشف الغشاع من وجہ  
 محذرات احتیاج و الفہوم بالفاظ ادا تشہما السمع و عاف سوا و رشف قلبہ الزکی انہار المعانی  
 و العلوم بجان ما اقتضا من الفہم و ما ابہا ما فاق علی الاستدانة و برع اینامی زمانہ حتی کہانہ  
 فی آیات بیت القصید و فی الکلمات کلمۃ لبید و فی الاطعمۃ طعام الترید و فی الایام ایام البید  
 فی الیالی لیلۃ القدر و فی الصلوات صلوة العجرو فی المیاء ما رزمزم و فی السوار قوی الرزم و فی  
 السور سورۃ الاخلاص و فی الادعیہ دعا سعد بن ابی وقاص بل خیف ہامر لا تشکرا یا دی  
 غیومہ و فلک و ایر لایک ضرور نجومہ فیس الاحد ان مبارزہ فی میدان علم من العلوم  
 اصلا او یجاب فی فیافہ فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

انفسنا بالہوی فی خیر شغفت  
 سر و ن عایاتما الافکار قدر قوت

استنی بدیع الکمال لا نظیر لہ  
 یا صدر علم فی الصدر منیر لہ

ہو جل الشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بہادر لالہ انوار المعارف باطلۃ علیہ  
 و انوار التماسن حاصلہ لدیہ و سجب الفیض الاقدس فی الباطن و الظاہر ما طرۃ حوالیہ و  
 اصناف الکلم و المجد بین برویہ اگر چه محامد ذکر شریف ایشان را دین جریدہ آوردن نشاید  
 آقا امین نامہ گرامی را بی نام نامیش کہ تا قیام قیامت بر جریدہ روزگار ثبت باد و تظہر  
 اولوالابصاف بولی نیاید لاجرم بگزارش لختی از جلالت آثار ایشان می پردازد و بدین ہامون  
 مذکور و فوق این صحیفہ افزون ترمی سازد بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایہ مژدہ آہستہ بار  
 بال سخن میدہد و بدین تجستہ تقریب منتہا بہ ہر زبانان می نمد فی الجملہ مولانا از دو وجہ بزرگ است  
 بزرگانش از اہل علم و اعتبار بودہ اند مولود و منشامی وی ہمین بقعہ مبارکست اعلیٰ ترین مناسبت  
 فیصل خصومات کہ با اصطلاح اہل فرنگ صدر صدر شیش میخوانند و امر و فرہ سلطنت ایشان بر  
 ارباب ہند شایستہ تر ازین قدستی نیست با ایشان است و مولانا آن فریدیہ کہ سبب معیشت و نیوای  
 وسیلہ نیل مشوبات اخروی گردانیدہ کہ ہمہ ہمتش صرف روی کار نام است و بکرت نقش

شامل خاص و عام با داعی اتحاد و موافقہ الیام نامحسوس دارد روزی نیست که شد صحبت ایشان  
چشیده نشود و باین تقدیر کام جان حلاوت اند و نگردد و با اعتقاد من روزیکہ فی شرف  
مجالست ایشان بپایان آید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصورانی اندیشہ  
بہتر ازین نقشی نہ بر صفحہ خاطر است و نہ پیشگاہ نظر در فنون ادیبہ ثانی اشعی و جریہ است و تیرہ  
حکایت با قریضہ رسیدن باندازہ نمیش نہ سهل است و دعوی ادراک علمش از جبل خیاط  
ازل باین خوبی قبابی قابلیت بر بالای انداختہ در و شکر قضا باین روشندی و آگاہی آئینہ  
ضمیری نیز فروختہ باین فضیلت شاعری اندازان سرکشیدہ و باین عظمت ساحری از بلبل  
نرسیدہ با خیال شرح کمال تش طوطی خامہ من باین قدرت گفتار فمہ سنج بی زبانے است  
مجاہد اسے اوج مکاشش طایر اندیشہ ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نہ میراندازد  
ہر بخش نتوانم نمود کہ کس بشایستگی نتواند شش شود و دلالت انوری عاجز است و من عاجز  
طرح حدش کہ در خور اندازد و نہ ناگزیر بایرادیستہ چند از کلام مجر ز نظام شش جان دین  
مروگان میسد مد

<p>مرکز ہی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا اس درد جدائی سے کہین جان نکل جائی ہونہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل یہ تھے گشتہ بخت جذبہ دل تملکو آئین آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید ناصح بیان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو گیا کون سا صید افکن اید جس سے یہ چھیر دیکھ جسے شب وصل میں کے گو اسیری میں ہوں پریش اسیر تصویر او لجنی کو بلا ہین آپ بھی کچھ خیر ہے صبا تیری مجروح کے سینہ میں کچھ گرمی سی باقی تھی</p>	<p>گشتہ ہی ہوا تو بھی یہ سیما ب نہ ٹھہرا آزردہ مرے حقیقین ذرا تو بھی دعا کر تو بھی روتا چل جبار کے کوہ ہارے دیکھ کر اگر وہ پھر گیا میری بیت اخون کے پاس اندون چاک کو پاتے ہین گریان ہی انس ہی فکر خیمہ تجلو گریان کے چاک میں کہ خالے پڑے آشیانے بہت ہین تو اجنبی ہے بند قیبا کیونکہ واکرون نہ غم قید نہ پرواے رہائی مجھ کو لگایا اٹھ کس نے آپ کے زلف پریشا نہ وہیں بس ہو گیا ٹھنڈا جھو کہیں تیری پیکانہ</p>
--	---

اوس شوخ سے مریط بہت مل سے ہوتے	اگر ہم بھی سبک حرکت نااہل سے ہوتے
آزاد و مخلص شیخ امیر الدین نام لطیف کلام	علی عشرت بریلو سے بودہ اور است
بن تری سیر چمن کو نہ کئے ہم درنہ	خندہ گل فہمین خوب رو لایا ہوتا

آزاد و مخلص میر فقیر اللہ از قدامت از کلام دوست

سب صنعتیں جہان کی آزاد ہو گئیں	یہ جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا
--------------------------------	-----------------------------------

آزاد و مخلص ام سنگم دی بود بزیور ارادت و اخلاق آہستہ پس از تحصیل ضروری  
چشمش از چلہ نور عاری شد شوق شعرش از صدر قم فزون تر بود در مشاعرہ مدیعیان  
ماشوق مخلص بکشمکش شوق میر سید اور است

اندو پیار سے تری طرز تکلم اور ہے	طو حینک اور ہے وضع تبسم اور ہے
----------------------------------	--------------------------------

آشوب مخلص میر ادا علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہچہان  
شاگرد میر نظام الدین ممنونست طرز کلامش بشیوہ استادش بسیار میتاید و در ہر  
مجلس مشاعرہ شریک میشود غزل طبع فکر می کند بار اقم شناسائی وارد جوان  
مذہب است اور است

ماوک غم سے چنایا ہنر تک تن اس ناکام کا	استخوان پر ہے گمان میرے ہاکو دام کا
گنہ گے بودہ سے عشرت تلک پہنچ نہ سکے	اسمین پر وہ رہا ہسم گناہ گارون کا
نہ آ تو میری بالین پر تماشا بندہ دل کا	دکھا دو نگا جھکے گر آپ مین مین ہی کہہ دیا
کوئی دم خاک مین ہم خاک کے آسودن کو	اوسکے ہنگامہ رفتار نے سوسنے نہ دیا
پوچھا جو مین نے یار سے انجام سو شوق	شوخی سے اک چراغ کو او سنہ بجھا دیا
دل کو سچھے تھے کہ اوس بزم سیلی آئیگی	ہاے اپنا بھی ہوا ومان سے پھر آنا مشکل
عذر جفا کے کب تک تم کرو ہم گلہ کرین	وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کرین
پارس آلودگی دامن قاتل نہ گی	کس قدر ذوق تمیدن سے پیشیان ہونین
دل کین دیدہ کین صبر کین تاب کین	ہاے کتنا شب ہجران مین پریشان ہونین
یہ ویدہ دل اوس پر مائل میرے دونوں	دشمن میری دونوں ہیں قاتل میری دونوں

آشفقہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف بھوری خان قوم افغان از شاگردان میر حمید  
مائل است گویند مردی بود آشفقہ طبع و ارستہ مزاج آشنہ با کتاب باطن مائل  
و توبہ از شغف نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سی و یکمی ہین کم کسی نے دیوانگی ہماری ہر خطہ بیان ہے تازہ بنی کو خاطر اصحاب کیوں نہو منظور ہے	جب ہم ہوی مقابل وہ منہ کو مور میٹھے شیدا ہین اوس پیری پر ہم گرچہ ملون ہے کہ زیب زینت مجلس ہا چار یارون ہے
---	---

آشفقہ تخلص میرزا رضا قلی خلیف حکیم محمد شفیع بعضی اور از کہنہ و بعضی از اکبر آباد  
بہمد حال جو انے گداختہ و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشت بہت بہ ترتیب  
مجلس مشاعرہ می گماشت کلاش بنظر میر سوز در آورده است شعرش شمسہ و صفا  
و فخرش مطبوع طبع اہل انصاف این بیارت از نوشتہ شد

جی تھا آنکھوں میں یار تھا دل میں مر گئے پر بے ہلکو خاک ندے دم آہ نہ جو بچکی آئی تھے فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ بجائے اشک نکلتی ہین بارہ ماے بگر دیکھانی آئے تھے دہن کی چاک کی خوبی اگرچہ ہو وے کی قصد یہ لب کن آشفقہ اپنی کے ہوتی بہلا غیہ کو صدقی تو نہ کر چہرہ کچھ اندون غم پنہان سے زرد ہے پہلا ہے کبہ کو آشفقہ پارسا نہ کر ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے مر گیا ایک صنم پر آشفقہ	یہاں تک انتظار تھا دل میں آج تک یہ خبر تھا دل میں وہ فراموش کار تھا دل میں ادھر او دہر بھی مری جان دیکھتے جاؤ تمہارے جہین تھا ارمان دیکھتے جاؤ ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ کوئی گڑھی کا ہے ممان دیکھتے جاؤ ہم بھی جی رکھتے ہین پیاری تیری قربان کو ظاہر میں کچھ مرض نہیں پر دل میں درد خدا جو بیٹھے پٹھانی اوستے خراب کری آگہی موت دی گدرا میں ایسے جینی سے موت ایسی نہ انصیب کری
---	--

آشفقہ تخلص سید منور علی خلیف سید علی نواز رفوسہ از سادات عالی گہر بارہم لاؤش



در جهان آباد دہلی اتفاق افتاده در فن طب دستی بلند و پایہ نالے دار و استفادہ این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثیر تخلص آشفتمہ مزاج و شوریدہ طبع نکل از شور عشق و غیر شش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار و از خلاصہ کثرت او

گورین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا  
تماشا تھا او سے میری ٹرپنی کے اذیت کا  
ہی بیستہ ار آمد محشد کو جان کر  
سچ ہے کہ میوفا ہونین تم میوفا نہیں  
قسمت میں کیا خدامی مرزا لکھا نہیں  
یہ خیر کی سزا ہے ہماری سزا نہیں  
آب جبین ہے رقیب کو ہم نامہ بر کرین  
ہی یقین تو بھی کہی وہ میوفا کہنے کو این  
میں خصمہ کی طرح رہنا ہوں  
ظاہر میں ہوں پاس پر جدا ہوں  
یار ہیکہ یہ غم دور میری جان کی ساتھ  
پوچھیکا قیامت میں بہوشوں سی کیا کوئی  
جو غیب اور کون نہیں تیرے واسطے  
ستم کو وہ بد خواہا جانتا ہے  
مری خون کو رنگ خا جانتا ہے

پیش سال فی پھر یاد دلائے اوسکے  
اجل توئی کیا کیسا مجھے شرمندہ قاتل سے  
آشفتمہ تیری گورین ٹرپنی ہے ساری خلق  
تم غیب سے ملی میں کسی سے ملا نہیں  
نہ قتل کا خیال انہیں اور نہ موت کو  
عاشق کو لطف ہی ہے فزون لطف جوین  
جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہاں  
گر سنی ناصح کہ دشمن سی بنا ہی کس طرح  
آوارہ ہوں آپ پر جہان کو  
ہی وصل میں ہے فراق کا غم  
دیکھیں آشفتمہ ہمیں مر کے بھی راحت ہو  
عش ہونگے ہم آشفتمہ تاب رخ جانان سے  
میرا ہے کیا قصور ہے بیتاب و بقرار  
ابھی دلربا ہے کہ کو کیا جانتا ہے  
ہی جلاو کے ساوگی میں بھی شوئے

اصف تخلص و نیر الہاک نواب پچی خان آصف الدولہ بہادر دستا ناسے حامد  
و ہکار شش افسانہ گوش عالم است و شرح بزرگیماسے ایشان خارج از حد رستم  
در احسان عیسم و ہمت فینم ہے لطیف و عدیل گوئی ابردار چشمہ سار فیض حضرت رحیل  
دست گہرینہ و کثرت زہد شش داشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغای ایشان  
و تیر انداز کیش مستی تمام بود و بشکار رغبتی تمام آسے فرویشان را ضرور است مشق شکار

کہ آید بے صید و لہا بکار + مرغان ہوا را بر زمین می انگیزد و این اوستے حرفی از قدرازدایی  
اوست با فن شہر مالوف بود و اکثر ارباب این فن را بصلہ و جائزہ نمایان خواہنختے چل سال فوت  
کرد و انامد و انالیہ را چون این ابیات از افکار پاکیزہ اوست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا ہنسکے کہنے لگا کہ اسے آصف ملنی نہ ملنے کا تو وہ خستار آپ ہے جار و بخش نے او کی نہ رہنے دیا مجھے	ابتہ ہسم طاقت و توان سے کہے یہی کہ کہ کے لاکھون جان سے کہے پر ہکو چاہیے کہ تاکند و دوسگے رہے گردان نسیم شکل پر کاہ سے کہے
--	--

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاہد الدین شاہ عالم بادشاہ غازی کے  
انار اللہ برمانہ انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیر و نہ بر ساحت خاطر عالمیہ پر تو انگن  
و شمع مکارش کا لبد را لہجے تابندہ و روشنی نیازمند انوار و محتاج اسلمانیت  
چل و نہ سال رایت سلطنت برافراختہ امروز وفات ایشان را بہت و نہ سال گذشتہ  
باسخن و اہل سخن لفظے بسیار و اشتہار بہتی چند از نتایج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او ٹھہ جام سے گذرتی ہے عاقبت کی خبر خدا جانے ہے آئی جو خواب مین ہی وہ یوسف تھا تو یہ	شب و لا رام سے گذرتے ہے ابتو کر رام سے گذرتے ہے اسے آفتاب دولت بیدار ہے
--	---

آفرین تخلص شیخ قلند بخش ساکن سہارنپور سلسلہ شیش بابا ام الایمہ سراج الایمہ  
ابو حنیفہ کو نے رحمت علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شہر بہت بسیار آگاہ بود سالہ  
مسمی تجنہ الصناعہ تصنیف نمودہ اوست و اصناف سخن مانند لغزو مقاصد و مشنوع  
نظم نہر مودہ خلاصہ فکر است اوست

نہاچن مین تو اب آفرین کہ چون غنچہ ہست ہن گرچہ ہمین او تانہ کر نیسکو	لبو غین او سکے نہان ہی بہار خندہ گل ہرے تو ہم ہی ہمیں دل نیاز کر نیسکو
--	---

آفاق تخلص ہرندید الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت بادشاہ سلیمان کہ از وقت  
اولیاء و مصلی مودہ و اشتہار از تلامذہ شہار الدین خان فراق است اوست

ہاتھ کا اوسکے خط لکھا لایا	تیرے قاصدین ہاتھ کی صدق
آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع	وعدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست
نان تیغ کھینچ اے بت آتش راج تو	مرنے پر آج یہ ہے گمنام گار گرم ہے
آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افغنہ جز این دیگر از خاش آگاہ نیم اوست	منہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے
یاقین بنا بنا کے یکے بنا کے	اٹل تخلص میر عبدا جلیل نام از سادات گرامی تدر شاہجہان آباد دہلی بودہ اوست
شاگرد معنوی جعفر زلمی داس محمد را بظاہر ندیدہ اوست	زلف ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے
جنش ابرو ہے یا بھونچال ہے	اوشہ تخلص حسین علیخان خلیفہ الصدق مرزا حیدر بیگ خان توراتی شرف
شاگردے شیخ امام بخش ناسخ وارد وغزلی ازو کہ این اشعار از انست شہرت	تمام دارد جبذہ این شعرے دیگرہ نامش گوش نغز دہ اوست
بسکہ ورد آٹھون پھر نام اوس مہتابان کاہو	بن گیا اختر مرے تبیح کا جو دانہ تھا
شکی نل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا	شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا
اوشہ تخلص سید محمد میر حسین برادر خواجہ سیر در علیہ الرحمہ مرد شکستہ و دل ریش است	وان فدائیان ہمیں برادر خویش بقا ضاعے وودمان خود از نسبتہاے باطن ماہر
آثار صلاح و تقویٰ از سیما ہی خاش ظاہر روز ما شد کہ این جان گزراں را	گذشت دیوان قلیل الحظ دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے غایت
وروندانہ و دلپذیر و طبع بوع واقع شدہ مشنوع ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای	آن بر محاورہ بخت است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب
و یکسین گے اوسکے سنگدلی کو ہم ہی اوشہ	اگر کوئے نالہ ہم سے سراجام ہو گیا
اوس سنگدل کی دلیں توانا فی جانہ کی	کیا فائدہ جو اور کے جی میں اوشہ کی
ہو جائیگے جو را اوسکے معلوم	داخون کو مرے شہسار کرنا

کیا کہیے اثر تو آپ ہی تاک دیکھ  
 جی ابکے بیا خدا خدا کر ۛ  
 لگی رکے نہ تو نے میرے ساتھ  
 بیوفا تیرے کچھ نہیں قصیر  
 یوں خدا کی خدائی بدعت ہے  
 مر تو چلے کمان تلک اب در گذرین  
 جیمن ہے از سر نو جو تیرے یاد کرین  
 ہم اسیر وں کی اوی چاہی خاطر دار  
 میان تعاضل میں اپنا کام ہوا  
 حال میرا نہ پوچھیے مجھ سے ۛ  
 نہ لگائے گئے جہان دل کو ۛ  
 ہر دن فزون ہین کرویان روزگار کے  
 مانا اثر کہ وعدہ مند دا غلط نہیں  
 غرض آئینہ دار سے دل سے  
 تیری حیار یوں کے باتین اثر  
 اور تو کو کئے نہیں دام و قفس تنگی  
 دلربائے و دلبرے تھمکو  
 دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا  
 حال پر اپنے جھکو آپ اثر  
 آپ ہی نہ جل بھی نہ کچھ اوس ل میں راہ  
 چپ چپ کی دیکھنی کی مری سب یہ اسی اثر  
 کہی دوستی ہے کہی دشمنی ۛ  
 ہمیں حیرت ہی آپ ہی تھکو دیوین کیا جواب

یوں حال اپنا تباہ کرنا ۛ  
 پیر اور بتوں کے چاہ کرنا  
 تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا  
 جھکو میرے وفا ہے راستن نہیں  
 پر ہمیں تو اثر کے آس نہیں ۛ  
 یا ہم نہیں اس آہ میں یا آسمان نہیں  
 تو شنی یا شنی نالہ و سند یاد کرین  
 اور او لٹے نہ کہ ہم خاطر حیا کرین  
 تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہیں  
 بات میرے جو مستہر ہے نہیں  
 آہ لیسا یے کسان دل کو ۛ  
 کچھ سیکھتا چلا ہے روش میری یاد  
 لیکن کہے نہ آج یہ شب انتظار کی  
 تیرا جلوہ تجھے دیکھنا ہے ۛ  
 سب بھتا ہے گو دوانا ہے ۛ  
 تنگ آیا ہوں فقط دل کی گرفتاری سے  
 گو کہ آتے ہے پر نہیں آتے  
 دشمنی پر تو پیار آتا ہے  
 رحم ہے اختیار آتا ہے  
 اس پر کھینکے آہ کہ ہنسنے ہی آہ کی  
 معلوم ہو گئی جو کہیے اوس سے نگاہ کی  
 ترے کون سے بات پر جاسیے ۛ  
 کہ تھہ بن اب تلک کس طرح تہی زندگانی

آپ میں لئے گون سو ہی کمان میری مجال مہر و کین کچھ تو ہے تحقیق سے کیا کام نجب کب کب تیری گلی میں ہسم بقرار آئے تارے تو بنظر گئے شب ہجہ کب کب آتا ہی اثر کیوں تجھے تنگ آتا ہے	پوچھے تو احوال میرا ایسے کیا تجھ کو پڑے یوں تو ناحی نہیں ہی بیٹھے ہیں شام مجھے سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آئے داغ اپنے منہ شمار کیجے آنکھ تارے کہو جے سی جوتنگ آتا ہے
---	---

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ کوئی شہرت دار این بیت از و بدست آمدہ	مجنون کو اپنے لیے کاغذ لکھنوی
---	-------------------------------

احسان تخلص عافذا عبد الرحمن خان از سخن طہرازان عمد حضرت فردوس  
منزل شاہ عالم بادشاہ است سالما بعدہ مختاری سہ کار مرزا ایند و بخش بسیار  
سرفراز ماندہ بشمار اعزہ این دیار سے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل  
بزم مشاعرہ میشود اشار عاشقانہ اشش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی  
مانند جناس و اشتقاق و طباق و غیر آن اصرار از حد افزون دارد و بار اتم تائید  
بست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشار از ان انتخاب فیت

دوون سی میں جہا ہوں اوس ہو کر سی احسان کمان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا گلی ہی لگتی ہی جتنے گلی ستے بھول گئے میں تو اوس فوجان بخش ہوں سخت نوافی کے احسان جو کما عاشق ہوں ہی وہ مرید آبلہ پائے عاشقان مرے آتی ہے بس نیند آئے تو اب یار و مہنوں کو میری گریان کے فکر ہے یہی ہسکوردہ کہ آتا ہے ارمان میں نہ پیک یار سے کچھ خشکین ہوا	ایک سو طرح کا صدمہ اس درمیان میں کیا کسی کا کام ہمیشہ بنا حسین رخصتا و گرنہ یا دہسین مجھ کو شکایتیں کیا ہے عالم ترے جو اسے کا بہید کہتا ہے کسی کوئی نادان دل کا پائے یہ ٹھہری کیونکہ نہ بستر حجاب کا یہ اپنے چشم پوشے دیکھتا جا ناصح کے منہ کو اس کے کوئی نہ سے گیا کہ تجھے نہ کچھ سید ارمان نکلا نامہ بھی داکیا تو وہ چین بر چین ہوا
--	--

اس میں بھی دراندازوں نے سوزنہ نکالے  
 دامن کوہ کو نکلتا ہے بحسرت مجنون  
 آؤ کوئلے گور کے جسم آہ کنارے  
 خاک ہو کر بھی رہوں تھایہ و فانیے چاما  
 سیناے بادہ ہاتھ سی یون میری لیکیا  
 جو کوئی جان بچا کر تمہارے در سے پھرا  
 دل آہن سرشت ادا سکا بنے موم  
 فائدہ تم جو مجھے نزع میں یا آئے نظر  
 جھکومت ٹکراؤ بس چلے بھل کر دیکھ کر  
 دیکھو میری طرف سے کیو ای اختر شناس  
 کوئی ہے چپ ٹکرا کر تو میری جان بھج کر  
 گرد دل احسان غم معشوق دی صداؤں  
 اڑیا ہے دیکھ کے جھکو تو اس طرح ظالم  
 احسان میں جسکی نام پہ دیتا ہوں اپنی جان  
 غم سا قہہ ہوا گلے سے تیرے  
 میں جو مٹے پینے پہ آؤں تو سبھی یوں  
 میں ترپتا ہوں غم عشقی بنا نہیں احسان  
 کسی مہر کی خاطر جھکوا یکساں جو مرنا ناہی  
 مت گرد گرد پھر تو ہر دم مرے دھاک  
 خفاست ہو جھکو ٹھکانے بہت ہیں  
 کہتے ہو کیا رقب کو بھیجوں بت اصلاح  
 کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے  
 اوس سے پوچھی ہی جو احسان و فانیہ کبھی

احسان نے جو میں دھتورہ دیوار کو دیکھا  
 سنگ باقی زما دامن طغیان میں لیا  
 دریائی جھٹ کا یہ ساحل نطفہ آریا  
 کیا کروں لیک نہ کبھی صبا نے چاما  
 خون محاسب کا آج تو پناہ لال تھا  
 یہ جانتا ہوں میری جان فدا کی گہری پھرا  
 مدد اسے روح غاسلے شان داؤد  
 ہی نہ یا اسے سخن اور نہ یا اسے نظر  
 چال سب چلتی ہیں سر کن بندہ پروردگار  
 کیوں فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھ کر  
 پریشان نہ اوترا آئین پرستان سمجھ کر  
 پیر مرشد اہ یہ بدعت خدا کے گہری پاں  
 نہان زبان پہ ہے الحمد و آشکار دین  
 وہ جانتا نہیں ہے مرا نام اب تلک  
 ایک آئے تھے اور دو گئے ہم  
 گرس منغ کرے اوسکا لمو پچاؤں  
 حکما فصل لے خفقان کہتے ہیں  
 اگر بیچ فلک عقد ثریا مول لیتے ہیں  
 ہم کو تیرے تیری منت تاثیر کھینچتے ہیں  
 مرا سر ہے آستمان نے بہت ہیں  
 لعنت ہے بھیجے گا یزدین کو  
 قاصد نہ کہیں آہ میں کبھی رکا ہو  
 بیوفا کون ہے کتا ہے وہ عیار کہہ تو



مین نے کہا ثواب ہی کہنے لگا گناہ  
کیا جائیے کہ مجھے ہوا آہ کیا گناہ  
دماغ آہ کا اسپر ہی آسمان پر ہے  
تو بھی ٹھنڈا تر ہے جیکے جلانے والے  
ہیں یہی دیدہ و دانستہ ڈوبانے والے  
دوڑے پانیکو ہیں کیا آگ لگانے والے  
تجھ کو فرصت ہو سداوٹھانے کے  
کیفیت اس شراب خانے کے  
مان اوٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے  
مٹی مری اس خاک فی ہے خواہ بہت کے  
بس خیر ہے بند گے ہمارے  
جائے گی یہ جان کہنے ہمارے  
قتدیر اولٹ گئے ہمارے  
ہم اور یہ بیکسی ہمارے  
نالی گر آئیں تو پٹ باہین جگر دوچار کے  
تاجتر خباکین گے جگائے سی کسو کے  
گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے  
تجھی موزے کی خلقت مجھے ایذا پہونچے  
آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑا چلے

حال دلی حسین جگر خستگان یہ جسم  
جنت میں جھکواو سکے گی ہی ہن لے چلے  
کوئی فلک زدہ ایسا نہیں زمین پہ کہیں  
چمین تجھ کو پیسے نہو جھکواو ستانی والے  
اشنا کس کے ہیں بیدید ہیں یہ دیدہ و دل  
انہی رونے پہ ہنسی آتی ہی جھکواو حسان  
بیٹھ اے آہ بس خدا کرے  
یا مسجد میں آئی گے احسان  
کچھ اپنی بغل دیکھ کے روتا ہے تو احسان  
بس خاک قدم دیجیے تکرار بہت کے  
ہم لائق بند گے حسین تو  
ہم جان بچکے کہ جان کے ساتھ  
کھتی ہیں لپٹ گیا وہ رہے  
کیا کام کسے سے ہم کو احسان  
جھکومت چھیڑو معاذ اللہ میری لب تک  
ہی بخت تو جاگ اور جگا ہم کو کہ پھر ہم  
زاہ اسجد میں یہ دیدہ بگر بیدہ ہی اور  
یہ ستانے سی مری تجھ کو ہی حاصل ظالم  
مرنی کے بھائے کٹواہین بیڑیاں

احسن تخلص ہمیش نام یکے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی و بطور نشان نعل سرت اور

نازک بدن پہ اپنی کرتے ہو تم جو عنبرہ

موسیٰ کمرے لکھو مند عدن سائبانیا

مصفون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر و کلام شاہ مبارک برویا فیتہ شد

الاجون از صاحب ترجمہ شعرے آخر کہ لیا قے و اشتمہ باشد و نظر نمودنا چاشت گشتہ

احسن تخلص مرزا احسن علی در سحر کار نواب آصف الدولہ مرحوم بہ پیشہ شاعری لازم بود بحسن خط و نیکو کے بیان مشہور است و در تلامذہ مرزا رفیع سودا معدود و حریف در بدایت حال پر تو کے از میر ضیا حسم گرفته اما ذرہ اش خورشید از و گشتہ است

ماکرے اور باینگی سینے میں بگر کے احسن حسن پر اپنے ہر ایک پہ پارہ گرم لاف تھا اشک گلگون کو نہیں لعل و گھر سے پیوند سجدہ گہ ہے خاک احسن اتو ساری خلق کے بزم میں اوسکی جھوٹی ہے کبھی سرگوشے تم تو دل مانگو ہو بیان جان تلک حاضر ہا	تیرے نالوں کا کوئی دن جو یہ انداز نہا گھڑی وہ خورشید رونکلا تو مطلع صاف تھا یہ رکے سنگ سی نسبت وہ بگڑی پیوند جان دی تھی اوس فی کس کی حسرت پادشہ دل دھڑکتا ہے کہ میر اکھین مذکور نہو بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمانی کے
--	---

احسن تخلص احسن الدخان جہان آباد سے متصل دروازہ لاہوری در مسجد سر ہندی میمانہ وقتی حتم ابروی زیبا صنی را دیدہ سجدہ فرود آوردہ منبر و محراب را بطاق نسیان گذاشتہ بجای خطبہ نالہ بنیاد نہاد و آخر بہ اندر درواغطان فرقت گشتہ طریقی کمن از ستر تازہ کردہ قلم بر اہمن کستہ بیعت شیخ نمودنار از میان بکشاو و تسبیح بہ دست چپید این بیت بنامش بہ نظر سید و ثبت گردید

اوسکی گلی میں احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے
--------------------------------------	-----------------------------------

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است اور است

گر ہے ہن دست اپنے نار سا	اوسکے پاؤں تک رسائے ہو چکے
--------------------------	----------------------------

احمد تخلص احمد بیگ از طائفہ قزلباش جو اینست صبیح اوجہ قواعد سپاہگری را علی احسن وجہ می دانستہ صاحب رسالہ سحر کار مرزا ولعید بہادر بودہ از دست غضب سی افقہ میں جب توفی تیغ کین کردی

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباش است و لاوتش در لکھنؤ اتفاق افتادہ اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدرغیر گرفتہ در بدسن شعور بہ زیارت اکثر مرآت ناقص البرکات فائز شدہ بوطن برگشتہ این مطلع از و پسند آید

بزم میں اوسکے جو شب پاد کا ذکر چلا	اوشکے محفل سے وہیں وہ بت مغرور چلا
اختر تخلص شخصی است از دو دمان گور کاٹے بلعشش بکھر شعر فزون تر از	اندازہ رفتہ داشت از دست
جمی ہی ہٹ ہوئی ایسی کہ مرثالیس کن	نہ تیرے کو چچے سی ہرگز اوٹھا قدم میرا
اختر تخلص میرا کبر علی از مشائخ زادگان سہ ہند است در صفت انشعاری	ید طلوع داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش برات است از کلام او
ہماشی کے ہے جاٹرگان یہ جو لخت جگر نکلا	عجب یہ نخل ہی جبین کہ شکل گل شر نکلا
ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ شاہیر بلا و مشرق پودہ انشعاری	آگے دست نداد از دست
چہ چاہو اسے کہ گھراب دیکھو کہ کیا ہو	دو دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا چہ ہو
تاسر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے	یہ دل بیمار جبکا نزع میں مشتاق ہی
اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نیرہ شاہ عالم بادشاہ مقلد از ایشان مسوع بقلم آمدہ	تو اسعد غضب ہے کہ ماتھون سی تیرے
اسعد تخلص میرا مانے از سکنا ہے جہان آباد وہلی است مرد مست گفت و ظرفیت	نہ تسبیح ٹھہرے نہ ز ناز ٹھہرا
بودہ نسبت شاگردے بامرزا رفیع سودا داشت در راہ لکنو حیدر امیان تبہ کا	بد سدا انجام خوش بختند از دست
جون توں اسد کولائی تھی اوسکی گلی سی اہم	خانہ خراب راہ میں آکر چل گیا
بزم تباہ ہو جام ہو خلوت ہو پھر تو بے	کافر ہوں گرومان میں خدا کا بھی ڈر کروں
اسد اسس جفا پرہون سے وفا کے	میرے شیر شاہش رحمت خدا کے
پروانے پڑی جلتی ہیں وتی ہی کھڑی شمع	یارب نہ شب وصل ہو کو تاہ کے کے
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سانی	ہلنی نہ پاسے ہونٹ کہ سوبات ہو گئے
مانی ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے	گو آپ سفارشش کرے المد کسو کے
اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تہانہ منصفیات سہانہ پورہ است اور	

ظلم ظالم کا پس منگ ہی رشتہ سمجھا	ہیں یہ بازوی عقاب اب جو نبی تیر کی پو
اس میر تخلص تبرار نام نصر اسنے پودہ ازرق فقا سے ظفر یا بھان حوان تنومند	اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ او میگوید
ہم او تن پیر و کی اجر میں یون نیست کرتی ہیں	اکہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہیں نہ مرقی ہیں
آصفان تخلص غالباً نامشش مسم ہیں باشد نصیرانی بودہ اصلش از فرنگ	ولاوتش بہند اتفاق افادہ از دست
خط کا یہ جواب آیا جو کسا کہے پر خطا	اکر ڈاون گا ایک دم میں تری انکی پری
اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہ بودہ اور است	تفتش دل سی ہوا ہی بجے یہ پور پیدا
اصغر تخلص سید احمد علی اکبر آباد سے نہیں برادر حکیم محمد میر کہ ازرق فقا سے مجتہد نصیر	والد ماجد بودہ از دوستان احمد است از شاہ عبداللہ بغدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ
بوقع و وقار تمام و قورع و ثقاکوت تمام زندگانی کر وہ از خیالات اور است	ہوا ہون بسکہ خطا بقو اپنے جینے سے
اکظم تخلص غلام مے الدین شاگرد غلام حسین سروری تخلص کہ شاعر پارسی گو بود	از انکے جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موذن گرفتہ
بہ تسلیم اطفال بسری برد اور است	رکعتی ہی مری جان کو مضطرب تپش دل
دیکھلا کینگے ہنگامہ شد تپش دل	اعظم تخلص عظیم خان از مردم دہلی قوم افغان مرد سے حریف و ظریف بودہ
کب سخن از شاہ نصیر کردہ آخرہ این فن را ترک گفتہ بہ کب علوم پر دست اور است	اسی مضمون سی معلوم او سکی سو مہی ہی
جو او س نے مجھ کو نامہ کاغذ کشیر پہ لکھا	در و دل از لب طبعیوں سی نہان کہتی ہیں
شیخ آسانبض زیرہ آخوان رکتے ہیں ام	افسوس تخلص میر شمیم علی فرزند میر علی مظفر خان دار و ستہ قوپ خانہ نواب
قاسم خان عالیجاہ از مردم نازول است سلسلہ نبش بابام ہام جعفر صادق	

علیہ السلام میرے اداشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام  
پہ درختہ در او احوال و منتہیان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آئینہ الامور و ملکات  
بہ کار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی بزبان رشتہ

### باشان بودہ اور است

تقصیر سی چٹنی کی امید ہے نہیں افسوس کیا لکھوں او سکومین احوال یہ کہنا قاصد وہمیتی ہے اوی حاضر ہوئی مر جانے کو کیون نہ اس قدر گھنٹہ اس بت پر غور کو اوسکی اوتھتے ہی مجھے پہ آن بنے صورت تجھے حق نے دی پر ہی سے کچھ بات تم سے کہ نہیں سکتی ہزار حیف	حصول کیا ہے جو شردہ بہار کا پھول نچا بیو اسے کے سبب بلاقت تہمیر نہیں وہی اشخاص جو بیان آئی تھے سمجھانیکو صبر کس طرح نہیں اس سن ل ناہیور کو وہمیتی آگے آگے کیا ہو دے پر آدمیت ہے دے دے فرستے دلت میں تم سے بھی تو غیروان کے گھر سے
---	---

افتر تخاص غلام اشرف آبادیش سر خدمت گاہ خانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام  
مصطفیٰ است بیشتر فکرش مقصور بر مراعاتی بودہ از ہمت

جب وہ کی ہی نہ دل غیبہ اپنے جبین پر اکبر تخاص اکبر خان کہیں برا دھڑے آٹھ بہ اکثر صفات حدیث حق است از کتر ایم رضی بنی شعبہ پیدا کردہ از حضرت مومن متفادہ یکند از ہمت	آتا ہے اوسی رشک تیری روی حسین پر
---	----------------------------------

سہمی حضرت نامح کوئے تدبیر وصال خانہ غیبہ میں گئے لگا ہے تیرا پ ہوا نہ شوق سی اوس کوچی میں گدرا پنا جنون شوق کا وہاں نہو کسی سے کہے ویانہ سنج ستم سوز دل سے کام لیا عدو کی ذکر سی ومانش ہا میں بیان ت آئی قل کر لاشہ اکبر کو چپا یا گسیں	حیف چارہ نگرے آپ سا دانا دل کا ہکو ہے اور سے آتا ہے گانا دل کا ہمیشہ پیچھے راہم سے راہ پر اپنا کہو علاج کرے جا کے چارہ گراپنا یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پر اپنا مزاج اونسے بچے نازک ہے کس قدر اپنا باری اوس نے مجھی جانے ندیا اور کین
---	--

ہوں صید دام ویدہ مین صیاد وور گزر دوشن ملک پہ ویکہ کی نقش شہید عشق اکبر تباہ ویکہ کے دشمن کو ہنس دیا کون رویا ہے تیری کوچے میں رات ہم تو یہیں رہے جو خفا ہو تو خوش ہو	خفت میں وہم ہے کہ فریب کہیں نہ ہو حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہ ہو اوس بیوفا کو جسے محبت کہیں نہ ہو کیون سفید سے اوڑ گئے دیوار کے آنکے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی
الہام شخص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ طلول از لکنؤ است مروارستہ بودہ و بجات و ویشے باعتبار میز نیست گویند کہ بزمہ اساتذہ معدود بود بفارسی ہم نگہ میکرد است	برے وقت میں ایک تورہ گئے رہا مژدہ وہ تیز کہ خنبہ کو دمار پر مارے
ارمی بیکسے تیرے متدبان ہوں نگہ وہ دشنہ کہ طعنہ گمار پر مارے	الم شخص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است مقطعی بدہمی علی سبیل التذکرہ برزبان راہدہ بودند دل خلیبہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ
نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پھر الفت شخص یکے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ از و نظر آمدہ خالے از کیفیت نبو و ثبت افتاد	سو آج کوچے میں تیرے ہو ابشت نصیب
ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ زفت نصیب الفت شخص منگل سپن از کاکتان عظیم آباد است بخصنت و ہلی جسم رسید صلاح سخن از قلند پیش جرات گرفتہ ازین پیش کہ بر زبان خامہ می گذرد می تراود کہ طبع خوشے داشتہ	ہر قدم پر بیان ملک آئے میں ہوسنا ز قلم کیونکہ گھر جانے لے شام و سحر و چار کی
امیر شخص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بہ زمانہ بیٹہ ہو پور و وزیر الما کا اب شجاع الدولہ ہرادر کتر آصف الدولہ مرحوم است از پیکارہ خلافت خدمت میسر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بھمان آباد رنگ شاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود بنجام صحبت حاضر از سفر چیدی و خوان نعمت ہے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست	



پاسِ غنم و آرد و جمع یہ سب چیز ہے	بلبی ترا جو صمد دل بھی عجب پیسنہ ہی
امیرِ تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ جلیلد افانہ نسبت لکند بقیام الدین علی	قائم دارد و پشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزمِ مشاعرہ سے آراستہ اور است
اوس شکار اندازی لگ کر کوئی چٹتی ہی آنکہ	کیون نہ سونی قنائنہ وقت رسمِ بخییر کا
بہین آیا جو تھارے اوسی چاہو سو کرو	کیا ستم آدمی ستا نہیں لا چاری سی
تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے	ای میرے جان کی دشمن تو کہہ ہر جاتا ہی
ہاں سرخے تیری رخسار کی ہنگام عتاب	جتنا لگڑی ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے
امیرِ تخلص امیر السدم ولایت از اہل حبان آباد نہایت الیت و شکستہ باد است	
درفن رمل ہمارے دست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است باداعے ایشم گاہ گاہ	
مے خورد از کلام اوست	

اس تشنہ لگو پر ہے پھر ادیکہ قوتِ اقل	بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہوا
امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکہ نسبتش میرشد آباد	
کردہ از وہ خطای عظیم آمدہ مرو قناعت پیشہ درست اندیشہ از محتاج فکر اوست	
خوشید ترا دیکہ کے منہ کانپ کے نکلا	سہ چادر عتاب میں منہ ڈھانپ کے نکلا
ہلکو کیا گر بھار آتے ہے	دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہو گا
ڈرسی تری نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے	ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پر
مرتے ہیں جسم تو اوسکے لب ابدار پر	گر آب زندگے ہو تو مارے ہیں دہا پر
بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پیر لو	اتنا خفا ہو کس لئے اس خاکسار پر
یہ نہیں جو ہر نمایاں تیغ تیز یا رہے	کھدر ما ہے نام مقتولوں کا اس تلوار پر
دل خیال زلفت میں بخواب بی آرام ہے	رات ہوتی ہے امین بہاری ہر ایک بیمار
دل تو کیا ہے کہیں جو آئے یار	جان آگے نکال رہتے ہیں
مجھ بی بین رکھتا ہے دل افکار پلو میں	وہ سوئے کس طرح جسکی رہی بیار پلو میں
ہم آنیکو مانع نہیں خیہ کے	پہ اتنا ہے خلوت میں ہر دم نہو

<p>الہی یہ خون جگر کم نہو * یون کہنے کو آفتاب مان ہے عمر کٹنے کو کٹے پر کیا ہے خوار یمن کی ہو کے جبارت ایسی بقراری یمن کٹی ایک یوسف سو تیرا ثنائے ہے</p>	<p>امین کے عند آ رہے ہی سے ہے جلوہ ترے حسن کا کسان ہے دن کٹا فریاد میں اور رات زاری میں صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پر و انہیں کس سے تشبیہ دین بہلا تھمکو</p>
<p>امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی و حید الدین خان مردیت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعد غیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والد شش بودہ و نیکہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلائی روحا گذرانیدہ</p>	<p>امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی و حید الدین خان مردیت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعد غیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والد شش بودہ و نیکہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلائی روحا گذرانیدہ</p>
<p>کو ن آتا ہے یہ کس کے پاؤں کی آواہ ہے امین تخلص محمد اسماعیل ابتداء متخلص ہوشے بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدائیت نے اچھلے جوان فرخندہ بود شرافت نسب آشتہ از دست</p>	<p>کو ن آتا ہے یہ کس کے پاؤں کی آواہ ہے امین تخلص محمد اسماعیل ابتداء متخلص ہوشے بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدائیت نے اچھلے جوان فرخندہ بود شرافت نسب آشتہ از دست</p>
<p>اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمد امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سیدیت یک شراہ دست</p>	<p>اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمد امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سیدیت یک شراہ دست</p>
<p>جے سے کدو کہ آہ سرو کے ساتھ امانے تخلص میرا مانے شاہجہان آباد سے فرزند خواجہ آشتی طبعیت اشنا عشر یہ داشت فائش در شمعہ احب اتفاق افتاد این اشعار از افکار است</p>	<p>جے سے کدو کہ آہ سرو کے ساتھ امانے تخلص میرا مانے شاہجہان آباد سے فرزند خواجہ آشتی طبعیت اشنا عشر یہ داشت فائش در شمعہ احب اتفاق افتاد این اشعار از افکار است</p>
<p>اے نالہ دل وقت سے فریاد سیکا ملک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسیکا تو نے دل ہو تو یار یہ آہن کام کرین شمع شب دیکھ مجھے صبح ملک روتی تھی</p>	<p>اے نالہ دل وقت سے فریاد سیکا ملک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسیکا تو نے دل ہو تو یار یہ آہن کام کرین شمع شب دیکھ مجھے صبح ملک روتی تھی</p>
<p>امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت نامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد کے یہ فارفرگان دل میں کنگ ہی ہیں</p>	<p>امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت نامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد کے یہ فارفرگان دل میں کنگ ہی ہیں</p>

<p>امجد رخص مولوے اجد خلف ارشد مولوے ارشد مرد قناعت پیشہ بود پدر مولوے عبدالرحمن است کہ ار رخص احباب فقیر است اور است</p>	
<p>جس گڑی آپکو دیکھوں ہوں میں چون قلم و شمشیر</p>	<p>اپنے نظروں سے ہی امجد میں گر جاتا ہوں</p>
<p>اسے رخص روشن یک نام کہیں برادر عید الدولہ منہم کارہ کار و لیہد شاگرد شاہ نصیر و از علم بی بہرہ بود نوجوان مرد اور است</p>	
<p>جہان زنجیر ہم سنتی ہین منگوامول لیتی ہین</p>	<p>تیری زلفون کی سود میں یہ سود امول لیتی ہین</p>
<p>جی ڈھڑکتا تھا کہ نہنچی میں نہ آجای یک</p>	<p>ہاتھ سے چوڑ دیا میں ترا جانے ہاتھ</p>
<p>امانت رخص امانت اسے نام و در یہ کہ محلہ الیت در جہان آباد مسکن دشت ازوت تشریف بیان نہ لاو پر نامہ بر تو بھیجو</p>	
<p>انور رخص لے محمد خان از مشائخ زادگان است آیابش دار و عنہ عدالت شاہی بود بدشعر ریختہ فارسی لب یکشاں اور است</p>	<p>است لو خبر ہمارے اپنے جبر تو بھیجو</p>
<p>ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی</p>	<p>قصہ پر واز میں ہین بلبیل تصویر کے پر</p>
<p>ہوا اشک خونین بہار گریبان</p>	<p>رگ گل بنے تار تار گریبان</p>
<p>انتظار رخص نامش معلوم حقیر گشتہ از معاصرین فغان آبر و است اور است</p>	
<p>جو ہین بہار گل کے قفس میں خبر گئے</p>	<p>بلبل یہ سنکے ایسی ہی تڑپ کے مر گئے</p>
<p>کنج قفس میں جا کے بناتا ہوں اشیان</p>	<p>سیر چمن کی دل سے ہو س اقتدر گئے</p>
<p>ایسے رخص امیر الدولہ نواز شش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہمیشہ زادہ شاہ نواز خان مرحوم است کہ در زمان سلطنت حضرت شاہ عالم پادشاہ باوج و جا تمام صدر نشین و سادہ خدمت محنت اسے بودہ خود شہنشاہین منصب جلیلہ سرفراز ماندہ بار استم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاہے حکایت شعر و سخن در میان نیامدہ نہ عثم فقیر اکون بدین فن التفاسی نہ دار و دوستہ بیت در تذکرہ بنامش ملاحظہ شد ثبت افادہ</p>	
<p>پر کالہ آفت تہادہ خسار انہیں آہ</p>	<p>چہرہ جو غضبناک ہوا اور بے چمکاہ</p>

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج رکتے سرکشک پیدہ طوفان فشان نہیں  
انجام تخلص عمدۃ الملک نواب امیر خان سلسلہ شیش میر میران نعمت الای  
کہ باسلاطین صغویہ قرابت دہشتہ میر سد ازام اسے عمد محمد شاہ بادشاہ است  
از بسکہ بزرگے ایشان در توارخ مضبوط و مسطور و بالسنہ و افواہ مشہور و مذکور  
داعے از ایراد بے نیاز است از نتائج طبع پاکیزہ است

ساتھ اپنی سر کی تھا انجام پاتس گنت شکر ہے ٹرپے نہ زیر خمیر جلاوہم  
نعمش میری دیکھ کے قتل میں یوں کسی لگے کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہنچانے ہوئے

انشا تخلص میر انشا اللہ خان خلف حکیم میرا شاہ اللہ خان مصد تخلص نجفی الال  
مرشد آباد مولد است از دست بران خدمت وزیر المملک نواب حاو تعلیخان بہادر پور  
لختی و رفون رسمہ ہمارے دشت و درہم فن کو سس لمن الملک بے آوازہ تمام می گویم  
بر موز و نان معاصر از احتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نمودے دیوانے دار و شہر  
اصناف سخن و کسب صنف را بطریقہ اسخہ شعرا نہ گفتہ اما در شونے طبع و  
جودت ذہن اوسخہ نیست مرگ اورا بست سال سپری شدہ دیوانش بنظر سید  
و این ابیات از ان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر را قسم است و بحق  
بنفایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سی خلوت کی ٹھہر جاتی تو میں اللہ سے  
جس وقت وہ یوسف ہم آفرش تھی اوس وقت  
چلی تھی حرم کورہ میں ہوئی ایک صنم بہ عاشق  
آج بوجہ برف کی انشا کو بھیجے آپ نے  
گرچہ پی پی سی کی توبہ ہے میں نے ساقی  
امر ہوئی ہین اوس کے خریدار چار پانچ  
گلبرگ تر سبجیہ کے لگا پیٹھے ایک چوتھ  
را تون کو نہ نکلا کر وروازی سے باہر  
و ا سطر و دون کے عرش کبریائی مانگتا  
سنتی ہے ترا نام نہ لینا کو غش آیا  
نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولطا  
اسکے یہ معنی کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا  
ہول جاتا ہوں ولی تیرے مدارات کی قوت  
دی اور ایسے حق مجھے انجبار چار پانچ  
بلبل ہمارے زخم جگر کے کمر بند پر  
شوخی میں دہر و پاؤں نہ اندازی سے باہر

کیا ہنسی آتی ہے عکس حضرت انسان پر  
کہ تو ای چرخ ہلا تجھے کسی طرح کہے  
نچوٹیر ای نکست باد بہاری راہ لگ اپنے  
گریارے پلاسے تو کیوں کر نہ بیچھے  
دلوں کے بہاگی کہ ہر راتقہ می تیری انشا  
چھوٹنے کا تو مزاج ہے کہو اور سنو  
ہو جو انشا کو اجازت تو ہرے پھر نالہ  
بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑا باندہ  
چندیت کو فراق صنم و دیر تو ہے  
غیر کی ایک اشاری پر اٹھ کئی میری پاس  
سچ یہ آفت تری یہ دھج یہ خوش انداز ہے  
غصی میں تری اہم نے بڑا لطف اٹھایا  
گالیان سیکڑن دین پاؤں جو دا بے ہم  
گزنا زنین کی کہنی سے مانا برا ہو کچھ  
کی میں نے شب جو سو اُتھ لطف چاندنی کے  
صاحب کی ہرزہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے  
دین گالیان ہزاروں سن مطلع اس غزل کا  
رونی سے اپنی دل کے پیش گرد ہو گئے

فعل بد توان سے ہوں لعنت کر شیطان  
دل کے ارمان ہاری جی نکل سکتی ہیں  
تجھی انگیلیاں سو جے ہیں ہم بڑا بیچھے ہیں  
زاہد نہیں میں شیخ نہیں کچھ ولی نہیں  
کوئی کٹر کی بھی تو اس گنبد بید میں نہیں  
بات میں تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو  
کبھی بلبل کے فرشتوں کو بھی جو یاد نہو  
گر قصد بوسہ ہو تو گرداوسکی پاڑا باندہ  
چلو پر کبھی ہے ہو آئین ہلا سیر تو ہے  
تسپہ یہ تجھے پوچھنا بیٹھی ہو کیوں اودھیں  
کہ نظر بھر کے تجھی دیکھیں تو بدنامے ہی  
ابتو عدا اور بے تقصیر کریں گے  
عفتین خوب سے کین خوب سی انعام لے  
سیر طیف کو دیکھو میں ناز میں سے  
سیر طیف سے اپنے وہ مونہ کو موڑ بیٹھے  
میں جو بنا تھا ہوں میرا ہے جو صلہ ہے  
کنے لگا کہ انشا اسکا ہے صلہ ہے  
دو چار بوندیوں میں ہوا سرد ہو گئے

اولیٰ تخلص شاہ محی الدین از مشایخ زاوگان بریلی است رخت بد کن شیدہ اور است  
بانعین گلخدا ہر فصل بہار ہو نہو  
او باش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زاوگان کہنو است شاگرد غلام ہمدانی  
نصیحے بودہ این بہت از و بدست آید  
دل دیدہ پی جو پائی سوہ و دروغم میں چھٹا گئی  
ہمیں چچن چشم امید تھی وہی آنکا ہر تہ سے چا گئی

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند کہ در انجا علم  
استادی سے افراخت اور است

رواہی کون سی مشربین یہ اسی عشق منہن  
پیکر پڑا ہی خون ل مری ایمان آنکھوں سی  
اول پروین خوشی ہو خاطر فرنا و مخزون ہو  
می گلگون کا جہدم بزم میں ساغر چلکتا ہی

### حرف الباء الموحدة

بحر تخلص شخصی است کہ ماجراش برگردا در این سفینہ پیدا نیست است

مانند اشک دامن دولت چھوڑین گئے  
سو ذلتیں اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے  
اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائیگے  
آنکھوں سے تنی چکو گرایا تو کیا ہوا  
تم نے نہ اپنا بید بتایا تو کیا ہوا  
داغوں سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بہوری خان آشفتم است اور است  
رشتہ تو طرا برشتہ الفت کا  
دیکھو اوس نے شکستہ حال تین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتاہ است گویند کہ پیشتر  
پار سے زبان تکلم کرے اور است

جلایان تاک پت عسقل غمناک سینی میں  
اگر ڈھونڈی کوئی دل کو تو پاوی خاک سینی میں

برکت تخلص برکت علی خان از امام کے خیر آباد است بسبب تقرب خدمت  
نصیر الدولہ جنرل اختر لوفے ناظم دہلی مرجع و ماب اکا بر دہلی بودہ یکچند  
بہ مختارے راجہ پٹیلہ بوقتے دلخواہ فلک کشین ماندہ العنصر من تمامہ عمر ہم  
اختر کیوان زبستہ آخر از گردش گردون گردان بہنگامیکہ در وطن روزہ اشب  
می آورد بخم عمر شش راجع السیر شد امر و ز سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است  
چون عطار د خداوند عقل و ہمت بودہ با سخن شوقے تمام داشتی و نیکو گفتے بسط  
بسا طمناخہ کرے خلاصہ افکارش این است

آنکھوں کو بہا دیدہ گریان سمجھ کر  
کبیرا سے نہ عالم کین طوفان سمجھ کر



موسم گل ہے قفس ہے مین نوجوان ہوا پھونچے آسینہ او سکون کین د لگیر نہو دل بیتاب کس طر ح سی تھری کوئے غم او ٹھانا مری اس دل کا ٹھکانی لگ جائے مٹی نہ سوزش دل انگ کے بہانی سے جھک کر کار کا سا جو پایا تو یوں کسا خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے قصہ مین تیری گر کوئی پٹیری ہی تو کہتا ہوں	مت نسیم سوئے مرغ گرفتار سے مل نالہ شب مین آ لے مرے تاثیر نہو جھی سمجھای کوئی یا اد سے سمجھائے کوئی اکدم کی ہی بیس پاس جو بھلائی کوئی یہ آگ وہ ہے کہ جھپتی نہیں بجھانے سے پالے خدا نہ ٹولے کسے بد گمان کے قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی قابوی
پیر و انہ تخلص محمد بیگ نام از خود تان خیر آباد است مطلق از دودہ شد و بقلم آمد قتل کران مت گسو کے قسم	پیر و انہ تخلص راجہ جسونت سنگھ ابن راجہ بیٹے بہادر است کہ از اعانہ اراکین وزیر الہما لک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شکفت خوش مثال یر بحال جانی چون نہ وہ او بود از شاگردان سرب سنگھ دیوانہ ش میدانہ از خیالات است نسیم آہ نے شاید کسی کی کے تاثیر
پیر و انہ تخلص حسین بخش از بزازان اکبر آباد است از فکر ت دوست کون ہون جس سے مین او کو بلا دودہ کہتا	پیر و انہ تخلص حسین بخش از بزازان اکبر آباد است از فکر ت دوست کون ہون جس سے مین او کو بلا دودہ کہتا
پیر و انہ تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڑھ مردے سلیم الطبع بود بسر کار راجہ بنارس ملا قہ دم شتہ از خیالات از دست	پیر و انہ تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڑھ مردے سلیم الطبع بود بسر کار راجہ بنارس ملا قہ دم شتہ از خیالات از دست
یاد آگئے مشت خاک اپنے دل خس و خاشاک کی صورت اٹکتا ہی ہا ہر دم مجھے پیارا دے ناز ہے رہا تیری ہے یاد کرتا ہی ہر آن ہے	اوڑتے جو کسین عباد و کھیا گو سدا دامن کو اپنے وہ جھکتا ہی رہا انجام کار عشق کا آغاز ہے رہا گو یا کہ اسیلے مرے موندہ مین زبان ہے
پیشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دھلی است بہ کھنور فستہ سین باز گشت	پیشیر تخلص میر بشارت علی از مردم دھلی است بہ کھنور فستہ سین باز گشت

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از دست  
دل بتیاب پہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہیں دیکھتے ہیں بھی حسرت سی بھری بیٹھی ہیں  
یار نہ کہلے زلف گرہ گیر کسے کے وابستہ ہے وہاں خاطر دلیگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقا الد خلع حافظ لطف الد خوشنویس مجلس ان اکبر آباد  
و نثار ان کلمتو خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشتہ سترہ ہجا  
کشیدہ شریک دورہ میر و سودا و باایان بیشتر طرف شدہ و ہجو ہا گفت و  
مراتب نظم طبعی شکفتہ و رنگین و طرز زبانی با مزہ و شیرین داشتہ کتر کہ  
بقند پار سے ہم کام و زبان را علالت آگین سے نمودہ پار سے شاگرد مرزا خان  
کچن و در ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر در و غفر الد لہا نوشتہ اند از  
شکر ریزے سے قلم دوست

دست ناصح جو میری جیب کو یک بار لگا  
یار کو پھونچے خبر نہ تنہائی کے  
آہن افلاک میں بلجائے ہیں  
ساتی کو دو نوید بہار آئے باغ میں  
دیکھ آئینہ جو کتاہی کہ اللہ ری میں  
ای عشق تو ہر چند مرا دشمن جان ہو  
تو فی اس طرح سی ای چرخ گرایا ہکو  
گر قتل کیا بتا کو خوبان  
پہان ہے ہلا ہے خون عاشق  
رخ او سکا صفائی تیری تلوی کی پنائی  
آہ کی برق جو سینی میں چمکتے دیکھے  
عشق میں بوسے کبریا کی کے  
دل سی نکلی کہیں پا بوسی قاتل کی ہوس

پہاڑوں ایسا کہ پہر او سین نہ ہی تار لگا  
مدھی کون کڑا تھا پس دیوار لگا  
عنقین خاک میں بلجائے ہیں  
سو دے فی پھر خلل سا کیا ہی داغ میں  
اوسکا میں چاہنے والا ہوں بقا وادری میں  
مرنیکا نہیں نام کا میں اپنے بقا ہوں  
کہ موی پر ہی کسی نے نہ اوٹھایا ہکو  
اس بات کو مونہ سے مت نکالو  
جانے دو اب اس پہ خاک ڈالو  
خوشید ہزار اپنے شین چرخ چٹائی  
طفل اشک آن چہ دامن مرگان کی تلی  
عاشقے جس نے کے خدائے کے  
کاش وہ خون کو مری رنگ خانی جانے

یاد میں تھی ہی دل اوس ابروی خدا کی	آج کچھ ناخن بدل ہے آہ اس بیمار کے
کیا خط بھی لکھنے حرکت ہاتھ ہی کم ہے	خامہ ہی میری ہاتھ میں انگشت ششم ہی
بہادر تخلص ماجد بیٹے بہادر ازرا جگان	صوبہ بہار است پدر جہوت سنگ
	یروانہ کہ ذکرش بالا گذشت از دست
سیاہ ہوئی گئی دل کے آئروں گئے	ہمارے جامہ کہ نہ سی ہی کی بونہ گئے
بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ قاتم بودہ اور است	
بیتاب ہی کیا جو ان تھا اسے و اسے	ہو خانہ حنہ اب اس اس اجل کا
بیتاب تخلص خداوردے خان برادر کہیں سعادت یار خان رنگین است	
	از میر نطف نام الدین منون باصلاح سخن پیشت از دست
مجھے وہ ہر دم کسی ہی اپنا بھروسہ دیکھو	قتل کیجئے جھکوبے چاہی ہے اکثر دیکھو
بیتاب تخلص سیوک رام نام کے بھر صمد آمدہ جزا بن ماجر اشیش	
	نرا نام شعرے از دست ذکرہ بنظر سید شبت گردید
محبت کی ہی کیم موتی ہیں کیا انہی ہمنشین راہین	کہ خوبان یون ہیں دکھ دین ہم اونکو طرح چاہین
بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندر ہم کی از پیشینیان بودہ اور است	
لگر خون کے گلے میں اسے بیتاب	خاک پاست ہے گل لال کے مانند
بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبدالعلی خان بن نواب غلام محمد خان	
بن نواب فیض البد خان مرحوم واسلے رام پور جو انیت نیکو منظر زیبا شہر	
مذہب الاخلاق پاکیزہ سہشت ظاہر شش چون باطن و باطنشش چون ظاہر	
آراستہ مدنے و گیسٹو گذر ازہ اکفون چند سالست کہ مایہ نازشش جہان با	
ارم ترین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والا شہان	
	مومن خان است این ابیات از دست
ہا گیا اپنے ز بس قتل کا ایما ہکو	بعد مردن بے ہے مرنیکے تمنا ہکو
داد سی روز جزا کی بھی رہو لگا محروم	یہ نظر آئے ہی طول شب اجران جھکو

پیدا ہوا رقیب کا غم دل میں اندون آخر قریب کہا کی کیا اوس فی جہ کو قتل سجود دیکھنے ہو کو نصیب ہو یا رب اب کوئی کہاں جای کہ گریہ ہے یہی کثرت	بتیاں غم ہے کہا نے میں اب کچھ نہیں میں نے کہا تھا تم سے اور ایک کی کیا شب وصال بھی اپنے سے دعا ہو گے دیوانے تری دشت کو آباد کرینگے
پیشیاک تخلص میر جھنڈے نزا د شش از عرب است ووی در قصبہ کول متولد شد از اولاد امام ہاشم موسیٰ کاظم علیہ السلام بودہ از شاگردان مصحفی است و فن طب ہمارتی داشتہ بدلی آمدہ است	
ایک دن ہو تو کوئے صبر کرے مجاہد میں اوسکی انہی تہمت کی ماری واو خواہوں سے گھر گئے رستے صیاد ہو س ہے دل داغدار میں	رود کے انتظا رنے مالا سو سو جگہ سے اوٹکے اپنا مکان بدلا اوس کا جس کو چے سے گزار ہوا کلیوش کر قفس کو میری نو بہار میں
پیشیاک تخلص شیو سنگہ راسے است از مروج دہلی از کلام است آسمان گر پڑینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہر گز پیشیاک تخلص نراین داس دروہے ہندوئے بود سفیجہ پرداز از تلامذہ خواجہ میر درد اور است	
می کلگون کو چشم کم است تو مت دیکھ ای زاہد پیشیاک تخلص از جہا لیشن الطلاع میست شاعری بودہ از دوست دعا نمک بیان نہ آنا تھا رود سننے کا ہے ایک بہانا تھا	
پیشیاک تخلص میر محمدی اصا شش از دہلی زمان بسند ہوا میں و ہار و ہر ہر اسے کہہ کر وہ از بہان آباد جانب جنوب است اقامت داشتہ باز بہا لہ آباد فصل کردہ طرح سکون انداخت و ہمد را بخار و وح پاکش جہد عشرے خیر باد گفت از شاگردان مرتضیٰ قلی بیگ فراق شمر دہ میشود کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین نمودہ خرقہ خلافت دربر کردہ نسبتی درست داشتہ متناہی	

سخن بود ہمارے شایان بدست آوردہ صاحب دیوان است این اشعار انان القطار فیت  
 رہ گیا ہونہ کوئے تارکریبان میں چیا  
 کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا  
 صحرا میں قیس کوہ میں فرما دہ گیا  
 اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا  
 گل جدا سرد و جدا نہ کس تیار جدا  
 اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پر کا لہ تھا  
 آب حیرت زدہ ہو بہت نہ سکا  
 ہم سے ہونا آشنا خیر و نسی ہونا  
 اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانہ کی لچ  
 پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان اقتدر  
 غم ہوئی لانسکے تاب گرفتار سے دل  
 کس توقع پر قفس سے ہو دین اب آزاد  
 اب تیرے شکار ہو گئے ہم  
 ہر چند غبار ہو گئے ہم  
 بلبلے ظالم تیرے بے پروا کیان  
 دل زاہد کہا ب کرتا ہوں  
 ورنہ یہ نابلے تو پتھر میں اثر کرتی ہیں  
 کس سے اونہیں داغ کہ پھر گفتگو کریں  
 آہ کیا جانیں دیان او سکو خبر ہی کہ نہیں  
 کہ سحر ہرے مرے زانو پہ پار سوتا ہو  
 کون سینے سے لے گیا دل کو  
 شام کہتے ہو جسے سحر پر وانا

ناقوانی سی مری دیکھو اسے دست جنون  
 پھر انہی مثل نگین زخم یہ مرے دل کا  
 بیدار راہ عشق کسے سے نہ ملے ہو  
 کروں ہوں شاہ دل اپنا ترے تصور سے  
 ترے رخسار و قد چشم کے ہیں عاشق نہ آ  
 ہو گیا کرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پا  
 عکس او سکا پڑا چور یا میں  
 واہ واہ اسی دلبر کج فہم یونہی چاہیے  
 پھونک دی یہ آگ کسکی جن بزم افروزی  
 رکھتا ہی تو جس کا قدم ہوتا ہی لو ہو کا نشان  
 تمھاری زور تری زلف دلاویر کا بس  
 نہ پر پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار  
 فتر اک سے باندہ خواہ مت باندہ  
 دامن کو ترے نہ چھوئے اب تک  
 جانیں شتا قون کی لب تک آئیاں  
 خرقہ رہن شراب کرتا ہوں  
 ہم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہیں  
 جو ہم کلام اوں لب جان بخش ہی ہوئے  
 میان تو بے آنی ٹھہرا ہے لبون پر اپنا  
 کمان ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو  
 آج گتے ہے کچھ بغل خالے  
 ہی زمانی سے جدا روز و شب سوختگان

<p>دو لون کا حقون سی یہ لیتا ہے بلا میں شانہ گفتگو خوب نہیں مردم بیمار کے ساتھ دعویٰ ہم سخنے اوس لب و گفتار کی تہ اس تمنا میں کئی دن ہوئی سوئی سوئی ظاہر کے آگ ہو دے تو پانی بھاسکی ابھی بیان چہین لیے جبہ و دستار لے اس سزا انجام سے بیدار کمان جاتا ہے مگر اتنا کہ ملاقات چلے جاتے ہے ہم نے ہر چند جبہ سائے کے</p>	<p>دیکھو اوس کیسے مشکین کے ادا میں شانہ شکوہ کم لگے آنکھوں سے اوس کے نکرو آئینہ دیکھو تو اس مونہ سے تجھ ہی طوط خواب میں ایک ہی شب یار نہ آیا بیدار بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجے زاہد اس راہ نہ آست ہن میخوار کے جام و مینا می و مطرب و ساقی ہمراہ رہط جو چاہیے بیدار سوا اوس سی معلوم نہ گئے تیرے سر کشی طنالم چہ</p>
--	---

**بیان** تخلص خواجہ حسن اللہ دہلوی کے ترا دست از تلامذہ مرزا جاجی بک  
علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بعیت طریقت بخدمت مولانا غفر الدین قس اللہ  
نمودہ آخرا لایم جمید آباد رفت و از ان جا رہے عدم آباد گشت حدیث شریف  
و دلاویز سخنش نکین و شور انگیز از شیوایابی اوست

<p>تفس میں ہوتا کی لکھی کیا کیا نہیں کرتا کستا نہیں میں عرش پر ای نالہ جا پہنچ باتو غن آہ کس نے لگایا اوس بیانی ہو دیگا ذوق حسرت ویدار میں خل کافر ہوں جو زیادہ کچھ اس سے آرزو ہو جادوئے کہ سحر تھے بلا تھے مت آئیو اسے وعدہ فراموش تو اب بیان کون ہے اب تلک پر جتے ہو وصل کی شب کا ماجرا کیا کہوں مجھ ہی پٹھن میاہم تخلص شرف الدین علیخان اکبر آبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بر خیمہ سخن آوار</p>	<p>ٹپتہ تیاہوں پھر کتا ہوں کوئی پروانہ کرتا کانون تلک تو اوس کے تو اسے ناسا پہنچ رکتا تھا کان تلک مری فریاد کی طرف شیریں گزر نکلیچو نہ ہا کے طرف ایک بی خل مکان ہو بس میں ہوں و تو ظالم یہ تیرے نگاہ کیستے جس طرح کتا روز گزر جائیگے شب سے تغافل کے قربان تجاہل کے ہدئی شام سی لکھی سچ کہتے ہی نہیں نہیں ہی میاہم تخلص شرف الدین علیخان اکبر آبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بر خیمہ سخن آوار</p>
---	--



دے کے بکھلا ہ لڑکون نے ایک عاشق نطنز نہیں آتا	کام عشاق کا تمام کیا ٹوپے والوں نے قتل عام کیا
--	---

### حرف التامز لفظ قافی

تاما بان تخلص میر عبدالحی نام خمیر پیکر شش از ہمین خاک جهان آباد بودہ  
سلسلہ نسبش بحضرت علی موسیٰ رضا علیہ السلام میرسد با حسن یوسف  
اندودہ یعقوبی دہشتے و با جمال خورشید سے داغ حسرت وصال مہ رخان  
بر دل گذشتی نہ ہمین میرزا منظر از دل گزرتے شوقش تنور سینہ زمانہ زن میں شعلہ  
عشق جهان سوزشش باعث گرمی ہنگامہ ستر یا دہر کہ و بر زن نالہ کہ موزون  
میکرد گبو شش سودا میر سائید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خوشبختی می پائید  
بجنفوان جو آنے از جهان گذران در گذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش  
گذشت آزاد و مروے بود و چون روے خوش طبع خوشے داشت صاحب  
دیوان است داین اشعار انتخاب آن است

اوڑا دے صبا خاک میرے اگر تو چہ تو دیکھ مجھ کو نزع میں مت کروہ کہ میری بعد کا کل کی طرح کیوں نہ پریشان بھی کری پناہی خاک بھی تابان کی ہم فی امی غلام دیتا نہیں ہے ساقی اس ابر میں پیالا ہے سوز عشق جمیں بیان تک کہ بعد مرگ کس کس طرح کی دلیں گذرتی ہیں حشرین حرم کو چوڑھوں کیوں نہ تھکدہ میں شبنم گل زمین سے جو نکلتے ہیں بنگ شعلہ دیکھتا صمد کو مری یار فی پوچھا تابان	تو کو چہ میں اوس بیوفا کی ہے لیجا بجسے بت ہیں ایک تنوگا تو کیا ہوا تو جانتا ہے دام میں میری یہ آچکا وہ ایک دم سہم تری رو برو ہوا سو ہوا آتا ہی جھکدہ تابان ہے اختیار روتا پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا کہ بیان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائے کا کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز کیا مرے ہجر میں جیتا ہے وہ عناک تنو
---	--

یہ زارِ بختِ کیوں عاشقوں پر طعن کرتی ہیں آتا ہے فاتحہ کو بے گل و رقیب ساتھ کہتی ہیں اثرِ ہیکارونی میں یہ ہیں باتیں نغم و وصل میں ہی حیرت کا اجران میں صل کا ماستہ بیفائدہ زندان میں نہ وڑائی جنوں انجان ہو تو اوس ہی کوئی دروں کے بیانِ کشتِ شمعِ عشق کی ٹہنیں کہ بعد مرگ کس سے فریاد کرو نہیں کہ وہ ہر جانی ہے ظالم و فاکا میری چولیتا ہے تو حساب بیان کیا کروں نا تو اسنے میں اپنے کروں دعوے خون میں قاتل سے اپنے ہماری اوس بستی پوش کی آئی سی مجلس میں	کہ کلاتا ہی پیچیدہ کا اسی تابان خدا عاشق لاتا ہے خالقِ رب پر میری بجای گل ایک دن ہی نہ یار آیا روتی ہی کشیں تین ہرگز کی طرح مجھی آرام سے نہیں طوق ہی میری گلی میں یہ گریبان تو نہیں جو جانتا ہو میں اوس آگاہ کیا کروں گل سے مرے مزار پر گل کر گلاب ہو آہ اس بات میں میری ہی تو رسوائی ہے اپنی جفا و ظلم کا بھی کچھ شمار ہے مجھی بات کہنے کی طاقت کسان ہی کب آئیگی یارب قیامت کمان ہے پڑی ہی دھوم تابان اس طرح گویا بستی میں
--	--

**تاب** تخلص متاب اسے نام اصالح از کشیر و مولد و منشائش ہمیں  
معورد و لیدیر این ابیات بامش مشہور است

خوہی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے یا تنگ کرنا صبح نادان مجھے اتنا	تو کا ہیکو نہتی سے اسے فتنہ گرا ہے یا چل کے دکھا دے دہن ایسا کمر ایسی
پیش تخلص مرزا محمد اسماعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخارے الاصل است دلاوتش درشاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بید ہلال بخارے منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در سنسکرت فی الجبہ ہماری دہشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ باضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ او است	آئی تو ہو کہین سے آخر طے دے تم تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہوں نہیں کچھ تیری سلیقے سی پنسی ہم نہیں صیاد
کیا ہو اگر مرے ہی لگ جاو پیر گئے تم پر خدا جانے ہمیں دم کا بہر و سا کچھ نہیں لائی ہی ہمیں دام میں تقدیر ہمارے	

کسکی طرف سے آج پیش تمکو پاس سے ہمیں توجہ اشک کے قطرہ کا ہی ہی تھا منہ شکل ہر طرف آج ہے بے بسنت کے دہوم کتنی گورو جو ہیں بسنتے پوشش پہ کتنی ہیں آنکے مجھے ہنسین ہنس ہو مبارک تمہیں جنوں پیش	سچ کہ ہمارے سر کی قسم کیوں اوورس ہے بہلی وہ لوگ ہیں جہلی تینوں دل تڑا آتا ہی سیر میں ہے ہر ایک تماشا سنے جس میں کھلے ہے جھکے رہنا سنے دیکھ کر میرے منہ کا شکوہ سنے پھر نہ رت نہ بے سار آئے
---	---

جہلی تخلص میر محمد حسین المشتر بجا ہے ولد میر محمد حسن کلیم خواہر زادہ میر تقی بہ  
درباغ بیگم واقعہ چاند نے چوک مسکت داشت جان حسرت و غم و غم و غم  
و ظریف و نکتہ دان بودہ مشنوسے لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات ادب نظر  
سیدہ پیراے دل نشا اور است

مری وفا پہ تجھے روز شک تھا ای ظالم آنکھیں خدائی دیکھنی کو دی ہیں میری جان یہ شوق دیکھو پس مگ ہی تجھے نے عشق میں کرتی ہیں بدنام تجھے کو عبت ترداسن آگیا جو میں روز حساب میں لوگ اوکی تو جفاؤں کی خبر کتنی نہیں حال تیرا ونسی کیا کتا تجھے میں بہلا جب رات تھی داز ملاقات کم ہوئے وہ اب تو ہمیں بھول گئے ہیں یہ تجھے	یہ سر یہ تیغ ہے لے اب تو عت بیا آیا دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا کفن میں کول دین آنکھیں سنا جو بیا آیا وہ بچار اکھی اوں کو چہیں آیا نہ گیا کھنی لگے بٹھاؤ اسے آفتاب میں بیوفا جھکو ہے کم ملنی سی ٹھرا نی لگے وہ تو تیری نام ہے کو شکی شرمانی لگے لمخ کے دن جو آئے قواب رات کم ہوئی جب ہم نہیں ہوئی بے بت یاد کرینکے
--	---

جہلی تخلص شاہ جہلی درویشی است از حیدر آباد از کلام اوست	
دامن کا کس کسکی پڑا ہی کہ آج تک	پہلا راس ہے سرو ب جو یسار ہاتھ
جہلی تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش ثرات است از کلام اوست	
کتاب قصہ فرما دو دفتر مجنون	یہ دو ورق ہیں مری عشق کی کہانی کے

تخلی تخلص شخص بوده از ارباب کسوف از دانش آگهی دست نداده آدمیان به سیرت لغتی از علم بهره داشت از دست	جسکی گریه مین به دیده تیر میخیم گیا	اوستی او شتی مری آخر کو وه گریه میخیم گیا
تخلص میر عبد الله نام حقیقت عالمش معلوم نیست این مطلع است	اول رخ مین لطف ہی سولک کو خبر نہیں	خوشید گیا سہ او سکی فلک کو خبر نہیں
تخلص تخلص نام مستر زنجیات شاه رفیع الدین قدس الدردہ العزیز بنات سبش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست مسم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراه یغنون شتی یکتای زمان و جید دوران بوده این کس اگر چه از علم بهره نداشت اما بخواے الولد سرلابیہ صاحب اوصاف حمیدہ و اخلاق پسندیده است مشورہ سخن از ثنا الدخان فراق کرده اور است	فلک اطفال کو ہے سنگ او ٹھالا نیکی	آمد آمد موی شاید تیری دیوانی کے
ترقی تخلص مرزا تقی خان بہادر از وسائی فیض آباد است و امیر عالی نهاد از دست	ساکنان کو پنے کے بت پرستی فقیا	وہ صنم نام خدا کیا اندونون جو بن ہے
تخلص تخلص میکار ام خلف گوپال راسے جنتی و نیر الممالک ہندوستان از اٹاواہ وولادش در کنگور وادہ پر و شش پسندیدہ و خلق کریدہ زندگانی سے کر درفارسی فخر تلمذ فاخر کمین وارد و در سیمتہ سے از اساتذہ ہی شمار داند	آنکھیں سحر تلک مری وری لگی	کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا
تخلص تخلص میر حسین سہیل نام علی نام سیکے از تلافیہ سیرت الدین منت است از دست	گو دلیں خفا ہے تو پر اس بانہ کو نام	کریہ میخیمت عاشق و گریہ کے مونہ پر
تخلص تخلص میر حسین سہیل نام علی نام سیکے از تلافیہ سیرت الدین منت است از دست	اب ہی اس نیم جان مین کچھ ہے	قایدہ انتظار مین کچھ ہے
تخلص تخلص میر حسین سہیل نام علی نام سیکے از تلافیہ سیرت الدین منت است از دست	کیا خاک ہو صفائی بہلا مسم مین	خواب ہے گنا چھو جسکو تیر خط بار مین

صاحب فکر بلند واسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدستی اشعار  
پرو ختمه از احباب را قسم است این اشعار زبده افکار اوست

دیکھو خانہ خرابی غیر وہاں قابض ہوا  
ہکو ہر دامن لازم ہے پنسانا دکا  
بی بال و پری کہوتی ہی تو قیرا سیرے  
ہر صبح وہ ڈھونڈے ہی کوئی تازہ خیر  
چپ کے جھکو تو چچا یہی ہر وہاں ہوگا  
اوس در سے بجا ونگا کہے لاکھ کہو تم  
یہاں آنے سے کسوٹے جلتا ہی ہمای  
تھکو ہی تو خیر و نسی یہ اخلاص نہیں ہے  
کیا جنون نکل صحرا کو یہ دیوانے دیکھو  
وحشت اب لاش کو نے بہا گے گے  
بہول جائینگے وہ اغیار کو مین  
گو چہ یار مین مین نے تسکین  
خوبصورت نہو کوئے تو نہو بدنامے  
غیر و ن کو اشارا ہے مری قتل یہ ناحق  
سہل سمجھے ہو اسکا آجانا  
اوس کلیمین اثر و نام اغیار کا یاد آگیا  
گر مر کے چٹی دلی تپش سے تو عزیز  
اوس کو مین جھکو جانی سی کر تا ہی منع ہی  
ای چشم سر نہ گین تری گردش فی کیا کیا  
یہ وی سہجہ جھکو ڈیو کر چشم تر کو کیا کیا  
دیکھو تو سہی جان ملک الموت کس طرح

جسکے گھر کو اسم یہ سمجھی تھے کہ اپنا چوچکا  
سیکی ہین تیرے لگا وٹ سی لگانا دکا  
صیاد کہے لیکے یہاں دام نہ آیا  
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچھا  
از اپنا نہ خموشے سی ہی پنہاں ہوگا  
دشمن ہے سی تابع فرمان تھارا  
عاشق تو نہیں ہی کہین دربان تھارا  
جور بط کہ اس دست و گریبان میں کیا  
فضائی کو چہ لیل کو اوس سے تنگ تھرایا  
تنگے گور سے گھر یاد آیا  
مر گئے پر ہے اگر یاد آیا  
پاؤن رکھا تھا کہ سر یاد آیا  
سچ تو یہ ہی کہ بڑا ہوتا ہے اچھا ہونا  
یہ جنبش ابرو سے تو سر کا ہیکو ہوگا  
تمنی تسکین دل کو کیا جانا  
ولین جوش حسرت و یاس تمنا دیکھ کر  
تا حشر نہ نکلیں گے کہے گور سے باہر  
ناصح کو کوئی جا کے کری پاساں خیر  
راحت پذیر تھی ستم آسمان سے ہم  
دوہی آتا تھا پسند اپنی نظر کو کیا کہون  
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذر نہیں

کہ مرے پاؤں کے برنجیر کسی دیتے ہیں  
 ولین روتے ہیں یہ ظاہر میں مہی تھی ہیں  
 پر یہ ممکن نہیں ہم پہ کبھی میداد ہو  
 ظالم تو میرے واسطے اندوہین نہو  
 خاکین دل کے کدورت فی دیا و اب بھی  
 بات تو کرنی دی اوس سی ول بیتا بھی  
 ندنی موت کی بھی چرخ فی اسباب بھی  
 تھا تخلص جو سزاوار تو بیتا بے تھے  
 یہی جاتا ہے محبت میں تو کیا جاتا ہے  
 صبر بے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہے  
 جون جون میں اوسکو چھپاؤں نہان ہوتا ہے  
 ناتھ اٹھایا چارہ ساز و قننی کیون بدلتی  
 حال دل کنسی لگے ہم بار کی تصویر تھے  
 اوس نے پہچانا نہ ہکڑ رنگ کی تصویر تھی  
 میری بچی کے دعا مانگے ہے  
 وارث ہیں یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

زلف پہنچ کو کو لاس ہے یہ کنسی یارب  
 ایسی ہے تخیل کے خاطر کہ مری حال کو سن  
 یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہو گے کر گزرو گی  
 مجھ بیگنہ کی قتل پہ کرے خوشی غیر  
 کر سکی دفن نہ اوس کو میں جواب بھی  
 قاصد آیا ہے وہاں سی تو ذرا تم تو سے  
 ہجر میں پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس  
 نام تکین و یہ مضمون پیش نازیبا  
 کہ کو جی جانی سے ناصح تو ڈرتا ہے  
 دلی جاتی ہی چلی جان یہ جلد سے کہ پوچھ  
 عشق اور حسن میں ہی ربط ستم مجھ پہ ہی  
 وہ مسیحا لگائی توجی اوٹھون ابھی  
 و کہیتی ہی شوق فی ایسا کیا بی اختیار  
 چین سے بیٹھی رہے محفلین تسکین بات بہر  
 اب یہ حالت ہے کہ اون سا میرد  
 کیون ہڈیوں پر جنگ سگان نہ کر رہے

تصورہ تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ پکڑا از اولاد امام زید شہید

رحمہ اللہ علیہ شاگرد حرات است اور است

جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے  
 بست گر میکا ہونا صیغہ رہی کی علامت ہے  
 جون اوٹھا دین کسی بدست کو مینا فی

رونا کوئی موقوف کری ہیں مری آگہین  
 تصور گر جو شے یار کے جھکڑ ولائی گے  
 لیکن یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ

عشق تخلص میر سید محمد نسبت تکر و خورشیدی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق وارد  
 کتب درسی خواندہ است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہاں آباد



فقیر اور اتقاریب دیدہ است گمانم انکہ درین ایام سری برین فن نداشتہ باشد اور است  
سامنی و کیمیا آتاسمے عشق وہ کون | باری کہ اب تو ہوا خوش دل مسنون تیرا  
مکملین تخلص صلاح الدین ازادانہ زندگانی میکروانا نیز شش جسمانیان  
کہ استے و شست اور است

عشق اور حسن کو جہنم نہ کہ ایسا و کیا | جھکو دیوانہ کیا تجھ کو پرین او کیا  
تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویت بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش پیوستہ الہ  
وسر مشق خیال شش مدام خط سبز نگار مشکین مودہ سہا سپردہ عاشقے سے باخت و بہ  
صحبت نازنیان سنگدل بسیر سے ساخت اتفاقاً نوبت طبعش از منہج قدیم و صراط قدیم  
اعتدال بگردید اطمینان از وقایع گردانہ اور انحال شمری گفت کہ بسیار دلایم است و ہونہ  
انہی تو یہ صورت ہی کہ چون بلسل تصویلا | پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چین ہے  
جسکے غم میں ہم کبھی آرام سے واقف نہیں | کیا غصہ ہے وہ ہماری نام سے واقف نہیں  
تمنا تخلص محمد عیسیٰ نژادش از شاہجان آباد محلہ نوشونہ و رکنو یافت کہ سب گن  
از غلام ہمدانی مصنف کردہ از کلام دوست

تہم کی بیوجہ تڑپتی نہیں بسمل تیری | آب تجھ سے یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہیں  
اندون چاک ہے پیرا ہن گل اسی تنہا | ہم کوئی اپنے گریبان کو سیلا سکتی ہیں  
غیر سی شکوہ مرا بس دیکھی دانائی تری | میں ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری  
حشر میں کس لئی ہم آہ بہشتی پھرتے | اپنا مونہ ہم سے بیان گرنہ چپیا تا کوئی  
میں جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یوں بولا | کینہی کیا کرتے جو تم کو نہ منا تا کوئی

### حرف الثانی المثلثہ

ثابت تخلص مرزا معزالدین کہین برادر مرزا حسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن  
احسان بہ تہذیب سخن پروا خستہ از ایشان است

سحر ہو نیکی و ہر کی سی ہمارا ہے بدن ہنڈا | کہ تیرا مار موقی کا ہوا ہی سمیٹن ہنڈا

بین کسی چشم مفتوح کا ہون مائل ثابت	کیونکہ جس کو ہم مرا اہل حق ایم نہ ہو
اس قدر او بمر و ت جسے استغنا تھی	جان دینی تھی بھی بدل نہ دینا تھا تجھے
تم ثابت تخلص جا بجا تھان کی از تلامذہ مرزا بھی	فوجی تخلص عظیم آبادی است از دست
وقت مرثیہ مری پاس وہ موجود ہوا	اسپہا ہی بیگنا زیان اپنی تین سود ہوا
مناقب تخلص شاہ شمس الدین از پاستانیا نست	سبے نیازانہ زلیستی شاگرد
شاہ مبارک آبروست از دست	
مری ادب فی رکبا جمکو بیان تلک فردم	کہ بعد قتل ہی دامن تلک لہو نہ اوڑا
شہادت تخلص سپہ درویش علی نظر بناسش	باہن تخلص کر و پیدن لطفی دایم و
شوریدہ سر سے کو و شہر سے از دست افتادہ	
قابل نہ ستیہ جفا کی او ٹھاسیگہ ہم ذرا	فروت بناہ ہی یہ اوس آفت پناہ کی
شہنا تخلص میر شمس الدین عظیم آباد سے	انعامش از کشمیر است شاگرد شاہ
مشتاقی طالب نوشتہ اندازہ بہت	
چمن ہے خذہ گل ہی می دینا ہی اور تو ہی	فغان ہے نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور دین
حرف ایہم	
چامہ تخلص کنور حسین از مردم بڑھو لے	است شرف الدین مسرور منہ زند
غلام محی الدین او از تلامذہ خود نوشتہ اورست	
چڑھی ہی باو کی گھڑی پہ کو موج ہوا لکین	انہ دعوی کر سکی گلگون سی تیری ہم فنا کی
جان تخلص جان سے از مردم جان آباد است	بانواب بیرم خان مغفور و اسط
قرباب وار و نسبت تلمذ یا میر تقی میر آزادانہ بسیر و از دست	
ذکر اوس زلف کی دراز سے کا	صبح سے تابشام ہوتا ہے
جانی تخلص بیگم جان نام الشہر بہ ہدیہ بیگم نسبت	لواب قر الدین خان مرحوم است
کہ نسبت زوجیت بانواب آصف الدولہ بہادر و نوشتہ آورہ اند و حاتیکہ بیگم	

سابق الذکر از کثرت علل و امراض دلریش و خسته خاطر بود و هم نام حواجه سدا  
به پیشش آمد و به بدیهه این مطلع برخواند فرد

کیا پوچتا ہے ہر دم اس جسم نافرمان کو  
دل جس ہی نگاہ وہ ہوا دشمن جانے

جذب تخلص میر عزت السدخان المعروف بکارت از اعزہ بیگم است  
تخلص مودب و عظیم صاحب فطرت سلیم از علوم ربیبہ آگاہ و شش درہن  
و از و عمرش کوتاہ اکثر بلا و ابگام سیاحت پیورہ و قریب بخارہوس  
سفر آخرت نمودہ اور است

<p>وہاں صفائی و خوشنمائی ہے</p> <p>جو کہ حلقہ نگوشش نتہ کے ہیں</p>	<p>پہاں مری جان کے صفائی ہے</p> <p>ناک میں اونکے جان آئے ہے</p>
--	---

جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کثیم و دوسه درین مهوره از عدم  
بوجود آمده نظر بدیش این تخلص پذیرفته بود و الحق درین فن دستگامی  
نیکو داشته گاه گاه پیشم آمدی مرد خوشی بود ساله چند است که این جهان  
گذران را پرود نمود اللهم اغفر این بیتیست ثبت نامش درین غمباله  
بناچاره حواله قلم شده

درج ٹماکے دینے میں بہت کڑوا رنگ تو اسوا سے کم کہ زخم مری یا گرم ہے

جرات تخلص قلند بخش نام سلسله لبش بر ایمان محمد شاه  
که بدست جلادان نادر گرفتار آمد و مردانه جان داد و میرسد در محل موسیقی  
لاف نکته و آنف میزد و میرسیدش ستار میخواند و ساخته و ساخته از احکام سیران  
نیز شناسخته یک و بد زمانه کمتر دیده چشم از نظاره پرست روی میگویند که  
نقوانست دید بصورت نقایان و نغمه سرایان سرگشته داشت روزگار از خون  
نوال مرزا سلیمان شکوه بهادر کامیاب و بهره مند بود آنجا با افشا و صفی مطهر که  
و یک رویت و قوافی سخن گفتی امروز مرد و نشن راز یاد از نسبت سال گذشت

سخن مضامین کے میان عاشق و معشوق ہی گزروی کر دیکھے رسا و رشت و حسرت  
از شاگردیش ناز و دیوان خمینی مشون با انواع سخن ترتیب دادہ چون از اصول  
و قوانین این فن بہرہ نہ داشتہ نغمائے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش  
کہ چون طبل و در تر رفتہ از انست کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باش و الوط  
حرف میزدہ و سمعہذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آید ہ با جملہ ہر اچھے  
از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و درین اوراق ثبت افتاد

کے بندہ گر او سکی مدح و عواہی خدائی کا  
ما توں سے جو گرتا تو دہ آنکھوں سی اوتا  
نامہ ہے پراہی و مان جانی میں تاخیر لگا  
دیو او سکے مری تابوت پہ تصویر لگا  
بول او سنا ہی ہی نفس کا کس طرح کہیں  
وہ ہاتھ ہی کہ کسی کے گلے کا مار رکھا  
یادہ راتوں کو سدا بیس بدل کر آنا  
کافر اترے ہے تھے کافر نگاہ کا  
بسمل ہوا ہو نہیں کسی بانگی نگاہ کا  
وہ آئینہ مجھ کو دکھانے لگا  
خواب میں آئینے ہی تھے قسم کھائی کیا  
مزا دکھلا رہا ہے اندون یوانہ بن اپنا  
پر گلے ہم سی کہنی آگے نہ دلدار لگا  
اب ہوا اور ہی دعوے اوسے بیٹائی کا  
تم تو گھر سے گئی جیساں گھر ہے گیا  
جائے واپس نہ آنا نامہ برا چاہا  
نہیں پھر آپ جتنے کہیں ہر گز

محمد ہے نبی ممدوح ذات کہ سرمای کا  
رتبہ گل بازی کا ولا کاشش تو پاتا  
سینہ شوخ ہے کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مر  
جرات انہو ہو درکار اگر بعد فنا  
نا توانی سے پنا یا جب مجھے صیاد نہ  
لگاؤں چھاتی سے جرات نیکو کہ اسکو کہ یہ  
دستک اب چوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا  
کلہ بھرے ترا جسی دیکھے تو بھر نظر  
جیسے اہل سی کیونکہ مری آنکہ وقت نزع  
نہ آنے کے جب میں سنائی لگا  
کوئی کیسی کا بھلا اسمیں ہے رسوائی کیا  
تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پر ہی گھر  
روٹی سو بار گئی ہم نے سفر ہے اکثر  
کاشش پوسٹ کی میں اوسکو نہ دکھاتا تھو  
سکے میں غم سفر مر ہے گیا  
تہا ہی دہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام  
نکر کچھ میر سے مستحق کا نیکی ہے

نہا صو آپ میں جرات نہ ہا  
 بلائیں ماتون نے میری چولیں تھارتا  
 جرات میں پوچھتا ہوں کہ یہ ہنظر اب دل  
 دور سے کل ہمیں اوسکی آستان کو دیکھ  
 ہر دم کے اوٹھا کون سکی بخشش بیا  
 حیران ہوں میں مجھ کو نہ ہی جو میں چلیں  
 وہاں ہی یہ بدگمانی جاتی جاب کیونکر  
 دوسری دیکھ نہیں سکتی ہیں جرات اور  
 عید قربان کو بھی دی گہری ہمیں بار نکال  
 روز کہتی ہیں وہ آئی تو کہیں ہم جرات  
 نہ کہنا جو نصیبوں میں ہی تو وصلیں ہی  
 اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا ہی جرات  
 حیران مجھے دیکھ کے بولا وہ ہنسی سے  
 کل واقف کار اپنے سی کہتا تھا وہ یہا  
 کیا جانیے کم بخت فی کیا ہم پہ کیا سحر  
 ضبط وحشت ہی تجھی امی دل دیو اندھ  
 گو وہ نہ بوسہ دیوی لیکن اس کے رو میں  
 پشش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہیں  
 زبیکہ مرقی ہیں ایک سبز رنگ پر جرات  
 دہم دم دیکھ سہ سکوڑتا ہے  
 کوٹھ جانان سی جاتی ہیں پہ جاسکتی ہیں  
 جہیں سوار آئی ہی جرات نہ طبعی باری  
 میری بیانی سی تھیں یہ دھڑکے اس

اب سمجھ کر اوسی بھاسے گا  
 بلائیں ماتون کے لیتا رہا میں سارے  
 جانی نہ وصل میں ہی تو پہرا سکا کیا علاج  
 رو دیا کن سر تون سے آسمان کو دیکھ  
 اس واسطے پہر پہر کی یہ غصہ ہمیں پہ  
 کہتی ہو تم کہ چلیں اوسی کو تو پیار کہ  
 دودن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر  
 جی یہ چاہی ہی کہ دن رات رہیں یا کی پتار  
 جہیں آتا ہے گلا کاٹھے تلوار نکال  
 جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہیں ہوا  
 اوٹھا کی آنکھ نہیں دیکھتی جاب سی ہم  
 اوسکا منہ دیکھ کی بس رہ گئی مجھ پر  
 ہی آج تو جرات پہ ہی تصور کا عالم  
 جرات کی جو گہرات کو مان گئے ہم  
 جرات نہ تھی ماننے کے مان گئے ہم  
 اتنا آنا ہی نہ وہ چوڑ دی جنجال کی کہیں  
 کس کس کی باتیں اپنی زبان پر ہیں  
 جو ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہیں  
 یہ شعر کہتی نہیں زہر ہم لوگتے ہیں  
 داری ڈالے ہے ہنشین تو ہیں  
 گو اوٹھاتی ہیں قدم پر دل اوٹھا سکتی ہیں  
 یہ چھک دل میں کچھ سو گند کما سکتی ہیں  
 اوٹھکی ہوتی نہ سگ یہ میری قربان کہیں

قدم میں ناتوان جب اوسکی کوچی لٹی تاتا ہوں  
 بنگ مہر ہے گردش ہی ہکو سارے دن  
 چل رہی جسکی نہ تھا چین سو حرارت افروز  
 کام رونی سی ہی بیان اوسکو خبر ہو کہ  
 کھل گیا اپنا جو نوشتہ غماز  
 عیاری تو دیکھو نہ لالچیکے لیے آنکھ  
 کچھ لگاؤٹ کا سبب اور نہیں پتہ  
 جٹاؤن دردِ جت تو کس واسے کہے  
 ماحول جس سے طبع ہی یارب جیسے کہ  
 رو دو اوس سے کیسی تو منہ پھیر سکا  
 جرات اب بند ہی تھوڑا تو کہتے ہیں ہم  
 اجل گر اپنے خیالِ جمال یار میں آئے  
 وعدہ یہ آیا نہ وہ اور میں راجتیا اب آہ  
 جواب نامہ کی کیا پوجتے ہو وہاں سے پھر کر  
 دمِ آخر نہ پوچھو وضع اوس نظر کے تینکے  
 دل دھنسنے کو خواہش ہی تمہارے درپہ کی  
 غمی گھٹنا یہ مرا سب میں بڑا تاہی آئے  
 گھر کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یوں  
 لیکر دل کہتے ہونے میں ہی رسوائے واہ  
 وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے غماز  
 کھڑا تھا بام پر وہ اور نظر میں نہ آوے پھر  
 اوس پردہ نشین سی کوئی کس شکل پرانی  
 گزری ہی جب اوسکی لب و دندان کا تصور

تو شکلِ نقشِ پا ہر قدم پہ بیٹھ جاتا ہوں  
 جو تم پر آؤ تو پیارے پرین ہماری دن  
 وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھ کو  
 گر یہ جان ابر ہے خلقت میں اتر ہو کہ  
 دور سے شکلِ نامہ پر کو دیکھ  
 دیوانہ کیا ہے ہمیں مشہور کہنے  
 یہ وہ چاہے ہے کہ اسکو ہی لگائی  
 کرو نہ مجھے یہ باتیں دیوانہ پن کیسے  
 ہو جائے کاش شکلِ مری اوس قیاس  
 کیا چکی سے کہے ہی وہ شامِ نصیب  
 کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کہ  
 تو پھر مجھے فرشتہ پری مزار میں آئی  
 اوس سے شرماتا ہوں میں اور ہے وہ شرم  
 بہت سلامت دیتا ہے قاصدِ باز نیکی  
 کہ اگر نقش پر گئے دغا خورے ہانکے  
 دو انہ ہے ولیکن بات کہتا ہی نہ گانی کے  
 جب مجھے دیکھی ہی سو دیکھنی جاتا ہے اسی  
 جانی ہے جیسی کہستان میں تاہی آئے  
 آپ ہشیار بنے مجھ کو دو انہ کر کے  
 کہ بن آئے نہیں مر تا کوئے  
 نظر آئی لگے گویا مجھے تیکے کندہ کے  
 جو خواب میں ہی آئے تو منہ ڈھانک کر آئی  
 بھلی نہیں رہتی لب و دندان ہمارے



<p>ناصح میں اور ہم میں ہی طرفہ صحبت آہ قاتل نہ مجھے موڑیو منہ وقت قتل تو یہ تو میں کیونکر کمون کچھ نہیں بہاتا مجھ کو زخم تازی کی طرح چرخ کمن ای جرات یاد اوستہ بدی پہننے بنت کے کوسے چوڑ اپنے گرفتاروں کو صیاد سمجھ کر کیا صلح کو جے چاہی لگتا ہی وہیں بس یا وجہ آتا ہی یہ کتنا تو اوڑ جاتی ہی نیند پوچھا یہاں تلک کہ ہوا تنگ نامہ بہ جی خاک میں ملایا تمہارے ملاپ نے آج بھی اوسکی جو آئینکی نہ ٹھہر گئی تو بس</p>	<p>ہم کچھ نہیں سمجھتے وہ سمجھائی جاتی ہے ملک شرم کیجیو مرے گردن جھکاؤ کے کچھ تو بھایا ہے کہ اب کچھ نہیں بہاتا ہی ملک ہنسنا تا ہے تو پھر خوب روتا تا ہی ماری ہے تو کیا ہمارے مریدان نکالے جاتی نہ رہے جان رہائی میں کسی کے لڑ جاتے ہی جب آنکھ لڑائی میں کسی کے اپنی ہٹ تو رکھ چکے ہوا بتو ہٹ کر سوئے لذت سے جو بار کے پیغام سے پیچھے اچھا عرض سلوگ کیا ہم سے آپ نے ہم وہ کہ نہیں سگے جو جین ہیں ٹہرائی ہو</p>
--	--

جعفر کے تخلص میر باقر علی پور میر قمر الدین منت کو چک براور میر نظام الدین  
ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بارگشت  
از سفر حجاز در گذشت اور است

آرام وعدہ کے شب ایک دم کہو نہ آیا	آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا
بتغیون دل میں خیال نگہ یار نہ کھینچ	ناخدا ترس تو کبھی میں تہ تلوانہ کھینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جز این حالش بتفریح سمع نگشت اور است	آگے تک دیکھ تاشا تو تاشائی کاہ
تنگ احوال ہے اب تو تری مشید ایک کا	چشم بدو روہ اب باندھنے ہتیار لگی
قتل کرتے تھی دو عالم کو بیک چشم زدن	اتنی بس بات پہ تم کیسے تلواری لگی
کیا ہوا میں نے جو تلک جانب ابرو دیکھا	

جنون تخلص مرزا محبت علی خان خلیف مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ  
پرو و پسہ پروانہ بنارس اند مرزا محمد علی خان پیر شمس بادشاہنگامیکہ وارڈ  
دہلی بودہ بسیر شیشہ داری بودہ مامور بامین ملاقات ہارودہ عطا تہ تحصیلداری

و سر رشته داری و خسته که منکاسب جلیله سرکار اگر زیست بیشتر بادی مانده و درین هنگام ندانم که کجا است از کلام او	
دل کو شاید کوئے سستمانا ہے	دیکھ جاوے گا آفتاب اولٹ
چون تخلص فخر الاسلام نام از خانوادہ پیر ترک است و در زمرہ شایخ دلی معدود از تلامذہ ممنون است او بہت	
اوٹھی جو شرم تو دو نو ہے دل ملی لگی	بجز حجاب بیان کچھ نہ فاصلی نکلی
چون تخلص شاد نظام مرتضیٰ از برگزیدگان الہ آباد است بوسع وقتوسے مشہور و معروف و در انداد عرفا معدود و معروف لغتی رغبتش باشعر است از فکر است	
تری چشم بست ہی ساقیا بیدار است چون	کہ می آتش طاق پر جوہری شئی و ہین ہری ہی
جو ہر تخلص مرزا احمد علی شعی از طایفہ تزلزل باش این مطلع از نگاشتہ شد	
آتش جوہر چن ہو یا برق آتش بیان ہو	ای مرغ نالہ کچھ ہو ایک شب تو برفشان
جوششش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ اوزا از انبائے جہونت ناگر عظیم آباد سے نوشتہ اندازت	
چون آئینہ یہ ستم رسیدہ	رہتا ہے دمام آبدین
تھا ہے در پہ جو زبان فی آستین پوری	برنگ نقش قدم ہمنی ہی زمین پکڑی
جوششش تخلص شیخ نور و شهن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف و بینش فکرش و لذت و دلکش شیعہ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ و محند از فرج سہر و ض بسیار صارت و لخواہ داشت از خیالات است	
وہ زمانہ لیا ہوا جوہری گریہ میں اثر تھا	یہ چشم خوش نشان تھی ہی دل ہی جگر تھا
گر دین ہی یہ دل در پی آزار رہیگا	ایک روز نہ ایک روز بے مار رہیگا
جساکہ دل پہ ز ستم ہی اوسکی خدنگ	گلشن میں ایک گل نہیں اسل ب فزنگ
اوسکا خدنگ داغ جگر سے گزر گیا	ایک تیر تھا کہ صاف سپر سے گزر گیا

دیکھ کر ایک ستمگر سے بھاگا رہے کا  
 اوسکی آنکھوں کو دیکھیں ای خوش  
 جو چشم بختان میکدہ دہرین جوش  
 اوسکی رنجش کا تھی خوف عبث ہی جو  
 یار کو قاصد مرے جا کے اگر دیکھنا  
 کل جواو سے دیکھ کر ہو گئے ہم تجسیر  
 قیس پیر تاجور ماوشت میں دیو اپنے تھا  
 مدعی جھوٹ ہوں جن جنگو میں اب میری  
 مزا دکھاؤں تجھی تیری پیو فاسے کا  
 حیران ہوں کس طرف تھی وہ آستانہ ہلو کہ  
 ہمارا آہ کی حد سے نہیں اڑھانی کا  
 نہ پہنچتی ہیں شکوے نہ پہنچے کھلتی ہیں  
 نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصوت  
 چپاقتی ہیں سہی صبا و دام اور یہ مرا تو خط  
 ہمیں تو روئی فی آخر یہ رنگ دکھلایا  
 روئی کے لیے ہوں آفسریدہ  
 ہمارے حال پر اوسکو نظر نہیں ہرگز  
 دیکھیں ہم میں اور اون آنکھوں میں کیا ہوتی  
 دو دیکھ طرح میں دل سوختہ جاتا ہوں جدھر  
 عمر عزیز گزرے ہے رنج و طلال میں  
 فی وڈ سس کا ہی ہمیں نہ خوف و تہیب  
 کری ہوں جو کاتیری ہی شکوہ یار اسپین  
 آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہیں

گوہ گنہ تو نہ دم مارے وفاداری کا  
 منہ تو دیکھو شہر آب و خوارون کا  
 ہم نے تو کسے مست کو ہشیار نہ پایا  
 ہو چکا سہم و واسطی سے سو بار خفا  
 میری طرف سے سی سی تو ایک نطفہ دیکھنا  
 ہنسکی وہ کہنے لگا پر جب ادر دیکھنا  
 اوسکو لیل سے کی و داز سے یہ مر جاتا تھا  
 دوست اپنی سہتی سب کیا کوئی بگاتا  
 اگر نہ ہو سہتی سب سے پاس آشنا فی کا  
 جلوہ سے اوسکے طہر تو جل خاک ہو گیا  
 یہ چرخ بام کس سے کسی زمانے کا  
 چین میں شوہر پڑا کس کے شکار سے کا  
 رہی زیر فلک پر کون سے آرام کیصوت  
 دلون کو حید کرتا ہے دکھا کر دام کیصوت  
 سفید ہو گئیں آنکھیں ہو اگر میان سرخ  
 ماتم کہہ بھان میں جون اب رہ  
 کسی کی دل کی کسی کو خبر نہیں ہرگز  
 ہو کے چاہتے ہیں وہ تشنہ دیدار ہیں ہم  
 اپنی احوال پر عالم کو رولا جاتا ہوں  
 عاشق کسان ہو کر پڑی ایک بال میں  
 ہتی ہیں ست شام و سحر اپنی حال میں  
 جان مل بیٹھتے ہیں آشنا دو چار اسپین  
 خوف سے ہوئے یا حید حرم جیتی ہیں

<p>بیکسی سے یہ گلا ہے نہ گھے *          راغب نہیں طبیعت گر دور دور ہو *          توانائی تو کر بیٹھے جد آفوشش ہو گئے          و مبدہ ہم میں کامیدہ ہوئی جاتی ہے          جبین مصوقت کہ مضمون کمر آتا ہے          شبنم کی طرح سامنے اس آفتاب سے</p>	<p>تہام لیتے ہے دست قاتل کو *          اپنی یہ آرزو ہے دنیا ہو اور تو ہو          گراست دیکھو اسے نا توانی دوش ہی ہو          لک گئے شمع کو شایذ نطفہ پروا          بسکہ نادک ہی میں باز ہتی ورتا ہی          ہونیکو تو ہوئے سنے و لیکن نہ ہو سکی</p>
<p>چو شش تخلص حیم انداد سو قیام دے ہو وقتہ تسلیم بنوایاں اشک          در جامع میواند نسبت تلمذ او مہینہ بخود کردہ اور بہت</p>	
<p>مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا          دریا میرے آنکھوں میں ایک جا کہ کو کا ہی</p>	<p>بولا کہ اسبے تیرا دوستی ہی جہنم گذرا          بیدار تو کیا جانی کیا حال کس کو کا ہے</p>
<p>چوان تخلص مرزا نعیم بیک جان آباد سے از منتہیان مرشدادہ والاتب          مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدتی شد کہ ازین دار فانی رخت حیات          بعالم جاودا سے پرست از دست</p>	
<p>پہلو میں دل اپنے کو سبے غمزار نہ پایا          از بسکہ ہوئی گرمی خود شید قیامت          غلام مستم جو رہے ہنسی اوٹھائے          دیوار دور کے چاتی سوراخ ہو گئی ہے          کسی کو اپنے سفارش کیو اہلی اوس ہی          جتنا نہیں بہتر نہ ہی کوئی اوسکی گلی سے</p>	<p>یہ خوب قسمت کہ کوئے یار نہ پایا          کو جبین ترے سایہ دیوار نہ پایا          جب اور کوئے تجھ سا طرہ دار نہ پایا          کیا روز فون سے اوسکی انگلیں گئے ہیں          جو لیک جاؤں تو ادسکا وہ آشنائے          جج تک میری دلدار کی کیونکر خبر آئے</p>
<p>چولان تخلص میر بہادر علی از مرم این دیار است بہ تیر اندازی شہرہ مند بود وہ از دست</p>	
<p>کنج نفس میں دیکھل بی بال و پر بگئے</p>	<p>ای ام صغیر چوڑ گئے تم کہ ہر گئے</p>
<p>چولان تخلص میر حسن علیخان از سکائی و گن این بیت از دست</p>	
<p>اب ایسی جام میں ساقی شراب اغوانی بہر</p>	<p>کہ جسکو دیکھ کر اہل کمنہ میں آئی پانی بہر</p>

چماہ نگیر تخلص جہانگیر بیک نام اصلش از دہلی زمانہ بابہ لکھنؤ سیر بردہ شورش  
ویرہ داشت تینمازہ وز حرم ہا برداشتہ آخر عمر بطن مالوف رسیدہ ببالہا  
مبتلا شد روز وعظ مولانا عبد العزیز میر شاہ علی را کہ درویش تخلص اوست  
ز خمی زودہ بزند ان بردند و جس شہید غنجد اجل شد اور است

وہ کافر مرا در کیا جانتا ہے جو گزرے ہی مجھ پر خدا جانتا ہے

جہاندار تخلص مرشد زادہ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہکا  
ولید حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم و فراست و عقل و گیاست ممتاز اقران  
و امثال خود بودہ از اینچا لکھنؤ و از ان جا بہ بنارس رفت و در سال ہزار  
و دوصد و یک ہجرا نجی بلار اسلے پیوست نقل و سکونش را داستان میں است  
کہ این عمالہ بآن نمی سازد اور است

مرکسے تظنار میں یہ بی اجل گیا  
طہان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سراپنا دینا  
آخر کل اپنی صرف دریکدہ ہوئے  
کونسی بات تری ہے اوٹھائی گئے  
آکھیں جو یون کسلی رہیں اور دم نکل گیا  
تیری کو چہیں جو اسے شوخ قدم لیتی ہیں  
پھونچے وہاں ہی خاک جہان کا خیر ہو  
پر جفا جو ترے ناحق کے لڑائی نکلے

جہمن تخلص جہن ناتہ نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کھن شوق از دست

دل جون سپند عشق کی آتش ہی جل گیا  
ایک آہ کھینچتے ہی مراد م نکل گیا

چینا بیکم مالش چون جلالش در پردہ اختفا ماندہ ہمانا اقتضای کمال تیراوست آرد

یہ کس کے آتش شمع فی جگر جلایا ہی  
کہ تا فلک میری جھلے سے سراوٹھایا ہی

## حرف الحار الملہ

حاتم تخلص شیخ نکو الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است  
و ربہ و شہاب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت بقتل و قتل شیعہ کردہ در جہان آباد  
آزادانہ میزیست اکثر ارباب فکرا و بہرہ یافتہ اند از انجملہ مرزا رفیع سودا

دراول حال فکر تش مقصود بہ تبع قدامت و لے وغیر آن بود چون طرز متاخرین طراز  
جیب و امان شہرت گشت دے نیز دست بد امان ایشان زدہ بناے  
دیوان ثمانے برین طریقہ نہاد و ہمدین معمورہ بمرے کہ عمد و شش عمر طبعی شدہ  
وامان ہستی از کف سرداد این شعار از دست

رفتہ رفتہ نام میرا اب پر بخوان ہو گیا کہ جہان سب کہیں وصال ہوا دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نیز اوٹھ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو کیا قیامت کرے جو دولت ہو جو تو آوے چمن میں تو ہمارا بول بالا ہو ساتے نگاہ مست اید ہر ہی کہو کہو ساتے شتاب آ کہ خزان میں بہاری اندون کی شادابی سستی ہے میرے سینے کا داغ ہنستا ہے کہ اپنے دیکھ سائے کو مجھے ہمراہ چاہی	اس قدر کے صرف تسخیر پر دیوان میں عمر ہجر کی زندگی سے مرگ پہلے تو اذیت پیشہ شون ہی بغل میں دل نہیں تم تو بیٹھے ہوے یہ آفت ہو مناسی اور داغ اسے حاتم کہین ہیں قمر بایں تعریف سر اور ہم تری قمر آتا ہے اب نشہ کی طرف بے کہو کہو پیری میں آج یا مرا ہنگنا رہے بچو داس دور میں ہیں سب حاتم دیکھ جراح تیرے مرہم کو وہ وحشی اس قدر بڑکا ہی صوٹ سی مری یا
--	---

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یک تیر انداز  
شعرے ممتاز از ایشان در میان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابرمین بہ کی طرح زلفت کی پروین آہ	تو نے گو منہ کو چہا یا مجھے معلوم ہوا
-----------------------------------	---------------------------------------

حالی تخلص میر مجب علی از مردم مرشد آباد است اور است

عوض میں بھی کی سی ہی گالی سوال گیر جواب گیر	یہ طرز تو فی نمی نکالی سوال دیگر جواب گیر
---	---

حبیب و طغش معلوم شد کہ مراد آباد است امانا مش دریافت گشت کہ بیت است

خانہ ویرانی مری گرچہ کی اس دل فی حبیب	پر خدا حشر تک آباد رے خانہ دل
---------------------------------------	-------------------------------

بحام تخلص عنایت اللہ نام عرف کلو از مردم سہارنپور است بہ پیشہ ججانی

کہ بخار آتش را حجام گوید کسب معاش می ساخت و فخر کند مرزا رفیع سودا  
 نفعک سے افراخت مولانا محمد الدین را علیہ الرحمۃ دست ارادت بردار منی و فخر کنش  
 بدل می سازد و نفع از اشعار او می طرزد

روز رخسار کی لیتا ہوں غری خوبون کے چہ نظر اپنا تو شکر نسیم آتا خط آنی سی ہی اپنی رانی نہیں ہی وہاں دیکھ عاشق کے تری رسوایان ایک روز نصیبوں سی کہیں مان تین پہون ہی ہمیں کہ ایک زمین اون آنکھوں پوچھو اوس کاوش شرکان کا گلہ مجھے بحث ہی مثال ناقہ لیلے کی ایک دو گام غلط	بہتر اس شغل سے حجام بہتر کیا ہوگا بی وصل تری سو یہ میسر نہیں آتا حجام کس طرح سے ملین کیا ہنر کین عشق کے لوگوں فی قصین کیا یاسان پھر سہ پہر مراد درو دیوار تھری بچتی نہیں کس واسطے ہمارے تہا اسی آنکھوں پوچھو ہوئی ہوئی ہنر تھری خدا کری کہ او ہر سہ پہر ترا سہند کری
--	---

حضرتین از حالش اینقدر معلوم است کہ باین تخلص شتختمہ بودہ و راوان فردوس  
 آرامگاہ محمد شاہ از دست

دیران ہوا خزانسی ہمیں بیان ملک کلام حسرت تخلص جعفر علی نام خلف ابوالخیر از مردم کندو است آبایش عطار پیشہ بود و سے نیز یکپند بدین شغل مشغول بودہ و ظن بظن اصغر برین قناعت کردہ در زمرہ شتہ بان مرزا جہاندار شاہ مرحوم جاگزید آخر ہمت بلندش باین ہم نساختہ ترک دنیا گفت از پست و بلند عالم و نشیب و فراز رہزگار بر کران بودہ و گوشتہ عاقبت میگذازند و رفتن نظم از تلامذہ سرب سنگد و پو آندا و بہ سلامت جہارت و سلامت فکر مشہور زمانہ تخلص بخش جرات او شاگردان او امان است و تصب السبقی رہودہ اور است	چاہن کہ جل مرین تو کہیں بخار و خس نہیں
---	--

گیا دل سو گیار و فی سی کچھ حاصل نہیں ہوتا آشیان چو پہلے ای چمن آرا ہم تو	اگر روز کی جی کہو دین تو پیدا دل نہیں ہوتا تو ہی لیبا یز سر یہ گلستان او تھا
---	---



در س تھا کتب میں جسکو آہ کا  
 ہی جاراودہ پھان تک شکس فناک کا  
 کل کو نسی خوشش ہی کہ نہیں ہو تم آج خوش  
 حسرت ہزار رنگ سے بلال میں جو طرح  
 لیکن سچہ کے بات کو اس نے اور اویا  
 ساتی سے وی کہ اچیل بلس  
 کسی منظور تھا یوں تلخ کیجی زندگانیکو  
 ہانک دون کے زخم کو مرہم کہو نہو  
 کسکا ہی ہو جس پہ یہ بیدار کرو گے  
 بنم میں مینی تے کل بختہ پیر و خور سے  
 جھکو تھسے خدا بد انکو سے  
 فسانا وصل کا جس سکول بیاب کتا ہی  
 یہ ہی ایک تم تھی کہ خواب میں بھی شکل کی دکائی

حسرت تخلص ذوقی رام نام اسٹیشن ان جہان آباد بہت شے در تفسر آباو  
 بسر سے بردہ از دست

رنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانے ہے  
 کہ جسکے پاؤں پہ آہوں اوسیکو سرگرافی

| این بیت را بنام جعفر سے حسرت ہم نگاشته اند |

حسرت تخلص صیت قلیخان نام ازاہل عظیم آباد بہت کتب غزل مرزا منظر کردہ اور بہت

فرما دے ہمسے کے کون  
 سر کسکا پیرا ہے یوں مر سے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام حلقہ سیر غلام حسین تھاک تخلص است

کہ مرزا رفیع سودا اناجے ریکہ برائے او نظم کردہ نزاوشش انہرا ت است

ووسے بد سے از عدم بوجود آبدہ در دیبان جواسنے بجانب مشرق رفته

در فیض آباو از خوان فیض نواب سردار جنگ تخلص نواب سائلہ جنگ بہادر کامیاب ہو

یہ سبق تھا ہے بسم اللہ کا  
 دست مژگان میں سدا رہتا ہی جو ملک کا  
 ہمیں تو ایک دن ہی نہ پایا مزاج خوش  
 یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک  
 پھر پچھتے ورنہ ناتھ ہم اوسکے قدم  
 پائے پاسے پکار سے حسین  
 دے کیا کیجیے حسرت بلای ناگمانی کو  
 پیرا ہن جیات پٹے تور فو نہو  
 لودل تمہیں ہم دیتی ہن کیا یاد کر دے  
 دیکھ کر اوسکو لگے لینے بلال میں دور  
 میں ہوں تھسے جدا حسد از غر سے  
 وہ کتا ہے کہ افسانہ نہیں یہ خواب تھا  
 کسی نندہ بر بنو میں آئی تھی سو طرح ہی جگا گھر

از تلامذہ میر ضیاء الدین ضیاست سالم فطرت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن  
نے اجماع قدرتے داشتہ لاسیما مشہورے نیکو میگفتہ شہزادے سحر البیان کہ مشہور بہ  
بر فیر است شہرت تمام دارد قطع نظر از پانغز ہائے شاعری بہ سادہ عوام  
بد گفتہ بلکہ داد ملاغت دادہ اوست

تو چاہیے خامہ ہے اسی ایک زبان کا  
نظارہ کا یہ پرواہی کہ میں کچھ نہیں کہتا  
میں اس ڈر سی کہی اوسکو اشارہ نہ کیا  
ہم نے ملت میں تری کون و مکان پہنچا  
جا جا کے بات کرنے ہر ایک سی پکار کر  
برپا ہوئی ایک مجبہ قیامت تو ہمیں اور  
پاکون دیوانے فی ہضیاتی بیابان و نمک  
ہم کس کس نرو کو خدا سے طلب کریں  
ہم کہاں تک تری پہلو سی سر کرتی جائیں  
اپنی ساتھ آپ ہی کرتی ہوئی جنگ آتی ہیں  
تو ہی کہیں ہو سچا میں یہ ہی چاہتا ہوں  
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہیں  
جیہیں ہے آج جی بھی کہو آؤں  
کیا غضب کرتے ہو اوسے دیکھو  
جی ڈر کر جاتا ہے میر کہ کہیں تو نہیں نہو  
اچڑی یہ گہرا یسا کہ پہر آباد ہوئے  
ایک دم آپ میں وہ شوخ جو پاتا ہی تھا  
گریبان سحر کو ٹانگ رکنا دامن شب ہی  
جو پوسے کو اوس شوخ سی جاڑی

اگر کچھ رستم کی تری وحدت کی بیان کا  
انظار خموشی میں ہے سو طرح کی فریاد  
تا اشارہ کو سمجھنے نہ لگے غیب کے  
چوڑی کوئی کسی کے لیے جسطرح ہی  
بیوجہ تو نہیں یہ حسن اوس گلی میں روز  
میں حشر کو کیا روؤں کہ اوٹھ جاتی ہی تیر  
دامن صحر اسی اوٹھنی کو حسن کا جی نہیں  
وروزہ کو کھلا ہے اجابت کا چرخ حسن  
جو کوئی آوی ہی نزدیک ہی بیٹھی ہی تری  
اوسکی جب بزم سے ہم ہوئی تنگ آتی ہیں  
کہتا ہی تو کہ تجسی میں ہے بنا ہتا ہوں  
روٹھا کر تیرا وہ کیون نہ کسی اور سی حسن  
دل کو کہو یا ہے کل جان جا کر  
خیر کو تم نہ انکسہ ہر دیکھو  
تیرے ہنام کو جب کوئی پکاری ہی کہیں  
وہی تیری دعا کس نے مری دل کو آئے  
پہر پہر آئینی کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن  
شب صل صغہ ہی آج امی ہدم کٹی ہے  
پہر ہی رات داد و ستد کچھ عجب

گاتی ہے لب لب سی بس سجے دیا کنے کی ہیں یہ باتیں کس بن نہیں گذرتی ساتھ دیکھوں ہوں کسی کے چوکسی دلبر کو آجاکیر شیب کہ مانند نقش پا	حسن اور لینے کے دینے پر سے پراپک جان تو ہے جس بن نہیں گذرتی مین ہی جی رکھتا ہوں مجھ کو ہی ہوتی تھی نکھتی ہیں راہ تیرے سہراہ میں پڑی
---	--

**حسن** تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از بنا تر خواجہ تحفیات الدین  
مودودے است رحمۃ اللہ علیہ نظر بدور دانش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی  
سلیقہ اش و خواجہ مرو شوریہ و در دہندہ است و شخص فرخندہ وار جہد در فنون نظم  
از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرات ربط مقبول  
و محبت مقبول و ششہ و در کتب و باکی از سوانح اسوق بخشی نام علا قہ خاطرے پیدا کردہ  
نامش بطریق التزام در مقابل غزلیات سے آورد و بہت درویشے باعث بہا  
میز نیست از تاج طبع اوست

اند کے آنکھوں سی کیار بہ سجے آنسو وقت نظارہ نزو کہتی تھے اسی چشم تجھے کیا قتل اور جان بخشے تجھے کے وہ تو آیا تماشے کو مرے نزع کے پر وقت وداع یار دل بیتہ رانے دل و لاسون سی کری ہی بقراری شہتر ہیں آرام زیر خاک بھی کیا خاک ہو و گیا ہلا میں دو اند سے پر یہ نہا صبح آہ کس کس بوی فائے کا تری کیجی شمار اوسنی کس کس طرح ٹالا نکوا پی در پی پر	ہنسی ہنسی میں جو ذکر و داع یار ہوا شدت گریہ سے لی خاک نسو جھا ویکھا حسن اوس نے احسان دو بار کیا ہم نے اس وقت میں بھی اوس کا تاشا دیکھا یہ آہ کے کہ عرش مٹے ہلا دیا خانہ ماتم میں ہو پرست سی زاری بیشتر لیے پہلو میں یہ ایسا دل پر شور جاتی ہیں مرے ساتھ بکتا ہے عاقل کو دیکھو اور تو سب کی طرف منہ ہی دکھانی سی رہا دیکھو تو ہم بھی حسن کس کس بیانی سی ہو
--	--

**حسن** تخلص مولوی ابوالحسن فرزند مولوی الہی بخش المتخلص بہ نشاط  
از مردم قصبہ کاندہلہ بودہ بمیر ٹھہ ہم میگذا رنیدہ از دست

<p>جواب الکبیر قاصد شتاب نامے کا منفعل ہوں دست پا بھی ہوں خوشی خوشی گو تو غیبت کر نہ کیا ہر کو ذرا گرم</p>	<p>جواب نامہ نندوسے جواب نامی کا کیون میں تڑپا جو تری دامن چھینا پڑ گیا دستی تھے تھے عشق میں چھاتی پد ساگر</p>
<p>حسن مخلص حسن علیخان جہانیکہ از مردم کشمیر است دیگر از عاشق وقت نشد اور است</p>	
<p>آنگہوں میں مری قطرہ خواب ٹھہرا</p>	<p>ہر چند کیا غبطہ یہ سیلاب نہ ٹھہرا</p>
<p>حسن مخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان پیر ابن پیش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سر و مخلص نوشتہ شد</p>	
<p>دل کو دیکر اوس بت کا فر کو ہم فی اخی من</p>	<p>جستہ ز ناحیہ کیچنے ہے ندامت کیا کہوں</p>
<p>حسین مخلص سید غلام حسین پلوئی بن سید عبداللہ در بدو حال مخلص بہرینہ دیکھنے و سیرت کی از اہل فرنگ را درس دادہ بلکہ ہم گزارش افتادہ اور است</p>	
<p>تھامس شمس ہی ثرہ کہ جو دماغ اپنا وہی ہے</p>	<p>یوں پھینک فی گوگردیا چھوڑ کے کاہ</p>
<p>حسین مخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افغانہ و روسای شاہجہان پور است نوشتہ شد کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از دستلی شد *</p>	
<p>میں تو تیر میں تہا زخم جگہ کے مصروف آگے ملنے کی کوئی راہ نکل آئی گے قشتہ آب دم بخور ہی بسمل اور ہے</p>	<p>دل ہی چلو میں تپان تہا بے معلوم ہے بقیرانہ تو ہے اوسکے تو در تک پہنچا دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اور ہے</p>
<p>حسن مخلص سیر قشتہ علیخان خلف میر باقر بدشتانے نثر ادا و مولد شمس شاہ جہان آیا و در زبان پارسی خیالاتش رنگین تر از لعل در قفا و با قوت رہا سزا بدوہ و با سیرت حسنہ افضل ثابت و شیخ عبدالرحمن صاحب چہرہ ادا شمس شاہ جہان حاکم بدوہ قشتہ کیزار و یکصد و شصت و نفا جا در گذشت القدر و عظمت از دست *</p>	
<p>گوئی سوئی و را چون کو بجائی ہے بہار</p>	<p>نور ہے غل ہی قیامت مست آتی ہی بہار</p>

شخصیت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است نام نگار است	
خط فی ترس حسن سب گنوا یا +	پسیند قدم کسان سے آیا
حضور تخلص لاله بال کاند کمتر سے دلو سے لکیند خواجہ میر درونی الجملہ در عربی بہرہ دہشتہ اور است	
نہ پاؤں کو جنبش نہ ماعتون بین طاقت سیرا ہ بیٹھے صد اس ہے یہ اپنے +	جو اوٹھہ کھینچن مین دین اوں در باکا کہ اندریا ورس ہے بیدست و پا کا
یہ جو چشم پر آب ہیں دونوں پیان مجھوں نہیں ہے جان باقی	ایک خانہ خراب ہیں دونوں وہاں اب بھی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سے تھم کو ہم کرم سے	اودھ کچھ دلیں تم سے اودھ کچھ دلیں ہم سے
حقیقت تخلص محمد حفیظ نام از دلو یا نست اصلاح شہر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراشتے بطرز دلپذیر ششہ شہر بودہ گستر از سال است کدیر خاک شد اور است	
مجتاہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکھاتے ہی	اگر اکدم ہنسائی ہی تو پیر پرون رولائی ہی
روبر و غیرون کی شکوہ کیا کرو نہیں آپ کا	ہو رہی پھر کہو بائین ہمارے آپ کی
حقیقت تخلص میر شاہ حسین صاحب از بلخ و دوسے در بریل متولد شدہ نشو و رنگسویافتہ کسب سخن از قلم در بخش جرات نمودہ ہم تبیض اشعارش بوسے متعلق بودہ اور است	
کیا تری عشق میں ای عریبہ جو ماعتہ لگا	زیت سے ماعتہ ہی دھوپا پینہ تو ماعتہ لگا
دلائل و نون مل کاٹینگے اوقات آہ و زاری میں	ہوئی بیمار اس میں ہی لی تری بیمار داری میں
حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانند پیر خویش از اطباء یبیل است در چارہ ساز کے یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ بنودہ زمانے میں نیست کبھیان گزاران لایر و و کردہ از کلام اور است	
میر سے رونی فی جھکوا و س سے کہو یا	بجے اس دیدہ تر سے ڈبو یا

کہون میں کیا بزرگ زخم ناسور	ہنسایکبار گر سو یار رو یا +
حکیم تخلص محمد نپاہ خان فرزند رشید سید محمد شریف خان اشتهار بن بخش شاگرد خواجہ میر علیہ رحمۃ المتخلص بدرودہ در اوائل فکر شارت تخلص میگردد آخر بقاضی ہمارے کہ در فن طلب داشتہ تفسیر تخلص حکیم نموده گویند کہ در تاریخ و موسیقی آگاہ ہے و پسند و در فنون آخر نیز سلیقہ بلند داشتہ از نتائج طبع است	
پوچھتی کیا ہو حکیم جگر افکار کا کر	ایک تکیہ سہای او س شوخ کی دیوار کی پکار
کتنی ہیں حکیم آ یا اینا نہ سے مسجد میں	اکو تو عجب ہے وہ گبر مسلمان ہو
تیرے لیے عشق در بدر ہے	ای خانہ مندراب تو کہ ہر ہے
ہم ہی صنم کے غم میں نہ ایمان سی گئے	کتنی ہے بندگان خدا جان سے گئی
ہم تو کیونکر گسین کہ بوسہ دو	گر غایت کرو عنایت ہے +
ہی رشک دستہ کل کیون یہ آئین تیر	سر شک خون تبا کسکی اس سے پاک ہوئے
حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلوانہ سکناست جان آباد مرد سے بود	
حلیہ و طریق اور است	
ہوں هست و نیست عالم تصویر کی طرح	گو یا ہوں اور غموشش ہوں زنجیر کی طرح
دل میں ہے بیشمار ہیں در پہ صنم کی جھیر	راہ کبیر کے قوائی ہے نظر دور رہیں +
یاد میں او س بت کافر کی ہوں ایسا مصروف	کہ خودی بھول گئی بلکہ حسدائی جھکو
یاد دل ہوئی ہم تو حقیر آہ جان میں +	جہن نقش قدم یاد کی قدموں سے چھو
حیرت تخلص الموصوف بمیر مراد علی از بامشندگان مراد آباد استانی تجارت کوہستان رفتہ بود ہم در آنجا در گذشتہ از دست	
کہان ہی شیشہ کی نقشبند اسی توڑ	میری اعلیٰ میں جھکنا ہے آبلہ دل کا
حیرت تخلص غلام محمد الدین بنیرہ دواب بمیر منو خلف الصدق مرحوم آٹماو الدولہ قمر الدین خان در کابلے شہر ہمدانی اور دین دوست اندوہ گرفتہ شدہ	
ہم او س بزم ہی یون پڑا رہا نہ سیکھ	جو اسے میں جی طرح سے جان سے

<p>یہ ستم دیکھ کر آنکھوں میں لہریں غیرت شوق ایک عالم اوسی کوچی کا تماشا ہی ہے</p> <p>چیرٹ تخلص نپٹ ابجد ہیا پر شا و کشمیر سے لکھنوی از شاگردان قلندر شمس جرات است دیوانے مختصر و چند مثنوی و کہ کو بنظر رسیدہ در فن موسیقی مسلم وہ تیر انداز سے علم بود و بیشتر بہ لکھنؤ و کٹرک بجان آباد گذرانیدہ درسی و پنج سالگی فی سہ ہزار و دودھدوسی و چار باب طہاستی در نوشت از دست</p>	<p>بہنگ نقش پا و کل گلی سی اوٹھ نہین سکتا ہوا مہنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا</p> <p>چیران تخلص شمس میر حیدر علی مولد شمس بجان آباد بیشتر در حمالک شرقی شقت وز آورده از تلامذہ سرب سنگہ دیوانہ است گویند غرور شاعرے و نقش را مختل کردہ بود و نظر بہ تخلص استناد جا دار و در ضلع بہار کشتہ شد و قاتل را ہم صہراہ بڑواں افکار دوست</p>
<p>دم نکلتا ہے اب کوئے دم مین مین نے حیران کو بد دیکھا روتی</p> <p>ادب کی خدمت میں ادب سے مین نے مین نہ کہتا تھا کہ دل آپ ندین</p> <p>گذر کر تا ہی ہو لی سی ہارے خاک پر گردہ جب کہا میں نے مرے گھر چلیے</p> <p>تیورے کو چپڑا لگا گئے پچھے کہتا ہے مرے گھر چلیے</p>	<p>بہشت جا چپہ شمسین رہا ہسم مین بن گئی دو کہنے کے گہات میرے</p> <p>عرض کے دیکھے کراہات مرے بند کے قبلہ حاجات مرے</p> <p>کہڑا دسواں سی و دو و پیر و مین جھٹکتا ہی اسمیں کچھ کم نہو گے محبوبے</p> <p>رسم و راہ ادب تو سب ڈوبے دیکھو اختلاف طہ کے خوبے</p>
<p>حیدر تخلص شمس حسام الدین این بیت از و شت کشتہ حک خصال پیری و ش فرشتہ خوشکشا</p> <p>حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہور کے بڑا استاد و خود شمس رنگ سکونت ریختہ از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانے است رحمۃ اللہ علیہ و است</p> <p>الودہ ہی بیڈہب کچھ اس چشم ترکا خدا حافظ آج اپنے دیوار و درکا</p>	<p>حیدر تخلص شمس حسام الدین این بیت از و شت کشتہ حک خصال پیری و ش فرشتہ خوشکشا</p> <p>حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہور کے بڑا استاد و خود شمس رنگ سکونت ریختہ از اولاد شیخ عبدالقادر گیلانے است رحمۃ اللہ علیہ و است</p> <p>الودہ ہی بیڈہب کچھ اس چشم ترکا خدا حافظ آج اپنے دیوار و درکا</p>



لی سنگ وشت مجیر خاص و عام نکلا	بار سے چٹون سے کہے وہ لستہ اپنا نام نکلا
جیت تخلص میر چراغ کے نام از ارباب کلمہ و تلامذہ شیر علی موسیٰ از دست	
جس کے ہر ایک امید مبدل ہو یا سچ	کیا اوس مرین عشق کے جینی کی آس ہو
ہی اپنے تو نزدیک و فاقہ و لیکن	ہو لطف جو تیرے ہی طبیعت ادھر آوی

### حرف النجا المعجم

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریفین دار و خانہ از سفے بنا کردہ و نہایت  
انقطاع میگزرائند سید نیست در دند و ویشی است مستند گویند کہ در بعض  
جو اسنے با امارہ دوسری و بجانب سادہ رویان نظر سے وشت و ہر کہ در نظر  
اومی بود تعلقات و فیوض سے گذشت از معاصرین میر سقے است از دست  
تری باغبان کا یہ دیکھ اسلیقہ  
ترخ قاتل سے ہی حروم فی تقصیر ہم  
خاکسار کے تخلص حیدر بیگ نام نزا و شش از بد نشان است و بعض از بیگان  
بر قاسمہ روزہ باشد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ است اور است

ہم عشق ہی سیکھیں اگر استاد ہو کوئی	دل تو ہی بتا دی بھی گریا دھوکے
خادم تخلص شخصی از مردم کیتل من مضاف صوبہ سندھ است از نامش	نقشائے یافتہ نشاد است

عاشق ہوا ہوں ایک بت بالا بلند پر	صد آفرین ہی میری ہی عالی پسند پر
اسکے ماتھوں ایک جہان ویران ہی	چشم سے میری کوئی طوفان سے ہے
خادم تخلص یکی از باشندگان پائے پت است اہل تذکرہ نامش نوشتہ اند	و این بیت نامش نوشتہ اند

رات بہر ماتم پروانہ میں روتی سے شمع	اشک سے داغ بگرا پتی کو دھوتی ہی شمع
خادم تخلص خادم علیخان از اہل سندھ آباد است با سہ نواب	

اما رنگ گلشن از حکام آن بلده بودہ امتیاز داشته گویند که در فارسی صاحب دیوان است  
ملاحظہ نشد اور است

جھکو کہتے ہو کہ جیل بامسہر ہو | آپ کے کہنے سے کہیں باہر ہوں  
خان تخلص محمد کے خان از کینان است اکتساب معیشت را بدستہ گزاریش  
افتادہ بود از شاگردان سعادت یار خان است کہ تخلص یکنین است

یاد جس وقت ترے آتے ہے | جھکو چکے وہیں لگیا ہے ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است بہ لکھنؤ رفتہ در زمان اقامت  
این دیار رنگ مشاعرہ میر بخت از شاگردان غلام احمدانی معنی است اور است  
ای خان ششم فراق میں تم نہر کما مروا | اسکے سوا نہیں کوئی تدبیر دوسرے

خبر و تخلص نواب فرید الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان کہ خدا  
بخشید گری تن جاہ افزا اسکے ایشان بود بکارم شیم و محاسن فصاحت آراستہ است  
باو لے دارستہ و خاطرے از ہمہ گستاخہ شے بال و کوئی حال زندگانی سے کند

مرویت پہنچ کر سند صاحب ہمت بلند تشریف زریں و خرقہ پوشین در نظر شس  
یکسیت و گوہر شاہد ہوا پیشش از دانہ اشک گران از نیست و عنفوان عمر بدین فن  
سری داشت اکنہ ابن عمریت کہ شاہدان اشعار را در جملہ گاہ ضمیر شس باریت

یا صراحت سے ان گفتمہ اسے پیشین ایاتے چند آوردہ بود کہ دل انتخاب پسند بدوست  
از ان قضاہت کرد تاریخ و دیوان فقیر با نمایہ خوبے گفتہ کہ خامہ تواند شس ستود  
و اہم برین تذکرہ تاریخ و پسند دارد و آن بجای خود مذکور شود اما تاریخ دیوان

ریختہ نظم عالم پسند گفتمہ است و تبیض مسودات من علامتہ بایشان دارد مختصر  
سخن آن دو بیت نیست

ہاری ادنی صحبت آہ ابرو برق کی سی ہی | ہم او کو دیکھ کے روئی ہین اور وہ ہم پہستی ہو  
لیون بہر جان ہی جھلری جھو نیم کمین غلام | یہ آرزو ہے کہ ہم تیر سے رو بہ رنگے

مختصر تخلص محمد عبداللہ خان کہ میر جیون معروف است کہ شمسری الاصل بود

دولہ و منشاہ شاہ جهان آباد است والد شاہ متقیان محمد الدولہ عبداللہ خان حرم بودہ اوست	
سایہ سان بھونجی تو تھی یاؤن تلمک گر پڑ گیا	اوس سخنو امین کو بھی پرا تھک گئے نہ دیا
خشتہ تخلص تلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ افزہ بزمہ خدایا	
مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ جلیلہ علیہ السلام آید از بہر یحسان آشفۃ کسب سخن کردہ اہ میگویا	
جلوہ اوس میں جو ناگاہ لب بام کیا	روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا
خشتہ و تخلص از حال وی اطلاعی نیست میں بہت نباش رہے ہند	
ہو عنبرین رحمت پروردگار	آج ساتے کا پیالہ ہدیہ کیا
خلق تخلص الموسوم میر حسن بن میر حسن صاحب ششویہ بحر البیان کہ ششویہ	
بہ بدر نصیر است کسب سخن از پدرش کردہ اوست	
عجب عالم میں بیوشی کی وہ جھکو نظر آیا	کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو پوچھن کہ ہر آیا
بیترازی میں کئی رات تو بیان اپنی تین	چہین سے زلف میں دل کیونکہ ماہو و دیگا
دل لگاتی تو گایا نہ تبا کچھ معلوم	جی یہ کیا گزریگے اور جان یہ کیا ہو ویکا
خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر حسن خلیق است و درین فن براہیز گز آہ	
مصنف نسبت تلمذ و سے بخویشتن کردہ است اکثر گزیرے گلکش مراشی و قہر کر لکھا اوست	
اشک جو چشم خون فشان سے گرا	تھا ستارا کہ آسمان سے گرا
ہنس و یار سے جو رات حسیق	کہا کے ٹھوکر اوس آستان سی گرا
خفیت میں فرق اپنی تہہ بن کہو نہ آیا	ہم آپ میں نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا
کہا میں نے جو اس گل کچھ وفا کر	تو دوہین ہنس پڑا وہ کسل کہلا کر
کسکے خرام ناز کا پا مال ہون حلیق	
خون ان کی از شر بودہ از خالات طبع اوست	
گروش چشم پر تری جیکہ نگاہ کیئے	خانہ دل کو اپنے ماتہ آپ تہا کیئے
خود و غرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست	
بند قہ کو کھول کے گلشن میں تو بخت	ہو دے نہ گل گلی کا کہین مار و کھینا

خیال تخلص غلام حسن خان آبائش صاحب استبار بوده اند برکت الدخان  
برکت تخلص که از موزونان فارسی است عم اویشو خیال درستی خیالات خویش به برکت  
به سلاح برکت نموده نوشته اند که دود یوان دارد و قدسید بصد هزار بیت  
و آنچه ما از وی گزیده ایم اینست

تجلی تو غیس که منظر منته و کسانا تھا چمک الی کوئی و کمالا گیا یہ پارہ غرے میں پھر نے سر سے ہوا خانہ مجنون آباد حاضر ہیں اسم تو آؤ شمشیر کین نکالو جو عہ افشان ہو ہمارے خاک پر فاضل چمکے مژگان کی یہ کاوش نہیں ناوک تگنی ہے پیر شنگے پہ دل آیا ہی اسے خیالی	لقاب کو لانا گرمی سے ایک بہانا تھا کہ چون چلن مشبک ہ گیا نظارہ غرے میں پاؤں جب مٹے دہرا آئے دیوانی میں جو دل کے آرزو ہی او سکو کہیں نکالو ہم ہی اسی ساتی تری مجلس کی میخوار ہیں ابرو کی اشارت نہیں شمشیر شنگے ہی ای فوج فشر وہ چمکے بے ہوا سنگے
--	---

### حرف الال المملۃ

واضع تخلص میر ہدی نام فرزند میر سوز جو انیت نیکو رو سے وزیر اشابل دیاد جو  
دریائے بہ بیدی مائل تشبیہ گل با او بہرو منے دست است کہ ہم سینہ پاک است  
و ہم سینہ نا بدیدن میدہد و مشابہت لالہ یادے بہر دو صورت موافق کہ تم و دش  
واضع است و ہم دل غم بردہ نامی بند با بچہ و بست سالکے غنایب گرونی شدہ بچہ  
بصد عشرت چون لیل بفضل گل بوصلی آن نو بہار حسن بہر بردہ آخر بدام ہجران آمدہ  
بیلافتی دل کار بردتنگ کردہ نزدیک بود کہ رشتہ عیاش بکسلد یاران سہی در آنادی  
آن نو اگر آقا نفس فراق بجا آوردند و آن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون بکام  
بلو دنیا مدہ بود گل خود را متراست عرصہ او اناپی تسکین شور شش دیوانہ خویش  
مغرے در کتب از مدہ نہ و آمدن فرستاد عاشق ناشکیب کہ ہمہ مدہ و نہ و او  
و مدہ فرو دے محشر و استنہ تاب انتظار نیاورد و بہ امید اینکه ازین شکستن فی

یا بدبختی در گسلانید آید آنست که در گور از رنج هجران سست توان رست حال آنکه  
دل شد گزاکمال نه چنین است و تحیل که مساوق باشد بهر حال دم جاندا کن این است  
بر عنخان مکتوبش نوشت از دوست

از جان مقلی بود که مکتوب تو آمد +	دیگر چه نویسم خیم خیم خوب گریخته +
اسی کی پاس نهاد دل کیا هوا می نه نشین دیکو	او هر دیکو او هر دیکو بیین دیکو کین دیکو
اسی کی پاس ہی رہی کی یہ جو مسکراتا ہی	اسی کی جیب دیکو تا تھو دیکو آستین دیکو
یکو ناچور کا مشکل نہیں کہ کچھ سمجھتا ہو	ہوئی رنگ دیکو ہاتھابی سی جین دیکو

و اما تخلص مرزا و اراجخت بہادر فرزند ارجمند مرزا ولی محمد بہادر ظفر تخلص است از دوست  
کسی کی چشم میگوین کا تصور ہکو ہے وارا

و اما تخلص میر فضل علی از مردم دلی شاکر و میر شرف الدین مہمان بودہ از دوست  
دلیں ہر ایک کی سودا ہی خریدار ہے کا

و او و یکی از پیشینیان است شاید تخلص با سیم باشد از دوست  
چاندنی کی سیر کو کس طور نکلتے وہ صنف

و روم تخلص کریم اسد خان از خوشان عمدۃ الملک است بصر شاہ عالم بادشاہ  
بوقت میریت از دوست

کناری سے کنار اک بے ہم بحر کا پارو | پلک لگنی کا مضمون دیدہ پُ آب کیا جانے  
و ر و تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ غلط الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعذیب کہ از  
احفاد شیخ بہار الدین نقشبند بودہ قدس الدسہ بہا لہزینہ از طبقت صافیہ صوفیہ است  
حد فضایل صویر و کمالات معنی و ہی خارج از حد رستم و بیرون از بیروی قلم است  
یارب از وارستگی و انقطاع ایشان شرح دہد یا ذکر و سع و تقوی پر و از دیا از تہذیب  
باطن و تزکیہ نفس حرف زندیا از گد استیگی دل و برشتگی بگرد و در مندی خاطر باز گوید و معنی  
حوصلہ این عجاہ ذکر این مقامات را برے تا بد اگر بادراک سرے دارے مصفا نش کہ درین  
فن ہا نایستہ قلم قدرت است مطالعہ کن و دریاب کہ سخفم از خطا و اغراق بر کران است

از لطافت طبع و شستگی نظم و شاق و مضمون پدید است که خواب را درین فن نیز مانند کمالات  
 اخروست و گاه است که از جملہ دوستی و دوستی گاہی بلند است فکرش صحیح و نظمش فنیست نقاش  
 از رکاکت و اعتلا طپاک و در جنب گلماس خیالش گلمای چین هم از خس و خاشاک  
 و یونش از نظر گذشت از اشعار پر کن خالی است و اکثر آیات با علو معانی و سمو مضامین  
 و انشراح و جالی فن موسیقارانی که میسر است تاریخ آوینہ بست چارم صفر ندای یا ایتھیا  
 النفس المطمئنة ججی الی ربک راضیہ مضیبة بسیج ضامعنا فوہ کان الکلمة تسبح و تسبیح و تسبیح  
 من حیرت خیر الامام علیہ الوفاء و السلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بابض ثبت و تدار

پر تری عہد سی آگے تویہ دستور تھا  
 و رویہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا  
 ہم نے سو سو طرح سے مرو کیا  
 مین چاہوں اور کو تویہ مجھے نہو سکا  
 مین نے تو در گذرنے جو مجھے ہو سکا  
 بس ہجوم یاس بے گبر اگیا  
 ایک عمر سے اسیر ہون لہ داز کا  
 جی مین نہ رہا جی یہ آہ بے کردی چنا  
 جب تک چھوٹی ہی چھوٹی لکھ کایاں میرا  
 تو کہ کب تک آزما تا رہے گا  
 نہ سنا ہو گا گر سنا ہو گا  
 عاشق تری گلے مین گئے بار ہو گیا  
 ای چشم اشکبار یہ کیا تجھ کو ہو گیا  
 دیکھیں گے کوئے وفا کرے گا  
 ہم رو سیاہ جاتی رہے نام رہ گیا  
 افتادہ خون پہ سایہ تھ کشیدہ ہون

قل عاشق کسی عاشق سے کچھ دور نہ تھا  
 بول بیا پیہر غبت وہ سابقے مت یاو کر  
 اور ان لبوں نے نکلے مسیحا نے  
 تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا  
 گونا گونا سا ہو نہو آہ مین اثر  
 سینہ دل حسرتوں سے چا گیا  
 ہی کو تے اجل کی طر سی ہی وز نہ مین  
 نا ازل کا اثر دیکھ لیا اور دیکھ  
 کی تو تے تاثیر آہ آتشین نے او سکوی  
 بھاسی غرض امتحان وفا سے  
 اوسنی قصہ ابھی میرے نالے کو  
 ہی کچھ خبر تجھے ہی کہ اوٹھہ اوٹھہ کی رات کو  
 پھرتی ہی میری خاک جبا در بدر لیے  
 گر ہن ہی ڈھنگ تیرے طنالم  
 مثل نگین جو جسم سی ہوا کام رہ گیا  
 کھینچی سہ دور آپ کو میرے دوستی

ہم تجھی کس ہوس کی فلک جستجو کریں  
 تر دانی پہ شیخ ہمارے نجا کیو +  
 دامن دشت ہی پر لالہ و گل سے یارب  
 نزع میں تو ہوں ولی تیرا گلہ کرتا نہیں  
 کرتا ہوں میں مرگ بھی حل مشکل عالم  
 تو مجھے نہ کہ غبار ہے میں +  
 ہر چند نہیں صبر تجھی درد و لیکن +  
 نہیں شکوہ مجھے کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز  
 ہر طرح زلیلے ماتھون ہوں ستم دیدہ  
 کاشش تا شمع نہوتا گذر پروانہ  
 اہل فنا کو نام سے ہستی کی تنگ ہے  
 یار و مرا شکوہ ہے بہلا کیجی اوس سے  
 خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا  
 ساقیا بیان لگ رہا ہے چل چلاؤ  
 کہو نہ نہنا کہو نہ ونا کہو حیران ہو رہنا  
 دل ہی تیرے ہی ڈھنگ سے کیا ہی  
 غلیں گے اگر کہے گا تو +  
 کب ترا دیوانہ آئے قید میں تیرے  
 سب بڑا کہتے ہیں تو کہنے دو +  
 اگلے معاف کو اگر کیجیے معاف  
 رد اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کری  
 اس طرح سے ایک لحظہ جو آنسو نہیں تھمتے  
 تیری گلی میں میں نیلون اور صبا چلے

دل ہی نہیں رہا ہے کہ کچھ آرزو کریں  
 دامن پھوٹے تو فرشتے وضو کریں  
 خون عاشق بھی کہیں ہو دے بہار دامن  
 دل میں ہے وہی وفا پر جی وفا کرتا نہیں  
 بیخس ہوں پر ناخن کی طرح عقدہ کشا ہوں  
 آئے مجھے اگر ہزارے میں  
 اتنا مجھے نہ ملیو کہ وہ بد نام کہیں ہو  
 گلہ تیب ہوا اگر تو نے کسی سی ہی بنا ہی ہو  
 گردل ہوں تو آرزو خاطر ہوں تو نہ مجھ  
 تم نے کیا قسم کیا بال و پر پروانہ  
 لوح ہزار ہی مرے چھاتی پہ سنگست  
 مذکور کسی طرح تو جا کیجیے اوس سے  
 میں بے صبر اتنا ہوں وہ تھکے  
 جب تلک بس چل سکے ساغر چلے  
 محبت کیا بھلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے  
 آن میں کچھ ہے آن میں کچھ ہے  
 تیرے خاطر ہمیں مستم ہے  
 چون صدا نکلا ہے جائے خانہ بخیری  
 بات لائے ہو تم بھلے ایسے  
 گلاباؤں اب گلی سی مکافات کی لہی  
 جو سانس بھی نہ لی سکے سواہ کیا کری  
 معلوم ہوا قدو کہیں آنکھ لڑے ہے  
 یوسے خدا جو چاہی تو بند کیا کیا چلے



کہیں بیٹہ درو کہ اہل وفا ہوں میں دل بہلا ایسے کو اسی درد نہ ندی کیوں کہ	اوس بیو فانی آگے جو ذکر و فاسد ایک تو یار ہی اور تپید طرح دار ہی ہے
یہ پیغام درد کا کتنا کون سے رات آن ملے گا	گر صبا کو سنے یار میں گزرے دن بہت انتظار میں گزرے
روندی ہی مثل نقش قدم خلق بیان بھی	ای عمر رفتہ چوڑ گئی تو کمان بے
دریغ تخلص سید زین العابدین از بنا کر سیف الدولہ سید رضی خان بہادر است اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات است	
یون وہ بولا دیدہ تر و یکسر کر دو چار کے	اڈو تہی مجھ کو نظر آتے ہیں گھر دو چار کے
در ویش تخلص میر شاہ علی نام سبش بشاہ الدیالہ از مشائخ عالی مقام است مشہور خواص و خواص میر سید تختے از فنون رسیب کسب کردہ و کتب سدا ولہ بہر ستم	خاندانہ مفتونان شہاب شعر میگفت و شورہ سخن بامیر نظام الدین مثنوی میکردہ اور است
رویش کو مہنون ہی لکھا کرتا تھا عرض ایشب بیٹھی تھے جس گھر میں کبھی یار سی مل	اس حکایت عشق میں سلطان جھک کر روزروئی ہیں وائے درو دیار سی مل
دل تخلص مولوی شمس الدین از صابران شکور است و باو ہم مالوف و از مناسبتی نفور درین بلدہ خجستہ می بودہ اور است	
صبح ہوئی ہے اور رات چلی جاتی ہے	تیرے ایک ہی دم ہی بات چلی جاتی ہے
دل تخلص زور اور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانے ضمیمہ مشہور ہے متعدد دارد کہ بنظر سیدہ نوبتے عنایت حسین خان فرزند ایشان دستاویز ایک مثنوی ایشان رد و بروئے فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ نام انتخاب شد	
میت پیر اسیر میر اسے ناصح جاہل آ کر کیا سنی گوہر کسنی لگائی آگ گلشن میں	پھر بھی جاتا ہے نصیحت ہی کہیں دل آ کر عیان ہیں دلغ حسرت لاہر کی چاقی پر
فاتحہ کو غریستان سے جو زوارہ آئے ساقی نے جو پلا یا بھی میں نے پے لینا	لائی تربت پر مرے داوی مہنون کی کھی زاہد تھے خبر ہے حلال و حرام کے

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتشش جہنم آزاد گشتہ اور است	یہ تماشای کہ قاصد کو ملی ہے دشنام
دل تخلص دی پر شاد از ساکنان مرشد باد مست از انکار است	
امید وصل اوس سی جث ثور کمی ہی دل	و لکھنوش تخلص بہادر سنگہ کمتر بنیرہ راجہ خوشمال راسکے کہ عہد محمد شاہ بادشاہ از اہل ثروت بود اور
ہون تری ہجر مین جون دیدہ نر گس مران	دلیر تخلص دلیر شاہ نامہ در پیشی بود در عظیم آباد از دست
پھر بھی یارب وہ کہو دن رات ہو	یاد ہوئے ہو گلے مین ہاتھ ہو
ولسوز تخلص خیراتی خان نام از گردہ افغانہ و ہاشندگان قصبہ ٹیل و تلامذہ شاہ	نصیر جہان آبادیست و در خدمت نواب ظفر یاجان میگناردی و درام فاضل و امام مسجد نقل کردہ اند کہ در جہ پور دین عالم نقل کردہ اور است
اگر قدموں ہی پرتی گنا جیوت مسرا پنا میان خزان مین سدا موسم بہار طیب کو بجھے گئی دن ملک بنار مت کسی اپنے یار سے کہنا روز دو تین چار سے کہنا وہ دن کو رات کہتی ہیں تو ہم تاری دیکھاتی ہیں پر کہیں آنکہ لڑائی تو لڑائے ہو گے دن مری کچھ تو مرے جان پھرے	ارادہ پای بوسی کا تھا ای بید او گر اپنا جگر فراق کی عدو من سے لالہ زار رہا شب فراق کے بیار کی جو دیکھی بنض وہ تو کہتے ہیں راز دل اپنا اور بیان دل کے بقیہ اری سے وہ منہ زلفون سی ڈانکی این تو ہم آنسو بہاتی ہیں سب سہیں گی ہم اگر لاکھ براہے ہو گے رات تم او سطر ف جو آن پھرے
و لکیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان ابا حق پڑا پر دینی نعمت نانہ	والا سرفراز است و در فہم و فراست از اقران ممتاز از دین رطل مہارت خوشیے وارد و نیکیا ہمت و نجوم ہستم میر سہ درہ بایکہ طہر شاہ سہہ ہی انگور دینی را

ہم تکلیف می نمود این اشعار از افکار دوست	
جس طرح ناک میں دم لایا ہے میرا یہ تیغ	یا خدا اسکے ہی چپی یون ہی شیطان پڑی
دلگیر سے تم چیکے سے گر آنکے ملتے	رسوائے ہر کو چہ و بازار نہوتے
و و لکھن سنگی مالش زبان رویش فرشتاب رست این دو بیت ازان صحت تاب	
بہا ہی پھوٹ کے آنکھوں سی آبلہ دل کا	تری کی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا
جان کی باغ میں ہم ہی بہار رکھتے ہیں	مثالی لایہ کے دل داغدار رکھتے ہیں
دوست تخلص امشن معلوم نشد غنم الدولہ اور از اہل فرخ آباد دوشستہ از دوست	
روشن گر میری چشم سی سیلاب فی کے	بیقرار سے دل بیتاب سی سیلاب فی کے
دیوانہ تخلص مرزا محمد علیخان نام از مردم بنارس است بنما صبت نماز انگریزی	
سرفراز ماندہ درایامیکہ بھر ہی روشن الدولہ کو لہر ک ناظم جان آباد و جبان آباد آمدہ بود	
بافتیر ہم در خوردہ این ابیات از دوست	
اوس کا آئندہ او دہر کلام ہوا	اپنا قصہ او دہر تمام ہوا
تا تو دست جنون کیا کر و گے	گر بیان میں جہدم نہ ایک تار ہوگا
چلتی چلتی ایک دن دیوانہ بس اوٹھ جائیگے	چون چراغ جہدم ہم سینہ سوزان سمیت
آیا نہ بعد مرنیکے مجھے وہ فرار پر	خاک اوسکے پیچھے آپ کو ہنسی کیا عث
مے سے گشتے کو دیوانہ	پھونچے کب آسمان کے گردش
دیوانہ تخلص ای سرب سنگہ از مشاہیر شعرا است اکثر موزونان بلا و شرقیہ کسب سخن از کردہ اہل حق	
حسرت میر حیدر علی چیران از انجمنہ اکثر میل طبعش باریبی بودہ گار پختہ ہم ہون سینہ دین شاعرانہ است	
جان پر آئینہ جہدم میری خاموشی سے	بات کچھ بن نہیں آتی ہے اب اظہار بغیر
دل ہی کہ تیری تیغ کی آگی سی ٹل بجای	رستم کا کب جگر ہی جو دہرہ پگھل بجای
حرف الذال المعجمہ	
ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہا آباد دوست	

چوڑ اسلام کو اور کھنن کی تشنہ ڈاکر | طالب کفر ہوا اوس ست عیار سے مل  
 ذرہ تخلص مزارام ناقہ بہادر منصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ اور است  
 تری کو چہین وزو شب پڑا پھر تا ہی یہ ذرہ | بجاہی ایسی دیو اینکے مطلب کو روانہ کر  
 ذکا تخلص کارا انہ نام کھنوی از اولاد لو اب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم  
 کہ جلال مل تاثر ایشان از فایت ہشتما نیاز مند اطبا رنیت اور است  
 آہ کس طرح سی اوس پرودہ نشین کو دیکھون | اوسکی گھر میں تو کوئی روزن دیوار نہیں  
 تو کا تخلص خوب چند کا تینہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر بر خوردہ بود  
 می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست  
 آسیا جب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کسان | ہاتھ سے چرخ کی ڈھونڈی ہی تو اراکھن  
 ہلی ہے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو | کمان کمان چلے تلوار دیکھیے کیا ہو  
 نقش پا خالق گیتے نے بنایا ہمسکوہ | جسکی قدیموں سے لگی اوس نے مٹایا  
 شرم سی ہو گئی پانے تیری دولت سی جون | معوج دریائے میری پاؤں کی رنجیر کو دیکھ  
 فوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی | مخاطب بجا قافی ہندی آئینہ طوطے بلاست  
 و طوطے شکرستان فصاحت جامہ سحر بانی ببالیش راست و دامن آتش زبانی از  
 بانفش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر سے فزاید و شمع فکرتش پر داز  
 دل می باید اگر لفظ بنشین در کلاشش آید جانفزاترازم طبع است اگر حرف برودر سخنش  
 گزرد لکھش تراز خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریت از ترکش کمان ابرون  
 بر جبتہ و ہر بیتش و شنہ است دلہا خراشیدہ و سرنا شکستہ از مدت سے سال  
 بمشق سخن می پردازد و در سحر کار مرشد زاوہ آفاق مزار و لعل بہادر علم امتیازی افزا  
 قوت شتی کہ اور است دیگرے لہ دیدہ نشد و محمد اربابس کہ شیوہ بسیار گویان است  
 در کلامش کمتر و جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد با بکلہ از شعرا سے مسلم و مقرر است  
 و با این ہمہ کثرت فکر و جہوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق  
 می افتد از منتجات زبان و مختصات دوران است

چاندنی فی شب تجھ بن رہی یہ دیکھا تھا  
 ہم ہیں اور سایہ تری کو چکی دیواروں کا  
 جھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی جو ن روزِ حشر  
 مذکور تری بنم میں کسکا نہیں آتا  
 کسی ہے بغیرِ قاتل سے یہ گلوں میں  
 لبوں پر جانِ عبت ہی منتظر وہ شوخ کب آیا  
 تامل کچھ ذوقِ تپیدن دیکھے کیا ہو  
 ماتھے تو لگا پڑا تھا یا اسکے شمشیر کا  
 لکھیں اوسی خط میں کہ ستم اٹھ نہیں سکتا  
 دل تو لگتی ہی لگیگا حوریانِ عدن سے  
 ٹھہری ہی اونکی آنکلیں کیا کل پہ جا صلاح  
 جھین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آگے پاس  
 نہیں تدبیر کچھ بنتے پڑی سر کو ٹپکتے ہیں  
 مرگئی پر بھی تغافل ہے رانے میں  
 خط پڑھ کی اور بھی وہ ہوا چ تاب میں  
 وہ جنازی پر میری کس وقت آئے دیکھنا  
 مان تامل دم ناوک سنگنی خوب نہیں  
 اوس حور و ش کا گھر ہے جنت سی ہی سوا  
 دیکھا دم نزع دل آرام کو  
 عبت تم اپنا رکاوٹ سے منہ بناتی ہو  
 کما فی پیسے کی قسم کھائی ہے تجھ میں ہم فی  
 تو جان ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھ  
 رخصت ہی زندانِ جنوں زنجیر در کٹر کائی ہی

جھکو ماہتابی پر وہوپ میں ٹہرایا تھا  
 کام جنت میں ہی کیا ہم سے گنہ گاروں کا  
 جھسی یہ کس دن کی بدلے آسمان لینے لگا  
 پر ذکر ہمارا نہیں آتا نہیں آتا  
 کمی جو مجھے کرے تو پیے لمبی  
 اگر چیل کو بھی آیا تو ہم جانیگے اب آیا  
 کہ اب تک فرج کر نیک نہیں قاتل کو ڈھب آیا  
 زخم پر قسمت سی میری کارگر اپنا ہوا  
 پر ضعف سے ماتھو نہیں قلم اٹھ نہیں سکتا  
 بارغ ہستی سی چلا ہوں مای پران چوڑ کر  
 ای جان برب آمدہ تیری ہے کیا صلاح  
 بد گمان وہم کے دلوں نہیں نعمان کی پاس  
 نہ دل چوڑی ہی او سکوا ورنہ ہم دل چوڑ کر  
 بیوفا پوچھے کیا دیر ہی لیانے میں  
 کیا جانی لکھ دیا اوسی کیا اضطراب میں  
 جب کہ اون عام میری اقربا کنی کوہن  
 ابھی چاتی میرے تیر و نسی چنی خوب نہیں  
 پروان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہیں  
 عید ہوئے ذوقِ ولے شام کو  
 وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو  
 ورنہ ہے نہ ہر تو ہر طرح گوارا ہو  
 ایمان کے کھینکے ایمان ہی تو سب کچھ  
 مژدہ خارشست چیر تلوار اکھلائے ہی

کون وقت ای وای گدرا جیو گبرانی ہوئے  
 وہ نہ جا کے رات ہلو خدسی بخت خفتہ کے  
 قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی  
 قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادھر  
 زخمی مین ہوا ہون تری دزدیرہ نظر سے  
 وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشیں ای ذوق  
 نگہ کا وار تھا دل پر پڑنے جان لگے  
 الفت کا نشہ جب کوئی مر جائی تو جائے  
 کہتی ہیں لوگ موت تو سب جایی جایی ہے  
 ذکر کچھ چاک بگر سینے کا سن سن اپنے  
 زخم دل پر کیوں مری مریم کا استعمال ہی  
 جوش گریہ کا میرے تم کچھ پوچھو جا جا  
 زبان پیدا کروں جوں آسیا سینی مین پیکار  
 فلک کیا فتنہ ساز مین ہو ہر چشم فتنہ سی  
 بیان تک نا تو ان ہم گدرا جائیں اگر جان سے  
 اسی باعث سی دایہ طفل کوافیون دیتی ہے  
 صراطِ عشق پر از بسکہ ہے ثابت قدم میرا  
 سوویون کو حق نہ دی آنکھیں کچھ تالاوین بلا  
 ای غم ہی تمام شب مجسمہ مین نکسار  
 بل بی غور حسن نہ مین پر کسی نہ پاؤں  
 نہو آب شہادت سے تکرار تر ہو  
 جلکے مین خاک ہوا تو بے را دل منقطع  
 ذوق بیمار محبت ہی صفا خیر کرے

موت پڑتی ہی جل کو بیان ملک آتی ہوئے  
 بج گیا آخر گبر زنجیر کھڑکاتے ہوئی  
 پارہ پارہ دل ہی جبین تو وہ تو وہ حسرت ہی  
 سو بھی آکر تاسیر شرکان حیاتے پھر گئے  
 جانی کا نہیں چور مرے زخم جگر سے  
 کہ برق دیکھے تو فی النار واسفر ہو جائے  
 چلی تھے برچہ کسی پر کسی کے آن لگے  
 یہ درد سراپا ہی کہ سر جاسے تو جائی  
 پر میری پاس اوسی بھی کوئی گما می جایی ہی  
 کر کی مین صبطا ہنسی دیکھو ہون ناخن اپنی  
 مشک اگر ہنگا ہی تو کیا نوں کا بھی کال ہی  
 چادر آب روان منہ پر مرے روباں ہی  
 دہن کا ذکر کیا بیان سر بھی غائب گریہ  
 گرا تھا یہ ہی اشک سر مہ آلود او سکی فرکان  
 اوٹھائی مور لاشہ کو ہاری دشت مرگان  
 کہ تا ہو جایی لذت اشتعال مین دوران ہی  
 دم شمشیر قاتل پر بھی خون جاتا ہی ہم میرا  
 عین حکمت تھی کہ معدوم البصر عقرب جانی  
 رہنی دی کچھ کہ صبح کا بھی ناشتا سپید  
 مانند آفتاب وہ بے نقش پا پید  
 مستور جب بجا وہ ہوا با جسے تو بخور نہوا  
 یہ وہ سیاح ہی کشتہ خروا پر نہوا  
 کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جانی بر نہوا

اوس فی مارسخ روشن کی دیکھتا تاب ہے  
کل جهان سی کہ اوٹھالائی تھی آبیاب بھی  
میں وہ مجنون ہوں کہ مجنون ہی ہمیشہ خطا میں  
بی یار روز عید شب غم سے کم نہیں  
دیتا ہے دور چرخ کسی فرصت نشاط  
پی ہی جا ذوق نکر پیش و پس جام شراب  
جھکو اوس بوسہ دندان فی پس از بوسہ لب  
تیری کو چہ کو وہ بیمار غم دار الشفا ہے  
نکھ گیا اور شرہ کیا ہستو دون کو بلا ہے  
ستم کو ہم کرم ہے جفا کو ہم وفا ہے  
ہر ایک گردش میں سوا انداز فتنہ زاب ہے  
نہی رخصت نظر کو میری جانب کیون تعلق ہے  
حساب اسلانہ پوچی مجھے میری دلی زخون کا  
سمجھ ہی میں نہیں آتی ہی کوئی بات ذوق او کو  
تصویر کس طرح بھوسے ترا اس چشم گریان کو  
نکالوں کس طرح سینہ ہی اپنی تیر جانان کو  
دازہ فرم ہی ہیں قطرہ ہے دریا ہمسکو  
اس بلند ہی پہ دیا عشق نے چھو نچا ہمسکو  
ہم وہ مجنون ہیں کہ دل اپنا ہے سوا ہمسکو  
کس ہی تدبیر و دستے ہو ہاری جون زلف  
جا بجا نام تو جون نقش قدم چوڑ گیا  
اثر کفر ہے طاعت ہی بھی اپنے پیدا  
اپنا ہی کب سے قصود فقرا کو ہمسکو دل

چاہیے جای کفن چادر متاب ہے  
لی چلا آج وہین پھر دل بیتاب ہے  
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب ہے  
جام شراب دیدہ پر غم سے کم نہیں  
ہو جسکی پاس جام وہ اب جم ہی کم نہیں  
لب پہ توبہ تیری دل میں ہو رہا جام شراب  
دنی نقل نکلیں چند پس جام شراب  
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا بھی  
اسی تیر قضا او سکو پر تیر قصا ہے  
اور اس پر بھی نسیمی وہ تو اوس بیت خدا بھی  
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سہمہ بھی  
اسی بھی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا ہے  
حساب دوستان در دل اگر وہ دل رہا ہے  
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی ہے تو کیا ہے  
نکالی منہ برستی میں کوئی کیا گھر سے تھان کو  
نہ پیکان دل کو چھوڑی ہی نہ دل چھوڑی ہی پیکان کو  
آئی ہے جز میں نظر کل کا تماشا ہے  
کہ فلک آیا نظر خال سے چو دھاہمسکو  
اور جون خیمہ لیل ہے سویدا ہمسکو  
کہ شکستوں سی بنایا ہے سراپا ہمسکو  
خاک گم ہو گے گیا ڈھونڈنے غفا ہمسکو  
نقش سجہ کا ہے پیشا نے پیکار ہمسکو  
طوف گرداب صفت چاہے اپنا ہمسکو



ایک دم عمر طبعی ہے بیان مثل جاب  
ایک علاوت ہی عداوت میں بھی اوٹن ظالم کو  
ذوق بازی گمہ طفلان ہی سرسری زمین  
مرتی ہن تیرے پیار سے ہم اور زیادہ  
گہرا نا جیاد آیا ترا ہو کے ہم آغوش  
اوس لطف کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے  
ہن تیرے رشک خط رخسار سے  
شرح فرط حسرت دیدار سے  
بعد مردن بھی خیال چشم فغان ہی  
میں ہمیشہ عاشق چمپیدہ مویان ہی رہا  
پائون کب نکلا رکاب حلقہ زنجیر سے  
کب لباس نیوی میں پہنچتے ہیں روشنی  
آدیت اوشی ہے علم ہے کچھ اور چیز  
سب کو دیکھا اوس سی اور اسکو نہ دیکھا چون نگاہ  
آگ زلفین میں بستی تہین اور اب آنکھیں تیری  
حلقہ کیسویں دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب  
جسمہ میں اوس میں ربط ہی گویا رنگ جو گل  
وین وایمان ڈھونڈتا ہی ذوق کیا سوقت میں  
می ملا کر ساقیان سامرے فن آب میں  
زلف انہی دشن کو دھونڈ کر وہ فرین آب میں  
چشمہ آئینہ میں کب تر ہوا پائے نگاہ  
پہر تا ہی سیل حوادث سی لونی مردون کا منہ  
صحت صافی دلون سی ہون مکدر تیرہ دل

نکارا مرد نہ ہی نہ ہی غم فروا ہا ہا  
کہ دیا زہر بھی جو اوس نے تو میٹھا ہا  
ساتھ لڑکون کی پڑا کھیلنا گویا ہا  
تو لطف میں کرتا ہے ستم اور زیادہ  
گہرا فی لگا سینہ میں دم اور زیادہ  
پیدا اب افسے سی ہو سم اور زیادہ  
دل میں آئینہ کے جوہر خار سی  
جو نگہ ہی کم نہیں طومار سے  
سبزہ تربت میرا وقت غزالان ہے  
خاک پر روئیدہ میرے عشق بیچان ہی رہا  
تو سن دشت ہمارا گرم جولان ہی رہا  
جامہ فانوس میں بھی شعلہ عریان ہی رہا  
کتنا طوطے کو پڑا یا پردہ حیوان ہی رہا  
وہ را آنکھوں میں اور آنکھوں سی پنہان ہی رہا  
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا  
شب مہ مالہ نشین سرور گریبان ہی رہا  
وہ رہا آغوش میں لیکن گریزان ہی رہا  
اب کچھ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا  
کرتی ہیں جادوسی اپنے آگ روشن آہن  
ہو وی جانی موج پیدا مارہ زن آب میں  
اس طرح جاتی ہیں دیکھا پاکد اسن آب میں  
شیر سید ما تیر تا ہی وقت رفتن آب میں  
رنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب میں

اب بھی گریہ سی نہیں نصرت مجھے فوارہ وار  
 طاس تلیان میں رکھا ہی اوس نے ابر مردہ کو  
 دیکھنا آبی دو پٹامنہ پاو سکے وقت خواب  
 میں نہ ہوں تفتیدہ دل کر جائی ایک دیا کو جذب  
 یوں دامن زندگی بھر تشنہ دیدار یار نہ  
 سایہ سرد چمن تجھ بن ڈراتا ہی مجھے نہ  
 وعدہ ہی آئینکا اوسکی ابر کھل جائی تو آئی  
 خط کو ہم کھنی جو بیٹھی آنکھ سی اڑی یہ آنکھ  
 تیر چٹکی میں لیا اوس فی پے جان عدو  
 نام میرا سخی مجنون کو جھٹھائے آگے  
 جھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگے جون روزِ شہر  
 لی کے آئینہ جو دیکھی حسن کے اپنی بہار  
 حسن سی ہی تامل آہن بھی گرم اختلاط  
 موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گور  
 لاکھو ای ذوق اوسکی نوک مڑگان گنیاں  
 زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب میں  
 مت لگا ای شوق دلائے آبلہ پر نقشِ شہم  
 بازہ دی ناتھ کے گردن میں لی نالان قیس  
 کمان تلک کہوں ساقی کہ لا شراب تو دے  
 کھلی ہی ناز سے گلشن میں غنچہ زر گس  
 بلاسی آپ نہ آئین پر آدمے اونکا پڑ  
 صبا بگولے میں ہو کشمکش زلف کی خاک  
 بلاسی کم نہو گریہ سے میہ اسوز جگر

گو کہ میں ڈوب کھڑا ہوں تا بگردن آب میں  
 ڈوب مرورو کے تو ای ابر بہن آب میں  
 برج آبی میں ہی مہیا مہر روشن آب میں  
 گر پڑی گزردہ میرے خاک مدفن آب میں  
 جیسی مستحق کا دم ہوتا بگردن آب میں  
 اشد دامن بنکے شب ای رشک گلشنِ آب میں  
 ڈالتا ہوں دسمم اوٹھہ اوٹھہ کی رونقِ آب میں  
 بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب میں  
 رشک میری دلمین کیا کیا چٹکیاں لینے لگا  
 بید محنون دیکھ کر انکڑا اکیان لینے لگا  
 مجھے یہ کس نہ کے بدلے آسمان لینے لگا  
 اپنی بوسہ آب وہ غنچہ دمان لینے لگا  
 شمع کی گلگیر جب منہ میں زبان لینے لگا  
 یوں ترا یا غنم جو چٹکیاں لینے لگا  
 تن پہ ہر موسم میرے کارسان لینی لگا  
 بوجہ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجہ سے  
 ٹوٹ جائیگا یہ کنبد اس کلس کے بوجہ سے  
 بوجہ کم ہی اس کا اسی لیلی جس کی بوجہ سے  
 ندی تو جام ڈبو کر کوئے کباب تو دے  
 ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی  
 تسلی آ کے مجھے وقت اضطراب تو دی  
 کہ بعد مرگ سبھے معلوم پیچ و تاب تو دے  
 بجا پر اوٹھے ذرا آتش عتاب تو دی

نہیں ہوش کسی جو گنی حساب کرے  
 جواب نامہ نہیں گرتور کہہ دو نامہ یا  
 رکھی ہی حوصلہ دریا ک اہل ہمت کا  
 خاک دلو کی اگرشت خاک دوزخ میں  
 چو بیخ رہون گا سر منزل فنا سے ذوق  
 کب حق پرست زاہر جنت پرست ہے  
 دل صاف ہو تو چاہیے معنی پرست ہو  
 دولت کے رکھ نہ مار سر گنج سے امید  
 غفلت نے گم نشان کیا نام کے لئے  
 یہ ذوق ہے پرست ہی یا ہی صنم پرست  
 شوق نظارہ ہے جب سی اوس رخ پر نور کا  
 نزع میں بھی دھیان تھا اوس گس غمور کا  
 دادِ ظلمت میں اپنے دخل ہی کب نور کا  
 تیری کوچہ میں تن لامنہ ترے رنجور کا  
 میں وہ ہوں غمیر جسکو دیکھتا ہی وقت فوج  
 اس نزاکت پر نظر کرنا کہ وہ رشک پر  
 دل کا یہ احوال ہی غم میں تری ہی مست باز  
 حق تو یوں ہی یہ انانیت عجب غماز ہے  
 عشق کی مکتب میں ہو فرما دسب ہی تیر ذہین  
 جہاں مکتی ہیں وہ ہمیں جس روزن دیوار سے  
 کینچے پانی اوس پر کی کیوں کہ تصور کھٹک  
 تو ہو بعد از مرگ بھی گرا ہی محبت دستگیر  
 عشق فی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تھکو دینی ہیں بوسہ بلا حساب تو دی  
 جو پوچھیں قبر میں عاشق سی کچھ جواب تو دے  
 نہیں یہ اتنا کہ ہر کا سہ جاب تو دے  
 پڑی تو واسے ایک باراگ داب تو دی  
 مثال نقش قدم کرنے پاترا ب تو دے  
 حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے  
 آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے  
 موزے وہ دی گا کیا کہ جو دولت پرست ہے  
 گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے  
 کچھ ہے بلا سے یک محبت پرست ہے  
 ہی مرا مرغ نظر پر دانہ شمع طور کا  
 جھکو شربت میں مزا آیا سے انگور کا  
 مہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا  
 ایک غبارا تو ان ہی کاروان مور کا  
 دیدہ حسرت سے حلقہ جو حیدر سا طور کا  
 بال بھی باند ہے جو مٹی پر تو زلف حور کا  
 جیسے مرجایا ہوا دانہ کوٹے انگور کا  
 قصہ پھونچا زبان دار پر منصور کا  
 تین دن چائی اگر تعویذ میسر ہی گور کا  
 دای قسمت ہوا اسی روزن میں گھر زبور کا  
 جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روی حور کا  
 استخوان سی ہو میری دستہ تیری سا طور کا  
 کلمہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

بل بی وحشت ابلک بھی شاخ اہو کی طرح  
 ذوق راہ عشق وہ کو چہ سہ جسکی خاک میں  
 شمع نازان نہوا یک رات ہوا آنسو گرم  
 ہر دشن بل بی تیری حسن جہان تاب کی تاب  
 دست خورشید کی عیش سی سپر جاسے چوٹ  
 دل عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان  
 کو نسا سوختہ جان ہر سبج ہی ہی گرم فغان  
 ہمتو سنتے تھے سدا گلشن جموض بار و  
 قبر میں عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے  
 ہنسی جانا تھا کت پامین تمہاری خال ہی  
 ابر برسوں رو چکا پر سوز غم سے اب تلک  
 میری دود آہ سی بیان تک زمانہ ہی سیاہ  
 دلین شکل یار کب آئی نطفہ ہی اضطراب  
 میں وہ مجنون نہ ہوں کہ میرا کاغذ قصہ میری  
 جیسی ہے دل میں کیسی ٹوک شرکائی خاش  
 دلچہ ہوں گرداغ سوزان شوق میں کی کوکھ  
 کہاؤں میں بیڑا جادو میں کیونکہ دل ٹکڑی نہو  
 ہیں جان مہن تمہارے کشتہ گان زلف کی  
 شوخ قاتل کو مری کیا چاہی ہی رنگ پان  
 بسکہ ہی نوروز اپنا آفتاب بادہ سے  
 کھل گیا منہوں شکستہ دل کا بن خط کی پڑ ہی  
 ہی اسیران ثبت کے بلا سینہ میں آگ  
 روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہیں

پیچ کہا تا ہے دھوان میری چراغ گور کا  
 ہی در تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا  
 برسوں بیان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم  
 رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم  
 کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم  
 بینی شعلہ ہے ترے رنگ بہو کار و گرم  
 کہ ہوا آئے ہی کو چہ سے تری گلہ و گرم  
 ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہوں کی ترش برو گرم  
 لوح بالین پر بچے لکھا سورہ زلزال ہے  
 لیکن اب دیکھا سویدائی دل پامال ہی  
 خاک میری ڈھیر کی اوڑنی میں جیسی بل ہی  
 آفتاب آسمان زنگی کی منہ کا خال ہے  
 قلعی سیاب بن آئینہ بے مثال ہے  
 مثل عیرے باعث خوشنودی اطفال ہی  
 نشتر نہ ہو رہے تن پر میری جبال ہے  
 پیر تو خسر و کاسبے گنج سوختہ کیا مال ہی  
 جو رنگ پان ہی وہ جسکو شیر کا سا بال ہے  
 نعل کیا بید مجنون ہے ومان یا جال ہے  
 خون اعجاز میسما سے لب او سکا لال ہی  
 دور ساغر ہکو ساتے گردش یکسال ہی  
 نامہ بر کا اس فتدر اپنی شکستہ حال ہی  
 شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی  
 گری ہی ذوق طہل نامہ اعمال ہی

موسیٰ سر را ان سیه کا ایک سر اسر لشکر ہے  
آبلہ مای سینہ جو خیمہ سی دیکھا کی دیتی ہیں  
ہوئی دل مظلوم ہمارا کیون نہ شہید شہت بلا  
کہتہ توبہ خدا ہی رکھی آج کہ جوش لب نہین  
مین وہ شاہ کشور غم ہوں یار و حبلی ساتھ سدا  
گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت  
خال چشم جانان کا شرکان سی تجل دیکھو تو  
ہو دی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھا ہی  
مین اجڑی مرنیکے قرین ہو ہے چکا تھا  
جینا نظر اپنا ہمیں صلا نسین آتا  
نذکور تیرے بزم مین کس کا نہیں آتا  
وہ کون ہی جو مجھ پہ تا سفت نہیں کرتا  
کیا قہر ہی وقفہ ہی ابھی آنی مین او سکی  
کری ہی شرع کا پاس نک دما شراب  
یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کارِ سعید  
بیا عشق کا جو نہ تجھ سے ہوا علاج  
فرقت کی رات جے چکے ہم تازمان صبح  
پہ نور ہی ترا رخ سین بان صبح  
اب میکہ مین شام کو نا توں پہونکے  
ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب  
ہی زلف تیری سنبل صحن چین کی شاخ  
چچہ چچہ بعد ہین جبین سین وقاف قدس  
پڑ کتری کو جو صیا دے چاہے مقرر افس

مانگ جو ہی ایک یار سفید اوس لشکر کا سر لشکر  
مزرع دل پر میری پڑا کیا غم کا اگر لشکر ہی  
در پی اسکی شامیون کا وہ زلف مغیر لشکر ہی  
ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی  
جوش اشک کی دولت سی جو نچ سمند لشکر  
ہی یہ مرو سپاہی پیشہ بہر تاشکر لشکر ہی  
اوتر ا پشت پہ چھلی کی کیا لیکے سکند لشکر ہی  
ہوتا گرد اسلامیون کا جون سبجہ گوہر لشکر ہی  
تم وقت پر آ پھونچے نہیں ہو ہے چکا تھا  
گر آج بھی وہ رشک سیجا نہیں آتا  
پڑ کر ہمارا نسین آتا نسین آتا  
پر میرا جگر دیکھ کہ مین افس نہیں کرتا  
اور دم میرا جانے مین توقف نہیں کرتا  
حرام ہی نہیں لیکن نک حرام شراب  
شروع دیکھ کے کیجے مہ صیام شراب  
کہہ ائی طبیب تو ہے کہ پھر تیرا کیا علاج  
ہو گے اذان گور ہمارے اذان صبح  
آنکھیں ہین تیری بست صبحی کشان صبح  
مسجد مین بد توں رہی تسبیح خوان صبح  
اس مکر چاندنی مین نکر انگان صبح  
قطرون سی پر عرق کی نبی یاسمن کی شاخ  
قفس مین بند ہین ہم شل فانی نافر قفس  
ہاتھ ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقرر افس

<p>ہوتا ہے حق میں مری مطلع آہی مقرر اض      ناخن شیر ہے خنجر دم ماسے مقرر اض      لفظ قلق کے طرح سی یون ہیں راقق      ہون اس طرح جان میں کہ گویا نہیں ہون میں      مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون میں      میں ہون تمہارا سایہ جان تم وہیں ہون میں      آہن کی طرح آگ میں بھی لالہ رنگ ہون      محفل میں اداسکی میں کوئی چوسر کا رنگ ہون      مسیح و خضر جیسے مرینے آرزو کرتے      مگر زیارت دل کیوں کہ بی وضو کرتے      تو گل کہونہ تنہا رنگ و بو کرتے      مقابلہ میں جو ہم تھکے و برد کرتے      اوشین کے خواب سی ساتی سو ہو کرتے      تمام عمر گزر جائے جستجو کرتے      پھر لطف بنی وہ دست موسیٰ جبین خاک آتش ہو      دریا پر سے جاب کے شیشہ میں بند ہو      اولہہ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دہن کر      کروں دس تار میں گر ہو عطا ایک تار دہن</p>	<p>نام فریاد سے ہوتی ہیں جگر کے ٹکڑے      بحر و بر میں ہی ہر ایک کو ہوس قطع و برید      پھر کراہے ہر او دہر بھی نہ اپنا لگ قلق      غنا کی طرح خلق سی عزت گزین ہون میں      اوس و یہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہو میں      میں وہ نہیں کہ تم ہو کہیں اور کہیں ہون میں      میں وہ شکستہ دل ہون نہ دو بیچ میں تنگ ہون      جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر میں      مری جو موت کی عاشق بیان کہہ کر کرتے      غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پکان      اگر یہ جانتی چن چن کہ ہم کو توڑین گے      نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبے بازار      یقین ہی سحر قیامت کو بھی صبح کی کش      سرخ عمر گذشتہ کا کبھی گر ذوق      جس لہتہ میں خاتم لعل کی ہو گراؤ نہیں لعل کش      پوشاک آئے آپکو گردل پسند ہو      لگے اوس شعلہ خو کے کون مجھ سا زار دہن      لگی ہی اس تمنائیں میری ہر خار دہن سے</p>
<p>ذوقِ قاصد شخص ذوقِ شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سرو پا برہنہ رخت      بہ میرٹھہ ہم کشیدہ اور است</p>	<p>ذوقِ قاصد شخص ذوقِ شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سرو پا برہنہ رخت      بہ میرٹھہ ہم کشیدہ اور است</p>
<p>فی بام کی ہیں زیب نہ زینت کسی در کے</p>	<p>ہم باٹ کی روڑی ہیں اپدھر کی نہ اندھر کی</p>
<p>ذوقِ قاصد شخص ذوقِ قیرام نام از مراد آباد است نسبت شاگردے ہندی مہدی علی دارو      بسر برد او قاتلش بظرف و دقتن است گویند در موسم ہولے کہ زمان عشرت ہندیان است</p>	

بتقلید فروتنی نوایان در کوچه و بازار شاعری خواند اورا است	
ملنی سی تصور میں کچھ کم نہ مزا دیکھا	گروہ نہوا او سکی تصویر ہی اور میں ہوں
فوسے تخلص العرون بشاہ دوستی درویشی است از کلمہ نور اور است	
اپنی یہ چاہ او سکی وہ صورت	ای عزیز دن نگاہ کیجے گاہ
رکھہ ماتھے وہ قبضی پر ہم ہو لگا کئے	اب تو ہی تراسر ہی شمشیر ہی اور میں ہوں
حرف الراء المملیۃ	
راقم تخلص غلام محمد و اکثر خطوط دستگاہی دارد بفار سے دانستے ہم معروفہ از دست	
بس کر کچھ عاشقے مرے جان	غصے سے تیرے چور سے کئے طہم
جب میں نے کہا تے ملاقات اوڑاوی	تو اوس فی انسی میں تیری بات اوڑاوی
راقم تخلص بندرا بن نام بعضی اور از با سندنندگان مشہور او بعضی از سکنا سے	
جان آباد نو گشتہ اند و نظر بہ اسسم و رسمش میتوان پذیرفت کہ از اہل تہرا باشد	
تندے اختلاف کردہ اند کیے شاگرد مرزا سلطہ و کیے تلیند مرزا رفیع سودا نوشتہ بہر حال	
شعار گوش کنید و این قصہ بحث فراموش	
مری بدشرا بیون سی کرین توبہ میگساران	رہی وہ عمل کہ ہودی سبب نجات یاران
میان تک قبول خاطر کیجے ترے جفا کو	تاسب کین کہ راقم رحمت تری وفا کو
راعجب تخلص مرزا سبحان قلم بیگنام ایرانی نژاد است و مولد شش جہان آباد	
زمانی با انشا اللہ خان بطسوف افتادہ و اما بے رکیک گفتہ از یاران سعادت یاران	
رنگین است اور است	
ریشک چمن جواوٹھ گیا آج ہماری پاس ہی	اپنی رنگ گل بیان اوڑ گئی کچھ حواس سے
مٹہ دوپٹے میں چپا یا اوس نے	دل کو پر دوسے میں ابھیا یا اوس نے
راقم تخلص روف احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد الشہر تہرہ نجد و الہند مانستے	
قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش کہند و سکندر شہرام پور شاگرد قند بخشن بات	



بار بار ہلے سیدہ و طریقہ رضیہ سو فیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صناعہ لفظ بسیار  
می گوشتد اور است

یکسک شرکان کی آہ بار بار پھر مین بین آتا رہتا  
راستح غلام علی نام درویشانہ مین سیتی در سندیکہ زار و دود و جیل فوت شد اور است

دشمنی و پرہ کی ای دای منے کیا کیا  
اب اور لگا ہونے ایب و گلستان مین  
آپ تو پر وہ مین بیٹھے اور مین رسوا کیا  
را تون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

را چہ تخلص را جبہ سا و فرزند را جبہ شتاب راستے ناطم صوبہ بنگالہ اور است  
یہ نہ خرم دل ہماری مرہم تکت بیوٹی  
را چہ تخلص شخصی است بھول احوال از کلام آت

مر و کی شکوہ کرینے بیان مہم و نام ہی  
رسا تخلص پیک از خانہ ادہ اسیر تیر است اور است

ہم ہی مین رسا وقت کی بیان اینجی سلیمان  
رسا تخلص مودوی عظیم اللہ از سکنا سے اضلاع شرقی بودہ اور است

کب حوصلہ تھا دل کو مستکر کے چاہ کا  
رسا تخلص سیدہ رستم علیخان متوطن جالندہ کہ من مضافات سرکار سہا پور است  
از بنا کردہ اب جہد اللہ خان فرخ سیری است اور است

کب تلک ہجرتی دن دیکھتے ہم دیکھتے  
رسوا تخلص آفتاب رانی نام جو ہر سے پیری جہد محمد شاہ سر بر سوا سے راوردہ

کو چہ گرد و بیابان نور و می بودہ و می سبب شغل باوہ نہی آسود از لبس و رغبت و دم مرگ تھا  
بالین روضیت کردہ بود کہ از شراب شست و شویش کنتہ گویند ہچنان کروند  
وا ز جامہ و اندامش بوسی نمی آمد العمدۃ علی الراو سے اور است

کوئی جانبین نہ مین چہ کہ اشکوں ہی ختم نہیں  
اصل مین خیر و رسوا اور مین بنجا  
رسوا بھی اس نہ مانی مین مجنون ہی کم نہیں  
اس دوانی دل کو رسوا کس طرح بھیائی

رضا تخلص کیے از اہل رام پور است اور است	
اب کوئی خطہ میں مجنون پہلا آئے ہے	جس ناقہ لیلیٰ کے صد آئے ہے
رضا تخلص میر رضا علی ظفر انولین از اہل لکھنؤ است از دست	
ہر ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا	تیر جو دل میں گلابوں لب معشوق ہوا
میت پوچھو رضا کا کچھ حال عنہم تنہائی	ایک لکھنؤ کو بیٹھا ایک سرہی سو سو
رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم کلوی چاند پور سے است اور است	
اے کیا دن تھی کہ ہم ساتھ تری اسی گھر	وہ قدم صحن خیابان میں چلی بیٹھ گئے
اب یہ حالت ہی کہیں پرچہ تری کوچہ میں	ہن گئے گار جو دیوار سے بیٹھ گئے
رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پر تو ہی از میر ضیا یافتہ و دو غنوا	
جو اپنے بوسہ و زہد گراں گیدہ از غارت اور است	
اسکا کچھ انجام ہے سببہا کہ تو فی ای ملک	حسن روز افزون و مان بیان عشق شور و فرا
رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین مضمون از اہل	
این دیار است و صاحب دیوان بار اہم تعارف داشتہ چند سالست کہ فوت کرد اور است	
تمہاری وصف و ندان میں یہ ہمیشہ شعر ہوتی ہیں	کہ گویا رشتہ مضمون میں موتی پر موتی ہیں
غیر سے گرم اختلاط ہے وہ	ہم بھی سنتے ہیں اور جلتے ہیں
کون سی وحشی کے اسکو سقدہ ہی یاد آہ	سنگ سی اب تک بہر اجمہر دامن گسار ہیں
رضا تخلص میر محمد سے پیدا لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا است اور است	
نقش شیریں کا مٹی پتھر سے پراوکھا خیال	یہ نہیں ممکن کہ جاوے خاطر فرما دست
رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر ملا بہت جنگ از اہل شاہ جہان آباد	
و از امرے والا نہاد بدستگی مسائل اثنا عشر یہ معروف بود چند روز است کہ این	
جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارف داشت اور است	
مری قتل کرنے میں دو قایدے ہیں	تہہ نام ہوگا مرا کام ہوگا
ہن عشق آدمے کے ذرا شان ہی نہیں	جبکو نہوے عشق وہ انسان ہی نہیں

دیکھو ایک شمع کو عاشق کے ستانی واسے	اک طرح جلتی ہیں اور وٹکے جلاسنے والی
رضی تخلص مرزا رضی خان نجم از امر اسے لکھنو است واسطہ قزاقیت با نواب زبیر الملک	دارو شنو سے لیلے و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظر نگہ شستہ اوست
دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان کے	یہ ہم یہ مہربانے ہی اوس مہربان کے
رخصت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنو است از فکر ت اوست	
یاد ہی راتوں کو چپ چپ کے وہ اناپا	چنگیان میری وہ لی کے جگانا اپنا
رخصت تخلص شخصی است از اہل مراد آباد از نامش اطلاع دست بہم نداد این	بیت از وثبت افاد
جسکو اپنی نین پر دای جگر سوزے کچھ	اوسکے ہر بات پہ کیوں جکیو جلاستے پیرلی
رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دست	وتلاذہ نثار الدخان منراق است
	بزم مشاعرہ می آر است اوست
روشن رہی گا داغ دل عاشقان دمام	ہو گا نہ حشد تک یہ چہرا غ مزار گل
ہیات گر کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے	مانند نقش پا ترے کو چمین مرے
رفیق تخلص امین اللہ از فکر ت اوست	
رہ عشق کی کج پیچ میں جو رفیق تہی سو جدا ہوئی	اگر ایک نالہ آہ کو مری دم سی مسفری راہی
رفاقت تخلص مرزا ملکین نام از تلامذہ جرات است آقا تہباب عمر تہری بجام سید از	
وہاں کیونکہ دیکھو کہ مناد ہی جہاں یہ ہو	نالاو پہ سہر کو دہر کے نہ پیچھا کرے کوئی
برہوں کی ایک دم میں رفاقت جو چوڑی	کیا ایسے زندگے کا بھروسہ کرے کوئی
رفیق تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنو است بہ مراد آباد آمدہ	
	وزارت حرمین شریفین فتنہ اوست
ناؤ انون کے ستانے سے حذر کا کالم	عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی
رفیق تخلص مرزا قاسم علیہ صلوات اللہ علیہ از مشہد مقدس دیکی از بندہ گانش و کشیم برکت	
درزیدہ ووی دین بلکہ متولد شدہ بہ لکھنو شافت و کسب سخن از جرات ساختہ اوست	

<p>یہ بھی اپنے نصیب کا کھسا جو ہم سے ہو سکی تجھے نہ ہزار برس اللہ بگاڑے نہ سب بات کسی سے کہ زاہد بنا تو ہم کو طوبے میں شاخ کیا ہی</p>	<p>خط وہ بھی رقیب کا کھسا ہماری سارے منت ابر بار بار برس چٹ جائی کسی سے نہ ملاقات کسی کی دوار گارخان کا سایہ مگر بڑا ہے</p>
<p>رنگین تخلص عاوت مارخان غلت محکم الدولہ طما سپ بیک خان کتے از مننون سیاہ گرے آگاہ است اکثر بلا در بکام سیاحت پیودہ دور ایام جو اسے عشق ورزیدہ مروغوش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ ساسے نظر لکھت الطبع تولید شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلد سے فراہم آؤ نورتن نام کردہ چون دو اوین دیگر مینی بہرزل در بختے غمیدہ است کہ ایراد ان بایں ذخیرہ کے سازد بنا بران از دیوان رختہ و پختہ بوقت تمام این ابیات گنیدہ بعد بایان آمدن این تذکرہ عمرش سیر آمد و کان ذلک فی شہر جماد سے الثانی سند ہزار و دوصد و پنجاہ و یک ہشتاد و سال زندگانی کرد و از شراب و امور می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پر سیدہ آمد گفت سال است کہ بخواست مصرع تاریخ فوت خود بنمایان آمدہ کہ درین سال از انجمن شدن من خبر میدہد قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد بود و نقل کرد کہ ہمہ بن نظم ایشان را اتفاق افتاد فلا صمیم چنان دیدہ شد اور است</p>	<p>بوسہ تو ہم کو دیگر ثابت گناہ کرے غرض نہ اپنے مطلب ہی رکھی ہی کام ای نگیز کھینچ لائی ہی اوس ہی کشش دل بیان اوس ہی شوق کمانیکان دنون میں بہت کیا کرتی ہونا صبح تم نصیحت رات دن مجھ کو پرند کیا نہیں مقدور جو دمان جا کی پرہاسے کراچی دلیں تو انصاف میں وٹھار ہوں کیونکہ</p>
<p>گر قتل تجھ کو قاتل منظور ہے ہمارا وہ آئی یا نہ آئی مین بلائی بن نہیں رہتا باری صد شکر کہ تجھ کو بھی یہ مفتہ و رہو یہ طور خوب ہے احوال دل سنائیگا اوس ہی ہی ایک دن کچھ جاکی تمہا قی تو کیا کیوتہ گر ہمارا نامہ بر ہو گا تو کیا ہوگا گلی میں ڈال کر باہن منانا تیرا یاد آیا</p>	<p>بوسہ تو ہم کو دیگر ثابت گناہ کرے غرض نہ اپنے مطلب ہی رکھی ہی کام ای نگیز کھینچ لائی ہی اوس ہی کشش دل بیان اوس ہی شوق کمانیکان دنون میں بہت کیا کرتی ہونا صبح تم نصیحت رات دن مجھ کو پرند کیا نہیں مقدور جو دمان جا کی پرہاسے کراچی دلیں تو انصاف میں وٹھار ہوں کیونکہ</p>

<p>وہ او سکی چڑکیاں کہا کرتا اچھوڑا ہونا  باقی ہیں دیر میں تو صنف و سیکت ہیں ہم  جان سے اپنے گزر جائیں گے اہم  جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام میں  تو وہ کسی سے تجھے جان کر جلاتا ہوں  انہ کو پاتی ہیں تو پھر ہم آپ کو پاتی ہیں  یکچہ سے اب سیر خرابا تھا کو بجے سے  دنیا میں تو ایک نازنین دے  دیتا ہے جو کچھ سولا بہن دے  اوسکے کو چے سے آج کل نکلے  بھین او مل میں جب صفائی ہو چکے  بھلا یوں دیکھنا دیکھو تو دیکھا جاتی ہی تھی  ابھین کیا تیری شان جاتے ہے  خدا شام سے کچھ تقریر تھی ہو نہیں سکتی  نشانی اونکی چلا تھا سواوسکی یہ نشانی ہو  روز جی میں ہی کہ کیسے خواہی تصویر سنئے  اگر ایک دم کے دم آنی میں وہ تاخیر کرتا ہو  وہ ہر جاتی ہے اور بن شغل ہم ہی رہیں سکتے</p>	<p>نہم ہی ایک عالم کو رو لادیتا ہی اسی رنگین  ناہرتا تو کہتے ہیں کیا دیکھتا ہے تو  تو نہ گزریگا جنسا سے تو یا رہا  گہری تیری رو سکی میں جاتا ہوں فنا طرح  جو پوچھتا ہوں تعافلی سی کیوں خلاقی ہو  دیکھتی ہیں او کو ہو جاتی ہیں تباہی مرگ اہم  مسی میں ہی کہتے گئے دیر میں بیٹھے  حورون کے عوض مجھے اسے  کب بھگوشت کے ہے خواہش  یہی رونا جو ہے تو تم رنگین  صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین  اوس میں چپکے دیکھوں بھلا وہ غیر کو دیکھتی  وہ نہ آئے تو تو ہے چہل رنگین  یہ میرا جی ہی جاتی ہی تری لکنت کی عالم کو  اسل پر ہاتھ کی گل کی کہوں کیا ایک کہانی ہو  دبدم بسکہ تہ حسن فزون ہی ظالم  قیامت پر ناموتوں پھر تو دیکھنا اوسکا  نبی کی اوس صحبت کس طرح کہہ کہ نہیں سکتی</p>
<p>سے از فکر است اوست</p>	<p>رنگین تخلص یوں بعل کا تخلص دیا</p>
<p>باد صبا نے می سی ہر اسے ایلخ گل</p>	<p>رنگین نہیں ہن قطر شبنم یہ باغ میں</p>
<p>از ملا بد جرات است اور است</p>	<p>رند تخلص گنگا پرشاد گنگو سے کشمیری</p>
<p>جان جیسی افتد کس سے مگر کر دیا  وہ دیکھتا کسی کا فلسفہ میں چرا چرا کر</p>	<p>مل چکا میں خاک میں اور دلیں پتری غلام  روتا ہوں چپکے چپکے آتا ہے یا جہدم</p>

مانتی ہو کر بڑا معشوق کہنے سے تو جان دیکھیں جو کیسے طر تو رک جائے وسم فغان ہی وہی آہ ہی دسم نالہ نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحیم در تلک	ہم تمہیں مشہور اپنا چاہنے والا کریں کیا کہیے اب ایسے بد گمان کو خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی جو کٹ سے او سلی مر گئی سہارا رکھے
رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگشش است کہ ناظم فرخ آباد بودہ و نیز بہر نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم برفاقت افراسیاب خان گزار حرز فیض سواد از مدحت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسای داشت اور است	جسکا تجسا حبیب ہو دسے گا دل کا گیسہ انا کہوں یا کہ نفس کی تنگی ہی مرے جان کا سیہ دشمن ویتی ہن عقد حسن میں عاشق عروس جان
سرخ تخلص میر محمد نصیر نام و بنیرہ حب وہ نشین خواجہ میر و تالیہ الرحمۃ بہ اکثر صفات حسنہ موصوف و البیہ موز موسیقی معروف صاحب سلیم درضا محبتش و کاشش و دکشا و اعلیٰ نیز جو کہ برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شہر و سخن در میسان آمدہ و شناسان شہر سلیہ خوشی و اردو بال فعل بنظم شہسار نمی پر دازد ہنگام جمع این اوقات خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ پس از انتخاب ثبت شد	اوسکا عالم رقیب ہو دسے گا دیکھی کیا کرے صبا و نفس کے تنگی رند اس دل کو خوار ہونے دسے آتا نہیں تو آپ تو تلوار بیچ دسے
خط و یکہ کرادہر تو مرا دم الٹ گیا یقین ہو گیا و یکہ کر اوسس کا قامت کٹر کی نکال جانب دشمن نہ بام پر یا دولو اسکے جو ہم بستری یار و لانی دل یہ جسکے لیے پہلو میں تیار رہتا ہی دیکھی نہیں حالت یہ خدا فی میں کسی کی	قاصد او دہر بدیدہ پر غم اولٹ گیا کہ بیشک قیامت میں دیدار ہو گا کوٹھے چڑھی جو بات کہلے خالص عام پر سو وہ تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن یون سنا ہی کہ اوسی ہی خفقاں بہتا ہی ہی طور جدا اپنا جدا فی میں کسی کے
سرو نقی تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اور است	

رحم کرامی دوست گاہی خاکساری پر میرے	نقش پاکی طرح تیری راہ میں افتادہ ہوں
روشن تخلص جالش روشن نشد از خیالاتہ درست	
جی میں یہ تھا کہ جان کیجے نہ شارب	اکدم مجھے وہ بیو خانہ صبا
روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلے کہ مولد دوست نقل کردہ بمیر تخلص	
سکونت گزیدہ لباس علاقہ از بر کشیدہ بامین ارباب تجرد چنگ و زود بفران	
خاطر جمعیت باطن و ظاہر لبیری برد از فکر ت اوست	

دیکھ کی جھکو منہ کو چپا یا اور حیا کا نام کیا	واہ ری تیری دم نشمندی ہمیں ہی ایک کام کیا
غیر سے ہو دین یار کے باتیں	ہیں یہ پروردگار کے باتیں
آپ کرتے ہیں بار بار نہیں	چکو بان کا بھی رعبسار نہیں
کون سی جا ہی کہ جس جگہ گزرا اور سکا	مثل خورشیدہ جان دیکھی گہ اور سکا
دلکش پیش ہی گرمی خورشید سرد ہی	سینہ اگر ہی ہی تو دوزخ بھی گرمی
کوچھین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار	جون نقش قدم پھر نہیں اٹھنی کی زمین
آنکھوں میں ڈراٹھر تو تا دیکھ لیں او سکد	اقرار یہ ٹھہرا سہ دم باز پسین
تیری کوچے کے اشتیاق میں یار	گھر سے ویران ہوئے وطن سے کسی

### حرف الزار المجمعہ

نہار تخلص برمان الدین خان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ	
دستی معقول وارد اور است	
کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکوں	کب وہ دیکھی ہے خدا کا بھی اگر نام لکوں
پرچ کی کیسے انقلاب ہوئے	پر کبھی جسم نہ کامیاب ہوئے
زار تخلص میر منظر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقت	
بسر بردہ اور است	
اگر کچھ بس چلی اپنا تو کا ہیکیو یہ خواری ہو	نچاہین او سکوا می ناصح جہا الفت اختیار ہو



اب ہائی فی کیا اور پریشان ہو	خوب تھا میں ہی وہی گوشہ زندان ہو
ترا تخلص میر جنون افسانہ میں	کہ در اوائل مرد شوریدہ بود آخر سوداگر
ایک دن پہلی ہی دینا سے اوٹھا نا ہو	یا اسلے شب فرقت نہ دیکھا نا ہو
لیجاو گی تم اوسکے گلے سے جہان	آیا م جو دیناں سے ہوگا و مان بچ
<p>ترس کے شیخ حمدی علی از اہل مراد آباد است مہتمم اور گمنام سرورہ و یا شعرا ی مشہور بر خوردہ چندی بہ پیشکار سے تحصیل مضافات سے سہارنپور گذرا نیدہ نو بتی ہوا دیدم بد سے آمدہ و از اتفاقات با وجود گریہ نامی شوق جا گرم ناکر وہ برگشتہ بار و گرد شدہ و روزی چند گزار وہ تاملت قیام شکار جہان آباد ہر روزہ میخورد مردز کے است می گفت کہ کتب تحصیل را از علماء فرستگے محل کہ محلہ ایست از حالات گنہدورس گرفت ازم در فن تاریخ و جنگ سے تمام وار قصیدہ درج آصف جاہ واسلے حیدر آباد مشتعلہ چہا دین منافع گفتہ است چون حوصلہ میں غالب متعلی ہو خامہ از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظہ</p> <p>و این ابیات از ان فقہر گشت</p>	
و حشت ہی آشکار نہ لینا سکے حال سے	آنکھیں بیان کرتے ہیں افسانہ خواب کا
آفتین اتنی اوٹھائیں حبش ارجان حریف	ہجر کا نام ہی سُنکر تجبی مر جانا تھا
شعلہ کھنکس کبھی برق جہان سوز نہو	آفت جان ز کے دل ہی کا آجانا تھا
تیر کی ملاقات سے پوچھو نہ بابت ہو	ہمسی نہ ملنا اوس سے منظور تھا
جمال یار پہ پہنچنے پہ سنگ کی باند سے	کہ اپنی آنکھ کا تل اوسکے منہ کا خال ہو
آتش عشق کہیں پھر پڑک اوس ہی نہر کی	اختلاط اوسی سے بہت گرم تھا دیکھا
سب لیجاو وہ جان و دل و طاقت تو ان	کیون آئی اب بیان اوس کی کیا کام دیکھا
ہوئی مانتے ہی چل دیا دیکھ کر غری دل	یوں اب سے کہ طلب پہلی ہی پیا نہ پر

<p>دھوم دیوانے اوڑاتی ہیں سپینا دون کے یہ جگر دل کا ہے اسی سوز محبت ورنہ کب ہی یقین کہ عمر و فروزہ کرے وفا شب آتی میں قاتل کے جویر گزرسے اوٹھائی بہت سے منزے زندگے کی ایک دن اور چاہتے ہیں زکے ہم گرفتار ہیں بی بال و پری کے پابند یوسف کا اپنے دھیان ہی تحریض کیوں ماہیابی پر جو وہ خورشید رو ہی عجب باب دل ہے ریا جدا ہمیشہ جب یہ سنا کہ پاؤں کو مندی لگی وہاں عسرت ای تازہ اسیران نفس آتی ہی گا ہی غم فراق گئے آرزوی وصل حشر ہو جا یگا بیتابی دل سے لیکن</p>	<p>شمع فصل کو گا دیتی ہیں پروانے پر پھینک دیتی ہیں شرر سینے سے پھر باہر کیا کیجے جس کے کسی دیر آشنا سے ربط بجھی اسے اجل یاد کرتے رہی ہم بہت تجھ پر اسے شوخ مرقی رہی ہم عاشق طرہ دو تہا میں ہم ہی نصیبوں کا گلہ شکوہ جیسا نہیں دوسرے کہ انگلیان نہ قلم ہوں قلم کی سیا اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی گو یا وہ خیمہ مفصل سے شعلہ بڑک اوٹھانگہ انتطار سے دھوم سی فصل بہار ابکی بریں آتی ہی کیا کیا ہو دل لگی جو کہیں دل لگا رہے راہ پھر ہی تیری اسے خد شکن دیکھیں گے</p>
<p>زکے تخلص جعفر علی خان نام از امر اسے شاہ عالم بادشاہ بودہ از دوست</p>	<p>مشتقین نسبت نہیں بلبل کو پروانہ کی ساتھ</p>
<p>زمان تخلص سید محمد زمان شفیق بود در امر وہم از فکر است</p>	<p>عارض ہی گل کا صاف ولیکن جبکہ نہیں</p>
<p>نہایت تخلص زنی است از شاہان بازار و عشقہ ایست ازین دیار حنلہ آثار بامرزا ابرہیم بیگ مقتول کہ کشتہ نازشش بود نظر بمراسم وفا دارے دورے از وطن واصل وطن گوارا کردہ بہ کہنہ و شتافت اور است</p>	<p>از گس کے چشم ہی پھنکیلی پکاک نہیں</p>
<p>شب متاب میں تا صبح زینت</p>	<p>خیال ماہ رو سے اور ہم میں</p>

## حرف السین المملو

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ همیش از دشت قیچاق پدرش در کشمیر  
 رنگ سکونت ریخته وی بد هل آموه دست ارادت بخدا حس میورد علیه الرحمه  
 داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو گفت  
 قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صفت که از همه مصرع دو  
 تاریخ می بر آید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاه نامه مشتمل  
 و قایم ایام خلافت گشته و با تمام نرسانیده بود که سال عمرش با تمام  
 رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشت و سه غزل حسب خود همیش  
 اجاب خودش در ریخته گفت بود از یک غزل دو بیت نوشته شد  
 باین حکایت درین زمان این نیم از وفایت است

هم گهر مین تهرای که کوس راه سی پیو پیو	و دشمن مین هار که در و دیوار تهرای
مرغان قفس دنگو پیو کتی مین و لیکن	دن رات تطیقی مین گرفتار تهرای

ساکل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولایتش در جهان آباد رود  
 ابتداء اشاگرد شاه جاتم بوده آشنه لبو داگر ویده او راست

و حامل هو گیا دست شکسته کیطریه	آه اینا جیکو مین سنی قوت بازو گیا
--------------------------------	-----------------------------------

سما مان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جو پور است بزبان محمد شاه  
 بادشاه وارد و ارا خلافت گشته بود او راست

رقیب اسطرح جلیقی مین همین دیکیم	اگر رشته مین مین اوس شمع و کس
---------------------------------	-------------------------------

سبحان تخلص عجب السبحان از شاگردان آبروست از دست  
 جان و دل سه قبول سبب جانا

سبقت تخلص مرزا مغل مندر زند مرزا علی اکبر اخوند از تلامذه جرات  
 صاحبش از ایران زمین و مولد و منشایش جهان آباد ارم تنه مین کتب و

مولا احمد کردہ فی الجملہ طبعش عموماً معلوم سے شہداء اور راست

جان لبون پر آگئی تو بھی متعلق نہ کم ہوا ہر کوئی اس غیرت لیلی کا مجنون ہو گیا بولی کیا تیرا بھی بیان ایسا بادل لگ گیا کیا فائدہ ہے گریہ سبے اختیار کا احوال جانتا ہوں میں ایسے وار کا افسوس اسکو ذوق نہیں ترک تاز کا کیون نہ پھر خیر تیرا قاتل بنی اور ٹوٹ گیا	تا بجا یہ اضطراب دل نہوا ستم ہوا میں ہی کچھ تنہا نہ اسکو دیکھ منتوں ہو گیا ناتہ لیلی جو شہزاد سے مجنون میں آہ کچھ فائدہ کی بات دلا اختیار کر دے سبقت سناؤں کیونکہ خبر دلو یاں کے کس کس طرح سی اپنی تین کرتی پائال قصہ ہسی بیگنہ کے قتل کا جب دل میں ہے
---	--

سچا و تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام درود دہے بزم مشاعرہ ترتیب مید  
از تلامذہ آبر دست و متع طریقہ اداز دست

جو کچھ باقی ماقی رہے ہو شہزاد خواہ نہ نفین خواہ ابر و خواہ شرکان آہ شہزاد سب مزے در کنار ہوتے ہیں زندگے اپنے تلخ کرتا ہوں ہونگے کیسی ہے ہم گئے گزرے	شہزادی سے دی سے کہ جاتا ہے ابر ایک دل رکھتا ہوں جو چاہی سولیا وی اوی جب ہم آغوشش یار ہوتے ہیں لب شیریں پہ اس کے مرتا ہوں ہرگز آنے نہ دینگے غیب کو جان
---	---

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین صاحبش از کشمیر و دی در جہان آباد متولد شد  
از فن طب آگاہ است گویند کہ در پیار سے ہم اشعار دارد اور است

جو دین بان نکلے وہیں آن نکلا سختی تخلص دلوانی سنگہ نام کا بیتہ سر کردہ انشا پر دازان فتر شاہی است اور است کرمان رنگی ہی بن تری یہ چشم تر سہلے	بلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا طوفان فوج آتی ہی اب پھر نظر ہے
---	---

سیرت تخلص مرزا ذین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ  
الکثر اولت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از ملا ہے و مناہی علی الرغم دودمان  
خود بلکہ محترم بودی بزرگان کش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ ہند آمدہ و باگاہ

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان فخم است مسخفی چار سال در زمره  
شعرا مجد متش شرف حضور داشته از افکار اوست

همایه آه پرهنستا به یک تو	دیکها دیکه بجای اسس کا اثر هم
کلب خوش آتی هی هین سیر گلستان تجه بن	باش آتا هی نظر خانه زندان تجه بن
مین روتا هون سر سبز آتی هی جب یاد	و ده صورت مجی پیاری پیاری کس کس
اوسکی کو عیکی طرف مین تو بخاون سر سبز	کشش دل هی که کهنه لپی جاتی هی مجی

سراج تخلص سراج الدین طے سراج بزم علم و دانش است آورده اند که رفو  
در بهگز سراج پروانه شمع روی از طایفه هندو گشت چون تخالفت مذہب  
در میان بود دستے آن شر سبز من افتاده بیده میسوخت آخسته تاثیر عشق  
یک رنگی پسند دو کی سوز زخمی در دل مرشد پیران باهوش انداخت که برای  
وصلت آن هر دو سوخته آتش فراق پدرش را هدایت ساخت وی نظر فخر  
اقتدا اعراض نتوانست کرد و در دم شمع را به پروانه داد یعنی دخترش را ببلبل  
دیوانه چون کام پروانه از وصل جانان خیر از جان داد این نیست سراج  
پروانه وار گردان چرخ محفل حسن گردیده جان بجان آفرین سپرد  
او نیز شمع کردار سخته بر سر نفس سوخته خویش گریخته مرد قهر و قهرم شیب را  
بسر کی هی بری ای شمع کم فرصت بدگنیم سوخته پروانه آتش بجائی را +  
بالجمله غزلی که شعری از ان ایراد کرده سینه شود از شهرت تمام دارد و جز این  
چیزی دیگر از مسموع نگشته

چلی دشت عشق میر نه هوا که چمن رو کا جل گیا اگر ایک شاخ نعل غم سبزی کیمن تو میری رهی

سراج دانش معلوم نشد از او رنگ آباد است و عامر پیر راز اوست

نمین ہی تاب مجی تیری ساسنے جانان	کمان سراج کمان آفتاب عالم تاب
نیو جو خود بخود کرتا هون تقریب کو قیاس	که یہ مضمون مجھ کو عالم بالا سے آتی ہیں

سراج تخلص اعظم الدوله نواب سیر محمد قان خلف الصدق نواب بوانقاس

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلہ اراکین جهان آباد است و از عالم امرای عالی رتبت  
 با فنی شعر و نہایت مرتبہ مالوف است و در ہر بزم مشاعرہ شریک سے شہو و  
 و غزل در ہر طرح سدا انجام می کند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است  
 تذکرہ مبسوطی شتعلبہ اشعار بختیار گویان ما تقدم و ما تاخر فوشته بنظر رسیده صاحب  
 دیوان است گاہ گاہ بار اتم حروف ملاقات دست ہم میدہم الحق صاحب دستان  
 گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمہ وی پیش از انکہ این تذکرہ  
 بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ ۱۲۸۱  
 و ماتین بعد الف من ہجرت خیر الورے علیہ الوف التحیۃ و القنا اورا است  
 کہ خدایش درشت برین جادہد

ہم جانتی زمین سی تھے دو چرخ کو ہی وصل نکل جان حزین آج ہی تن ہی نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہی ماتہ اپنی رہی نہ یہ بغل بعد فنا ہی میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل میں ہے میں رھوں محروم وہ دی بوسہ چشم پار ہے کوچہ یار میں خوابیدہ اس آرام سی ہوں جھک دکھا و آئینہ کوئے نہ وقت نزع دیہ تیرے کا خط کو نہ اس کے سرور گہرا کی تلی یار کے سرور تو بلا میں غیر لایا اس سے یہاں بہر تماشا دم نزع غشت ہن نامہ بیجا ہے امید بخت	دیکھا تو ایک عرصہ جولان نالہ تھا صدمی سی جدائی کی جو گل جانی تو چہا بازوؤں سے جو ہلاتا ہے کہو تر پنکھا تھی بسکہ ہم آغوشی دلدار کے حیرت جل نہیں سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پر شور محشر کو بھی ہو دسے گا جگانا مشکل بالین پہ لاوگر وہ رخ سادہ ہی کہین یار کے ماتہ کا کٹا ہی میا دامن جا آسیب کہین او میں رخ روشن پہ نہ آؤ دو ستون سی نہواوہ چہ ہوا دشمن سے ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے
---	---

سعد و رخصت مرزا جب علی بیگ شاگرد آغا نواز شہر سیونان تھیں  
 ان کی شہر لیس و موسیقی بہرہ داشتہ اور است



ہی شوق سرور ایسا غالب کہ جو قاصد سے	کو سون ہی تلک مالیت کتنی چلی جاتی ہیں
ذرا دست جنون کے دیکھو جو دت	کیا ہے قبر میں ٹکڑے کفن کو
سعاوت تخلص سعاوت علی از مردم	امروہہ بعد محمد شاہ بادشاہ بودہ اور است
یار سے جو رقیب لڑتے حسین	یہ ہے اپنے نصیب لڑتے ہیں
سید تخلص قاسم سید الدین خان خلف الصدق قاضی القضاات نجم الدین علی خان	از اہل کا کور سے کہ تہبہ است از کمنو شخصی است ذبیحہ و ثروت صاحب اخلاق
ومروت سے خدمت قبا با ایشان ماندہ ہمیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام	بہر اوقات کردہ بتقریب دورہ بیعت یکے از اہل فرنگ وار و این نواح شدہ بود
باداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ اپد و ن چشمش از طلیہ نور عاری شدہ لہذا	چون مروک چشم خانہ نشین است اور است
پیدا غی او سے ملنے سے نہ کیونکہ مری	کہ پر سے کو نہیں خدش آتی ہی انسائی ہو
سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراسلے مشہورہ از مردم پنجاب است مزاج	بمزاجش غالب بودہ از تلامذہ محمد شاہ کرناجے شمر دہ میشود بشرط شہاب
بیشتر پر و اختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و از بنجا مجید آباد رفتہ و انجا در گذشت	اہالی آن مسمومہ استخوانش را بکمر ملا فرستادند اور است
قیس صحرا میں رہا کوہ میں فرما دریا	میں بگیوے کی طرح دشت میں برباد رہا
ندیکہا ہو جو کہے فی حباب دریا میں	وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دیا میں
سحر گزرا چمن میں کونسا خورشید رویا رب	کہ شبنم گل کی منہ پر آب تلک پانی چمکتی ہی
سلطان تخلص مرشد زاوہ آفاق مرزا از بدخشن سہا و عرف مرزا نیلی از کلام او است	دور کہ دوران سری گردش دوران مجی
سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از ملا کفہ شریفہ افغانہ است قمر است	مصارف ت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رام پور بودہ و اثنہ از خیالات او است
اوس لب سے کیا لعل کا جب نہک پر کیا	دیکھا تو نہیں اوس کے یہ پاستک برابر



سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بہادر خلع الصدق حضرت شاہ عالم بادشاہ  
درستی جلوہ فرما کے لکھنو ہوئے اکثر شعرائے آنجا از خوان تمناش بہرہ درو کامیاب ہوئے  
چند سال است کہ بسطے وارد شدہ بود الحال زینت نزاری مستقر الخلافۃ اکبر آباد  
من نتائج افکارہ

جنازہ تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹھا گالیاں سیکڑوں ہر بات میں اب نئی لگی کہ طرح لون میں بلا میں کروں کیونکہ تعلیم رقم گر ایک شمسہ او سکوا پنا دروغم کیجے برقع نہ اوٹھا نرم میں تو منہ سی درگ نہ	کہ شعور نالہ ہر ایک نمانہ نہ نیمیر سے اوٹھا وکیوہ جھڑتی ہیں کیا منہ سی مری یا کی پہول دست و پا اپنے گئی دیکھتی ہی یار کی پہول تو پھر یہ پاہی ساری نیتان کو قلم کیجے حالت ابھی ہو جا سیکے تغیر کسوں کے
--	---

سلیمان تخلص شخصی است مجبول الحال از کلام دوست

تجسسی ظالم سی بلا دیکھیو طساری دل اکچہ مجھے دھڑکانہ کیا بلبے جگر داری دل	سلاہم تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبر آباد است او است حدیث زلف چشم یار سے پوچھہ دراز سے رات کے بیمار سے پوچھہ سو و اتخلص سرخیل شعرا کے عالی مقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل مولہ وغشایش جہان آباد است بہ سن شباب بہ لکھنؤ رفت و ہمدان جا وقات یافت وفاتش از زمان بسیار آمدہ از مقربان بارگاہ وزیر الممالک نواب آصف الدولہ بود استاد مسلم است و در فنون سخورے از ہمہ پیش قدم لطف طبعش چون عشوہ دلدار سدا پانا از ہر گ و پی نظمش سے بار و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاہان شیرین شاکل میدار د فکرش جہن جنت است کہ گلہامی کس خمیدہ از ان می خیزد و اندیشہ اش چشمہ خلد است کہ جو سے شیراز امیر ذوق کلامش ہم اثر شراب است امانہ شرابی کہ از رگ تاک بر آید و سنہ رخ ضمیرش ہم جلوہ آفتاب است امانہ آفتابی کہ بکسوف در آید طائر خیالش بانظر ہم پرواز است و ہاسے فکرش بر ایوان کیوان سایہ گستر و جلوہ انداز نافذ
---	---

شاعری مناسبت تمام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکہ بین الانام شہسوار  
 پذیر است کہ قصیدہ اش بہ از غزل است حرفیست مہل بہ عم فقیر غزلش بہ  
 از قصیدہ ہست قصیدہ اش بہ از غزل اگر گوئی کہ غزل از اشعار بچہ کن مہل است و قصیدہ  
 از ان غاسلے زیادہ ازین چہ توان گفت کہ قباحست این تحقیق پیر نگار گیان دیوانش  
 حاسلے و دخلۃ السراست کہ قدما را مانند فصحا کے متاخرین پیرامون خاطر و جاگوین  
 دل نہ این بود کہ ہر شعر دلپذیر آید و ہر بیت خاطر نشین لہذا در کلام ایشان  
 رقص الحیل واقع شدہ چہ در قصیدہ و چہ در غزل مع انہم اولون والموجب دون الا  
 خاطر بجمیع فنون استغذرت للمتقدین و لدور من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین  
 مقدمات برین بزرگان دارو گیر نہمار سزاوار نیست و طعن و تعرض لا کون  
 نہ محذور اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست کہ در چہ رتبت غاسلے و در کثرت  
 فہم جلوہ ظہور گرفتہ و بدل علی ذلک ما قال شرف الاصل فہم اللہ مال  
 قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادا م اللہ تعالیٰ لہ علی مفارق المستفیضین  
 و حرسہ عن آفات یوم الدین المختص بہ آرزوہ و در تذکرہ خود کہ با سجاوہ و مختصا  
 تمام در حال ارباب نظم ریختہ نوشتہ است تحت ترجمہ میر تقی المختص بہ میر در  
 شرح کلام وے حیث قال لیتش اگر چہ اندک پست است اما بلند شش بسیار  
 بلند خلافت این سقیۃ کیمت خامہ تختہ درین عرصہ بچہ لان آری کہ عظمت  
 عنان اصل مدعا سازیم مرزا از قسام شاعر سہ و شہنوی فکر معقول مذہب است  
 اما چہ سیکہ بسیار گفتہ و بان شیوہ داشتہ و مضامین دلاویز می یافتہ دیوانش  
 بنظر رسید و از ان انتخاب گردید

دامن صبا پنہ کے جس شہسوار کا	پہرہ نچی کب او سکو ما حقہ ہار سے خبار کا
و کھلائی لہجہ کے تہجے مصر کا بازار	لیکن نہیں خواہاں کوئی دہان نفس کا
ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل جباب کا	پانی بھی پھر پین تو مزہ اسے شراب کا
کیا کروں گا ماتہ سی حور وکی و غلط لیلی جا	ہون میں ساغر کش کسی کی نہ کس مخور کا

زبان ہی شکر میں قاصر شکستہ بالی کے  
 پیر مت باد بھارتی کہ میں چون گنت گل  
 سودا قمار عشق میں شیریں سی کو حکم  
 کس منہ سی چیر تو آپ کو کتنا ہی عشق با  
 پڑی رہی برق خاشاک سی میری کتنا ہوا  
 ہنسا کچھ اپنے چشم کا دستور ہو گیا  
 بیٹھے پیری ہی کب سے خدایا مری دعا  
 سودا کو گنتی ہیں کہ ہی اوس ہی مصاحب  
 اور وکی نسبت اندون کچھ لگ جلا تھا  
 کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر رفو کا  
 تھم بن عجب معاش ہی سودا کی اندون  
 فی حرف و سنہ حکایت و فی شعر و فی سخن  
 خاموش اپنی کلیہ احزان میں وز شوب  
 یا جا کے اوس گلین جان تھا ترا گدا  
 تسکین دل نہ اس میں ہی پائی تو بہر شغل  
 کتنی رتھے ہم نہ دیکھ سکین تجھ کو غیر پاس  
 مبادا ہو کوئی ظالم ترا اگر بیان گیر  
 صحبتوں کا نکر و غیرے سے بھٹے انخفا  
 اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی  
 سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہیں وہ  
 بیان پھر اس شرم سی عیسیٰ فی گذار نہ کیا  
 اس قدر شیفہ سے شکل کا اپنی کہ سودا  
 یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہے پیام

کہ جس نے کسی شایا خلش رہائی کا  
 پہاڑ کر کپڑے ابھی گری نکل جاؤں گا  
 باز سے اگر چہ پا نہ سکا سر تو کموسکا  
 امی روسیہ تھسی تو یہ بھے نہوسکا  
 اوڑھی گا دھیان ہو کر ترا دھن جھیان انکا  
 دی تھی خدا نے آنکھ سونا سور ہو گیا  
 دروازہ کیا قبول کا معور ہو گیا  
 کتنا غلط یہ حرف بھی مشور ہو گیا  
 دو چار جڑ کیوں میں بدستور ہو گیا  
 ہا صبح جو یہ گریبان تو فی سیا تو پھر کیا  
 تو ہی لگ اوسکو چاکے شہکار و کینا  
 فی سیر باغ و فی گل و گلزار و کینا  
 تہا پڑی ہوئی در و دیوار و کینا  
 لی صبح تا بھام کئی بار دیکھنا  
 پڑھنا یہ شعر گر کبھی اشعار و کینا  
 پر جو خدا دیکھا ہے سو لاچار و کینا  
 مری اوس کو تو دامن سے دھو دھو سو ہوا  
 کوئی شب تھی کہ میں وہاں پس پوز تھا  
 پردین چسپا اوسکی تین تھکو نکالا  
 کیا جاسکے تو فی اوس کسی آن میں کیا  
 چشم خوابان کی جو بیمار کیا  
 آئینہ ہاتھ میرے  
 کچھ

ترا غور مرا عجز تا کجا طاعت نام  
گذرا ہے کس کی نقش پر ظالم تو بجز  
سود چون شمع نہیں گرجی بازار ہے  
ہی قسم تجھ کو فلک ہی تو جان تک چاہی  
نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان ہے  
تصویر میں تری کیو صبا اوس لہو والی سی  
ہزاروں نشیمن پاتا ہوں نہیں ہر کام میں  
کیا ضد ہی مری ساتھ خدا جانی دگر نہ  
بیخوابی سی مری شب بھر میں سو رہا  
میں ہی ہوں ضعیف ہستدرای ہو کہ وہ  
بدلاتری قسم کا کوئے تجھے کیا کرے  
قاتل ہماری نفس کشش کشمیر ہی ضرور  
کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا  
پیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق

سہو تر تخلص محمد میر نام لکھنؤ کے درخیز انداز سے دستگاہی درشت خط شفیقا و مطبوعہ  
زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطبع مطبوع مشہور جان و کلام شریف باد  
مستقیمہ لالہ اور است

اہل ایمان سوز کو کتنی ہیں کافروں کا  
میل پتی کیوں ہی ای بلبل کمال اتنا تو پیدا  
قاصد سی تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی تو کس کا  
غیر سی مل کیوں کہ ہمیشہ شون سی پہر کی دیو  
قتل سی یہ بیگنہ راضی ہے اپنے اسٹی  
کب ہی کا اب قصہ یہ گمراہ کرے گا

آہ یارب راز دل او پیر بھی ظاہر ہو گیا  
کہ تیرا شک جس جا گر پڑی گلزار ہمدیا  
دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا  
آئینہ تک منہ دکھانا نہ ہو مشکل ہو گیا  
ماہتہ میں ایک روز تو دامن قاتل ہو گیا  
جو تمسی تو ہو گا سو اللہ کرے گنا

<p>ہم اس ہی شب بگاڑ گئی تو خفا ہو چکے و لادیا          جلی نامہ چھو پختہ ہیں تجھ تک پہ          سوز کیون آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا میں تو          یہ سب باتیں ہیں قاصد یا میری کہ نہیں آتا          رخصت ہوئی تو تھک تو میں تیری پاؤں کا          میں اگر قید حیا سے چھوٹوں تو          الہی دل میں کسی دوست کے صفائی          کھینچ کر تیرا رہیئے بس          لوگ کہتی ہیں مجھے شخص ہی عاشق کہیں          اشک سخن آنکھوں میں آکر جسم گئی          سزا نوہ ہو اوسکی اور جان نکل جائے          منہ دیکھو آئینہ کا تیری تاب لا سکے          اہن تلک تو تیری کمان دست رس مجھے</p>	<p>ولی میں ہی کیا ہوں کہ رونی میں نہ بیاہ سکے ہنسایا          کاش میں اوں کا نام نہ برہوتا          وہاں تجھی کیا تھی کمی بیان تجھ کو کیا درک تھا          نہ دیکھوں جب تلک آنکھوں سے پچھو پچھو          بوسہ لون اس طرح کہ خاک کو نہو خبر          ناصحا تیرے بلا سے چھوٹوں تو          ہماری عکس کے آئینہ میں بھی جائز ہی          سوز ہے یا فکا رہے کیا ہی          عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام تو          دور کے بھی دیکھنے سے ہم گئی          مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے          خورشید پہلے آنکھ تو تجھی ملا سکی          تیری گلی کی خاک بھی ہوں تو ہی بس مجھی</p>
---	--

سوزان (تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان ازبک گئے اگلا  
 کمر بست اور است

فرقت میں اوسکی سوزان ناطق قوجاں ہی ہی	اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا اسو کی
---------------------------------------	---------------------------------------

سہراپ (تخلص سہراپ بیگ ازبک شاہ جان آباد در فن رٹل ہمارت قائم از  
 چندے اصلاح معن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ برمی خور و از دست

<p>نونی کوئی شب وصل میسر ورنہ          ہم آئی تنگ زیست سے پر          تاگر ہر سہ تری چھوٹ نیکی ہم نہیں          کس دن نہیں خیال وہاں و کمر          یہ غیب ہی کہ نہ تو ہر تماشائے نکلے</p>	<p>دیکھتی شوق محبت سی میں کیا کیا کرتا          ای خانہ خراب تو نہ آیا          ہیں سایہ وار سا تھہ تر سے گو بہم نہیں          وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہیں          ایک ناظم تری شیدا کا تاشائی ہے</p>
--	--

سیاوت تخلص میر مجاہد الدین از شاگردان میر نظام الدین منون است اور  
 مثل نسیم صبح پیرا من تو ہر کہین | پر وہ کل شکفت نہ آیا نظر کہین  
 سید تخلص میر غلام رسول شخصی است از مشائخ مراد آباد اور است  
 خبر دیون کی تو لہنی سی نہ باز آئیگی | یہ تو بد غونین جاسٹیکہ مگر جان کی سا  
 سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنا سکندر آباد است  
 فی الجملہ کتب طلب خواندہ در انجا بہ معالجہ می پردازد اور است

جادوگری ہی شرمین سید کا پختہ | ویکو سکندرہ سبھی بنگالہ بن گیا  
 سید تخلص میر غالب علیخان النما طلب سید الشرا سید بیت جلیل تفسیر  
 سرگروہ انشا پردازان دفتر شاسہ ہے بودہ پویش صحبت مشہور و دیگر کا ہے  
 کہ اینجان گزراں لاپروہ نمود تا رہنخ ایران سر اسے کہ اکرام نام سید  
 از نقیبان حضور والا بیرون دروازہ لاہور سے ساختہ بودہ الحال از و نشا  
 باقی ماندہ بسیار بہ لطافت نیا کیزگی گفتہ شدہ ورق مشب کر می کن بسیار ہی اکرام ہے

نہ غار نہ گلگو نہ ہے نہ سنگ حنا تو  
 سبب کیا پوچھتی ہو مجھ سی پیری زار و نیکا  
 سید سی یہ عداوت التدری کفر ای بت  
 زلفت و کاکل خط و خال ابرو و چشم و کیسہ  
 نہ ہن گردن نہ سنگ آسیا ہسم  
 جب نہ بت شکل بتان آہمین نظر آتی ہی  
 یہ ڈھرک و کی جو ہی عشق میں پکڑا دے ہی  
 میں اور ترک عشق یہ امکان ہے نہیں  
 چو آنکہ در سے وہ لڑا جانتے ہیں  
 یارو میری بالین سی نہ او ٹھونہ جدا ہو  
 نہای کفر و دین ایک تار سے ہے

ای خون شدہ دل تو تو کسی کا مہ نہ  
 کیسکو کچھ مرض ہی جھکو ہی آزار دے  
 پڑھنی جنازہ او سکا سب آئی تو نہ آیا  
 اس دل زار کو کس کس نہ بلائے چا  
 ولی رہتے ہیں گردش میں سدا ہم  
 دل کو الہ کا کس روسی مکان کستی ہیں  
 وہ مرض اور ہی جسکو خفقان کستی ہیں  
 ناصح کی پندستی گوہان کان ہی نہیں  
 تو ہم ہی کہیں دل لگا جانتے ہیں  
 حالت مری اچھی نہیں کیا جانیے کیا  
 کہ سب سے منعقد زار سے ہے

تین قاتل کی مری تن ہی فی لذت جانی	کہ ہر آن کی ہی ہر نہ خم کے منہ میں جانی
ابرو کی اشاری تری لڑتی ہیں سبھی سی	تلوار ابھی بزم میں چلتی ہی کسی سے

## حرفِ آئینِ المعجم

شاہ و تخلص الہ یاربیک نام کیا فی نسب است از تلامذہ غلام ہدائی مصطفیٰ اور است	
اگر چاک سینے کا ہسٹم واکرین	تو ہنگامہ ششہ بر پا کرین
گلزاروں کی بیو فاسے کا	دارخول پر مرے نشانی سے
شاہ و تخلص یکی از بہ چنان سکندر آباد است از فکر است دوست	
اوس رنگ چندی کا پڑا جس زمین کیس	چنیا کے پھول اد گئی ہیں ہانسی بہار
شاہ و تخلص متوطن بڑا نہ بودہ تاشش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ اور است	
پادی جو کہیں کی مرے ملک خبر آتش	پہر رشک سی لوٹا کری انکار و ناپس
خون چکی تھا آنکھوں سی لگی بھڑنی شہر سی	کال ہوئی فن اپنی میں یہ دیدہ تر سی
یشتاد و تخلص میر احمد حسین بزرگافض در محمد سلطان شمس الدین اشتراف	
بہند آمدہ بودند و سے بالفصل و شکوہ آباد میگذا راند از دست	
لب بلا و گہی بس ایسی ہی رعنا کی کیا	کام آئیگی قیامت کو مسیحا کی کیا
شاہ و اسب تخلص خوشوقت راسی نام از چاند پور است از تلامذہ قائم خودہ اور است	
جب ملک ہو کام مرگان سی تو ابرو است پروا	تیر کی ہوتی کوئی کہنے ہی سے نہ پروا
یشتاد ان تخلص میر جب علی نام از تلامذہ ہوری خان آشفہ قلعہ سی و شیراز است	
دل ندی ہی آہ شادان طفل ابتر کو کہی	یاد ہی لکھتے مجھے یہ حضرت استاد سی
شاہ و تخلص شاہ شاکر علی از امالی دہلی مریدیت بمقتل درویشی است صاحب دل اور است	
اوس کی آنکھوں فی نہ ایک خلق کو ہمار کیا	زلف فی ہی دل عالم کو گرفت کیا
شاہ و تخلص محمد شاکر جزائیکہ از ہما گردان محمد علی شہت است زیادہ	

بروردادش و کوفت نشاند دست



کیا پوچھی ہے حال بلب لون کا	جوان پہ گزرے سہ گزرے
گاہیں تجھے کیا ترے بلا سے +	گل توڑ کے تو تو گود بھرتے
شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب دے است	درویش خستہ جانی است جگریش ازو
دوست ہے تجھی اپنی پیمان ز نصرت	جب تو ہی نہیں تو پھر کہان لیت
کبھی ہی اس قدر آنگوین خوب صوت یار	کہ رہ گیا نظر آنے سے خوب دشت بھی
شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشقل خیالے	نان و جامہ ہم میر سائید او میگوید
سرایا اوس پریر دین طافت ہی صفائی تو	تصدق ہیں ہم اوسکی جس نے یہ صوت بنا
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی	ہو گئے اور ہی صورت تری دیو اسنے
شائق تخلص میر حاجے شاگرد میر دولت علیہ کیف تخلص شخصی است باوصاف	نیک موصوف و بحامد پسندیدہ معروف در فن موسے کامل عیار بودہ ازو
پوچھو بیان کی آسائش کہ ہم اس بحر ہستی میں	جواب آسا کوئی دم کی میان بیان بیٹھی ہیں
اوس سنگدل کی دلین فراہی نہ راہ کے	تاثر حنی دیکھ لے بس اپنی آہ کے
شائق تخلص میر محمد نام اولاد شاگرد ہاشم نام شاعری بودہ احسنہ	زانوی ادب خدمت جرات تہ کردہ اور است
تا شا دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا	ہمارے زخم ٹانگی توڑ کر کھل کھل کی ستن
شائق تخلص محمد زبیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین روحی سرہندی	از شیخ زادگان بریلی است ازو
چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا	اون گیا رات سے رات گئی دن آیا
شرف تخلص مرزا شرف الدین بیگ نام از سکنا سے لکھنؤ بودہ اور است	مترگان اوسکی برجی ہیں یا بحر ہیں یا ہالی ہیں
شرف شیخ شرف الدین در مقام یک شہرہ بقدم شریف است خانہ دار	دار و نقل گروڑ پوی متعلق بود بیشتر فکر مرانے و مناقب سے پر دخت ازو

ابن پیری ہماری پیغم پر عیسان ہوا	وہ مدحین جو رات کو پیر مہربان ہوا
شہر تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشد آباد دودہ ازو	یک صدائی قلب پس ہی ہر تسخیر جہان
شہر تخلص مرزا شریف بیگ از دودان شریف است و شغل طر لوت لوت	خاتم دست سلیمان ہی نگین اینہ
شرف رونی پیر جابین اگر یہ دیدہ کا تر	تو آبرو نہ ہی یک کشتا بر سنی کے
شہر تخلص مرزا شرف علی نبیرہ میر شرف کہ از امر اسے مشہور است	ساکن لکنو شاگرد ممنون اور است
چمک کی برق فی کی دل پہ شعلہ بازی است	نظر میں ہر گئے دامن کی وہ کناری است
ضد تجوی صید فکری کی جب صنف چڑھ جاتی ہی	سیل خون صید تا بام حرم چڑھ جاتی ہی
شہر تخلص مرزا جعفر کمین برادر حکیم مرزا محمد تخلص عشق از مردم	دہلی است حبیب آباد رفتہ عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا خستہ پست است
ای عشق جگر سوز شر کی بجھے سو گند	ایک شعلہ بانسوز کہ مشتاق فنا ہون
شہر تخلص مرزا صادق شخصی بودہ کہ ترک دنیا نمودہ اور است	گئی دونوں جہان کی کام سی ہم نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی
نہ خدای ملا نہ وصال صنف نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی	نہ خدای ملا نہ وصال صنف نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز ش حسین خان نواز شش از دست	بہوئی ہی محبت تم بیان کسکو جتاتی ہو
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز ش حسین خان نواز شش از دست	یون او س شکرین لب کی اب گالیان کہاتی
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز ش حسین خان نواز شش از دست	سرگذشت اپنی جو کلین تو قلم کہتا ہی
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز ش حسین خان نواز شش از دست	قور سے تخلص یکی از مردم جہا لا پور است و از دورہ سابقین اور است
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز ش حسین خان نواز شش از دست	پیر تارای سہ چاہ پر مضطر آفتاب
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز ش حسین خان نواز شش از دست	شعلہ تخلص امر ناتہ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشادوی لکنو است
شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز ش حسین خان نواز شش از دست	بلع خوشے دار و از دست

جان دی شاد فی حسن سبزی پر پیر کر نتی نہ پیا بیاموس نہ لالہ زگر کے اہم پلوہ گلزارا بر اہم آتا ہے نظر غم اسیروں کی ہی کچھ ہی اندال زخم کا روح محبوب کو وہ دیکھتی ہیں عین زینت میں غبارہ ہیں برائی ہو اسی عالم بالا	حق میں اس بیا کی پر پیر کرنا سمجھو کیا سمجھ کر چرخ فی ہلو ملایا خاک میں ای بار حسن تیری روی آتش ناک میں یا جان پہول ایکد و کہہ دی نفس کے پاکیز کوئی خدمت نہیں دنیا میں خوب آئینہ دانی فلک پر ایکدن پوچھ چنگی ہم اس خاکسار
شفیٰ تخلص حکیم یار سہیل اسراہیل از خیالات اوست +	جون ڈاک کی دینی سی دونا لگی ہی یاوت
شفیق تخلص محمد شفیع نام از پیشینیان است از فکر اوست +	شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی آہیں
شفیق تخلص منظر علیخان از شاعران شاد اند خان فراق است اور است +	آہانین چمن میں مرا گلستا در حیف
شکوہ تخلص محمد رضا گمنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قاتل است از دست +	ہی یہ انکار میں سمجھتا ہوں عجب طرح کا آلی عذاب ہی دل کو کافر ہو پیر جو اوس سے دلو عزیز کرتی
شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن راہ نہ یادہ برین حالش معلوم کشت اور است	نہ دم میں ہی نہ اب ہم رہا ہی آنکھوں میں
شکیبیا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بندمرہ شعر اسے پایتخت حضور والا محسوب ہو بیت اول او بابت دلپذیر فقیر است	نیم سہل اوسنی گر چوڑا شکیبیا غنیمت چکا ہوں میں طیب یہ مکان ہی نہیں تیری چین چین ہی موج طوفان
یہ غم ہی اعتبار دست قاتل او بہر گیا تو نفس دیکھتا ہی بیسان جان ہی نہیں اسی سے ہم کناری ہو رہے ہیں	

نیو جو ماچا جبران کی شب کا سخت آفت تھا	مستجاب ہی میری سہ پہر خورشید قیامت ہوا
مشکل تخلص بہادار کشن کا یست از مراد آباد است اور اس کا	
دیکھو ای چشم میل اشک طیفانی میں ہوا	اگر سنبھال اپنا کہ دیوار شہر پانی میں ہوا
شکستہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی فاضل الدین شیریں شہزادہ	
آفاق مرزا جوان بخت جہا ندار شاہ مرحوم است بمعیت پیر ہند گوانہ خوش	
بجانب بلاد مشرق رفتہ ہو اسے بنارس باطن ایشان سازگار سے کردہ از	
باز گشت بازداشت از دست	
مشکل ہی میری اوسکی ہو صحت بر آہ	میں جلد باز ہوں وہ قافلہ شمار ہے
شکستہ تخلص مرزا سیف علی خاں الصدق شہار علی الدواد بہادر مقصور است	
فکرش بسی کاظم بگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروستہ و اخلاق	
بلوہ از خیالات اوست	
آنکھیں چڑاکی شب وہ بہانی سی اوٹ گیا	حرف مردت آہ نہا نے سی اوٹ گیا
خدا م ناز تیا بس میری نظر میں رہا	تمام عمر ہی بیٹیا میں رکھ نہ میں رہا
بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھو ادب کرتے ہیں	گالیان دیتی ہیں یہ آپ غضب کرتی ہیں
غم نہ کہا ای دل اگر شب لفت کی تار کا کس کو	پاس ہی سرخ اوسکا یعنی صبح ہی نزدیک ہے
شکستہ تخلص بدہ سنگہ از خداوان است شوقی شمعن باہور بخان آشفہ کردہ اوست	
پیر و انداز جل کر کو خاک اوسکا ہستم	یہ شمعرو نہ چو کا اپنی شہرہ تون ہی
شوق تخلص شیخ الہی بخش اکبر آبادی کا تب تقدیر منصب نامہ نگار مرزا	
منظر بخت بہادر خاں مرزا جوان بخت بہ بخت وی نوشتہ گویند دیوان بخت	
وفارسی فرہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقرائین السلطنت لنگامیک	
بہ کشمش شوق بہ تخت گاہ جان آباد میر مسد برسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند	
وفاتش در اس سال اتفاق کردہ از تراوش گرگاب اوست	
دیکھی جو رنگ اس مژہ اشکبار کا	دل جھلوتن سے آب ہوا بر بار کا

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اوٹھا سکے	جون نقش پا جان کہ یہ بیٹیا واپس رہا
شوق تخلص جواہر بیک لکنوی از شاگردان مصحفی است فن نضر و محامید	بہ مشہد مقدس رفتہ اور راست
تجربہ بن قلق ہی بستہ غم یہ تمام راست	تڑپا کیا مراد دل مضطر تمام راست
ہمارا حال زار ای شوق وہ اگر اگر دیکھی	یہ کیا ممکن ہی جو آنسو بخشیم یا ستے دیکھی
شوق تخلص مولوی قدرت الدین ناشن درجہ کہ فضلا ثبت است از باشندگان	قصبہ موی بودہ این شعر از و بنظر آر ثبت شد
ای خدا یون ہی کہی تیری خدائی ہو گئے	کہ بھی او سکی جدائی سے جدائی ہو گئے
شوق تخلص کیے از ساکنان جہان آباد و شاگردان سودا مست از دوست	
دین کو تیری خون نہ ہی بن سبر ہوئی	چوئی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی
شوق تخلص حسن خان از افغانہ و از ملا مذہ سراج الدین علیخان آرزو مست از دوست	
دکھا دیدار ای پیاری کہ میں فرقت میں گذرا	مراقبہ دای محشر آج ہی میں گل سی در گذرا
دلت سی یہ بہت در میان ہی	پر علم نہیں کر کسان سہم
شوق تخلص بہو گئے فعل نام از فکرت اوست	
کین مرقد بہ آنکلا بت ایمان شکن میرا	گلی میں ہو گیا ز ناز ہر تار کفن میرا
کین وہ شوخ ہی آجائی لڑکون میں تکیہ	مبارک جب بھی ای شوق ہو دیوانہ میں میرا
شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی دستار نوازی علم استاد ہی افروختہ از دوست	
گردش چشم دیکھا نا نہ گل اندام کین	وزنہ ٹوٹی گی صراحی کین اور جام کین
عقدہ دل نہ کھانا خن تدبیر کے ساتھ	آخرش کام پڑا پچھ تقدیر کی ساتھ
شوق تخلص محمد بخش نام دانش گاہی معلوم نشداورہ است	
ای شوق او بیالی ہی وہ شیشی کونشی میں	منظور کسی کی تو اوسی دل شکنی میں
شوق تخلص غلام رسول از جہان آباد یا نست بدولت دلفظ کلام اندر تن را	
از آفات فاقہ نگہ دار دوا مانت مسجد کیکہ بھجن خانہ عزیز آباد سے است حضرت	

ولی محمد با دربر و مسلم داشته اند و تعلیم اطفال نیز سے کند نسبت شاگردی بشاہ  
نصیر دارد اکثر کلامش بجز او ستاد خود است ازین دست بہ سزا تر و دیگر شعر  
درین رسالت ثبت افتادہ

گہا ہوا تنہا یہ او میں بہ جبین کے پردہ پر | انہیں ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پر  
شوکت تخلص منیف علی خلیف میر رستم علی از مردم مجبور است فن نظم و سحر  
علی عشرت بریلوی گرفتہ نقل کردہ اند کہ وی را ہزار س با شخصی از اہل فرنگہ علی ملت  
خودان رودادہ تطبیع و تحریر وی ایضا ذبا لہ ترک اسلام گفتہ بر و شہر  
برآمدہ اکنون در میرٹھ تعلیم اطفال قسیسی ازین طائفہ نصیری برود و تفسیر  
است این ابیات از ان متبع پیچ و جال است

کات ہی جو ابرو سے منم دار میں | ہی یہ بیشش کہ کسی تلو اسے ہیں  
بھن اور ابر میں سے مھر کہ آرائی آج | سرخ رو کیو تو ای دیدہ غور ہمار  
شوہر تخلص مرزا محمود بیگ عرف ملو بیگ ایرانی شہزاد است و مولو شہزاد  
مینو سواد در مھر کہ کا تار کارش با تمام رسید مردی سپاہی پیشہ و در سبقت اندیشہ بودہ اند

ایک آہ سرد بہرنا اور دل کو تمام لینا | ہوتا ہی گاہی گاہی پون تیرا نام لینا  
وہ قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہیں | بیان کلمہ شہادت ہم یاد کر رہے ہیں  
غضب آنکھیں ستم ابرو عجب منہ کی صفائی آگ | خدا فی اینی ماتھوں سی تری صورت بانی

شوہر شش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبائلہ نویس جوان شوہر مرزا  
گاہ گاہ بہ نظم اشعار می پردازد و از مومنین خان استفادہ می سازد و ہوا و اسے  
طریق آشنائی می سپرد این اشعار از دہکاش یافت

نامہ جزئیہ لاسے ہی قاصد تو منم کا | ایمان نکھونا کسے مایوس کریم کا  
کیا جانی عدو خون جگر پیئے کے لذت | شوہر شش سی مرزا پو چھی تلخ آب الہ کا  
کنور کیگا مہکھو میرا دیدہ تر ایک دن | شمع سان کھل جا گیا یہ جسم لاغر ایک دن  
ایا قیامت ہی کہ روزہ عشرت سے ہر روز ہجر | تنہا قیامت کے لئی یار بگھر ایک دن

جب وہ بچو اب غم دوری اختیار سے ہو	شکوہ پر کیوں نہ بھی طالع میدا رہی ہو
چشم عاشق سی جو دیرا کو کوئی دی تشبیہ	بس وہیں رونیکا ہو جاے ہانا ہنگو
ہم شب ہجران میں اجل ہی تو نہیں ہی	حال اپنا کہیں کیا درود یار کے آگے
تا خواب میں ہی جلوہ فرزا دیکھی نہ تو	ہم کو چہ افسار میں فریاد کریں گے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن  
از میر باقر حنین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ ریختہ است  
وفاتش و ششہ نوشتہ اند اور است

رقیب گرچہ بہت بر خلاف ہی شورش	ہو اکری ہمیں سے یار اپنی کام سی کام
-------------------------------	-------------------------------------

شورش کی از شاگردان جرات است اور است +

دل تو ہونڈتی ہو یاں مری دل تو کمان	ایک شعلہ آتش ہی کہ پہلو میں نہان
------------------------------------	----------------------------------

شورش تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعہ  
شاعری ملازم سرکار دیوان چند و لعل گشت وصلہ مایافت و نو جوان مر کتب  
فنون نظیرہ از شمار السدخان فراق کردہ اور است

حیرت پڑی ٹپکتی ہے شمع مزار سی	آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے
-------------------------------	-------------------------------

شورش تخلص شاہ شہامت علی کیے از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اور است  
یاد حق کہ ہونہ دل میں تو ہو قالب نفس شوم  
شورش تخلص شاعری از معاصرین میر وسود است اور است

گئی بے باو اپنے نالہ فریاد یا قسمت	بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد قسمت
------------------------------------	------------------------------------

شورش آخر مقدر تھا ہمیں حسرت میں جی دینا  
شورش تخلص کرامت علی نام ہاشمہ کا لکھنؤ طبع خوشے دارد و در غرض  
دستگا ہی معقول و در حساب مکانی مقبول در بلاد پنجاب و جرات بیشتر بر باد  
گاہ گاہ برستے وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بار استم آٹھ بار بار خورہ مرد  
کی تکلف و وارستہ مزاج و وسیع المشرب است آزادانہ میزید اور است



<p>قدر سب چاہنی والوں کی تری دیکھ چکے          گر کچھ مزا ملا تو شیدی اویسکے ہاتھ          کانوں سے سن کر قی ہی ہم جادو ہی ایک ہی          نام ہیں اوسکی تو الطاف شیدی سب          ہم نہ پھونچے اپنی مطلب کو نہ پھونچی پر خدا          جدا انصاف چکا خلق کا اسی وار حشر          نام مرنے کا سنی سے جسے شش آتا ہو          وعدہ شام پہ کی ہمیں عبت جاگ کی صبح          ظالم کہی تو بام پہ آ جا کمان تلک          شیدی میں تو کیا ہوں لیکے بوسہ نگ سو کا          دلی جانیکا شیدی حاو شدہ ایسا نہیں</p>	<p>خوار رہتا ہے پرانا تو پیشمان نیا          خیر تو یوں گلے پہ مرے بارنا پیرا          آنکھوں سے تری تر گسٹن فی دکھایا          تجھی کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا          یہ نہ سنو اتنی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا          پیر قیامت ہی جو وہ شوخ سنگر آیا          وہ شیدی کے جہازی پر مستعد آیا          وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا          بہلائی جی کوئی درو دیوار دیکھ کر          کیا خوشنود اوس بت فی خدا کو ایک بوسہ          پکے نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر دیا کہی</p>
<p>شیدائے تخلص جزا نیکہ ساکن مراد آباد است بر دیگر و دواش قوی نشہ اور است          کرتی ہو کیون سبک تم دسی بھی اوٹھا کی</p>	<p>کیا میرے بیٹنی کا خاطر پہ بار گزرا          شیدائے تخلص خواجہ ہینگا اعلیٰ شش از کشمیر و دے بھن علاقہ بند سے علاقہ          دہشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدار است اور است</p>
<p>بائیں مشتاقوں کی لب تک آکیان          جاگان میں باتوں کے بہانی لیا بوسہ</p>	<p>بلی ظالم تیرے بے پروا کیان          دیوانہ ہوں شیدائیں بڑا کام کیا ہی</p>
<p>شیدائے تخلص نواب معین الدین خان نمبر نواب غازی الدین خان          مرحوم تخلص بہ نظام کہ جلال تاثیر ایشان مقروع مع خاص و عام است          بکاپی سکونت دارو گاہ گاہ بہبسان آباد میر سد لختی از ابیاتش بکف آمدہ ہو          بعد انتخاب ثبت گشت +</p>	<p>اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا          بیارہتا ہی جو زانو پہ جھکا کی شیدا</p>
<p>کہ تڑپتا نہیں دل کھول کے سہل تیرا          پاؤں سے کسکی سر ایسا ہی رماہل تیرا</p>	<p>پاؤں سے کسکی سر ایسا ہی رماہل تیرا</p>

جواب زبانی سے اوس کا نہ آیا  
وہی میرے ہی خط بھی سب نے لاکر  
شمع تک ہندی اوٹھی بزم سی او پیہم  
وٹھی تو جل کی اوس بیٹی تو جل کر بیٹی  
شہینہ تخلص شاعری از پیشینان است اور است  
عبد کی دن ہی نہ کیا اوس ہلال ابرو کوہ  
یا نہ دیکھا ہم نے لیکن نہ دیکھا چاند  
شہینہ تخلص حافظ عبد اللہ از خاندان اہل علم است ووی بپاہی قوم  
بودہ قواسم نظم از ہوسے خان آشفہ آموختہ اور است  
بی سب کا کل مشکین کو پستانہ کیا تھا  
منہ چپا نہ تھا اگر تو یہ بہا ناکیا تھا  
شہینہ تخلص راقم آتم است از کم وزنیائے خواست کہ بزمہ موزونان  
بشارت آید اما باسد کہم ارباب کہم کہ غیب از ہنر پندارند و خطا را صواب  
انکار نہ کنند از گفتار خویشتر کہ ناخوبتر چون کردار است سلیع خواشی میکند  
شہیدم کہ در روز امید و بیم  
تو ہم ارباب سے بینے اندر سخن  
بدان را بہ نیکان بہ بخشہ کریم  
بخلق ہبان آئندین کارکن  
و پیش از عرض افکار تہمتہ یا گزارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از  
آوان ہبا باین سخن منوط بودہ اکثر سے عمر گراسے را یگانہ واد چون  
رہ باین فن از دیگر اشغال عالیہ و فنون شریفہ باز سے وارد اکنون  
ویر گاہ است کہ سروکارم نیست مگر تجر یک عطفیان گاہے از واردات  
جدیدہ اتفاق سے افتد و آنہم بعد ما لے نہ کہ اسے و چنانکہ پاس ہجوم ولہ  
مشائقان ریختہ وقتی بغور و فکر ریختہ مضطرب کند ہچنان رعایت جوش  
شوق آرزو مند ان پارسے گاہ خزان دل پارسے می کشد و در مراتب سخن  
اگر او اسے خاص باہن است اما طبع باہر روش چنان مناسب افتادہ  
کہ بہر شیوہ سخن میگویم کہ ہانا طرز خاص من است و این سخن را اگر مجموعہ نظم و نثر  
من بنی مسلم میداری و ہر انجیمہ و قدسی خندانہ بخشش من داشتند از دست  
ساتی مصطفیٰ بنی موسی خان یکا سہ ام ریختہ و این چند بیت از خیالات یہ نشان

کہ جمیعت دیوان گرفتہ عرصہ می وہ

تیری رنجور کو جیتی ہوئی بچان دیکھا  
کہ بہت او سے شکر کو پیشان دیکھا  
جسکو دشوار سمجھتی تھے سو آسان دیکھا  
باقی ہے انتقام ابھی عشرت کی رات کا  
کیا اعتبار ہے او نہیں و شمع کے بات کا  
رکھا ہی او سے سوگ عدد کی وفات کا  
کیا کروں تھامی دل میں سوز بان آیا  
وہ تو آئی نہیں میں آپ میں کیونکر آیا  
اہل ماتم میں یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا  
دل ہوا رنج سی خالی بھی تو بھی ہر آیا  
شیفتہ ضد پر جو وہ اپنے سنگر آیا  
جو ہلال خروہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا  
طالع اغیار سی جلا دعا دل ہو گیا  
کام بیان کیا ہے دامن تر کا  
خون لیا تو میر سے کبوتر کا  
کام ہے یہ او سے سنگر کا  
ہے اب تلک خیال او سی غفلت شاعر کا  
دیکھا اثر یہ نالہ ہے اختیار کا  
وعدہ ہی کیا وہ کہ وفا ہو نہیں سکتا  
شکر ہی ہو گیا میں عذاب الیم کا  
پوچھتی ہیں ملک الموت سی انجام اپنا  
آپ عاشق ہی گروہ بت خود کام اپنا

کوئی بچان جان میں نہیں جیتا لیکن  
مٹی کیا جالی کس فوق سی جان مقل  
ایک نالی میں ستھائی فلک سے چوٹی  
کیا ہو وی شام روز جزا ڈھب بجات کا  
کتنی ہن جان جانتی ہن بوفاسے  
ای مرگ آ کہ میری ہی رہ جائی آبرو  
اوس سی میں شکوہ کی جاشکر ستم کر آیا  
قبر سے اوٹھنے کی سیہ دھیان کر آیا  
ای اہل نیم نگہ کی تو بھی مہلت دے  
نہ دیا ماسے بھی لذت آزار فی چین  
شوق مردن تو ہی پر مینی سی بن آنگی  
ہی خدائش ناخن عم میں ہی کیا بالید کے  
ہاتھ اوٹھایا او سنی قتل بگینہ سی میری  
شعلہ و یار شعلہ رنگ شراب  
نقش تغیر غیب کو اوس نے  
میری ناکامی سے فلک کو حصول  
کیا دون جواب داور روز شمار کا  
گہرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے  
کب طالع غفہ فی دیا خواب میں آئی  
ایسی بجای یار میں پائی مزی کہ بس  
بسکہ آغاز محبت میں ہوا کام اپنا  
ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت او کو

کیون نہ ہو وی تپش دل سی بھی خواہش مرگ  
 تاب و بیکی کسی میں ہی وہ اب شیفہ گر  
 آپ جو ہستی رہے شب بزم میں  
 غیر ہے چاہیگی اب شیفہ  
 یاس سے آنکھ ہی چپکی تو توقع سی کہلی  
 شبم جہان فی کما قصہ کیسے دراز  
 کہہ ہین حاجت پرہیز پڑے  
 خوبے بخت کہ پیمان عدو  
 کس لیے لطف کی باتیں ہیں پس  
 پروانہ بنا میرے جلائی کو وفادار  
 پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا  
 میان سبک و ملامت مان گران عرض نہ  
 ہاں اوس برق جہان سوز پر آنا دل کا  
 ہی تر اسنا کہ زلف ہی کتنا دل بند  
 و کیتی ہم ہی کہ آرام سی سوتی کیونکہ  
 مجھ حسن سی سب جن و بشر ہیں شیفہ  
 کسی بقیاب کو دیکھا کہ ہو اگر م غنان  
 نہ لکنا تھا عزم ناکا مے عشق  
 بی پردہ وہ آئی مجھے کس طرح نہ وی  
 سہ گم گل ہوش آگیا تھا دیکھ گل پرش ہوا  
 کیا کہیں گے کہ رستم و گہی کہ اک بید تر  
 میرے آئی سے تم اوٹھ جاتے ہو  
 کیا بن گیا ہوں صورت دیوار دیکھنا

سب کو دنیا میں پسند آئی ہی آرام اپنا  
 کر چکے کام بیان لذت و شہنام اپنا  
 جان کو دشمن کے میں رویا کیا  
 کچھ تو ہے جو یا رنے ایسا کیا  
 ضیع تک وعدہ دیدار فی سوتی نہ دیا  
 شیفہ تو بے دل زار نے سوئے نہ دیا  
 غم نہ کہا یا تھا کہ قسم یا د آیا  
 اوسکو ہنگام قسم یا د آیا  
 کیا کوئے اور ستم یا د آیا  
 محفل میں کوئی شمع بدل جائی تو اچھا  
 اوس شمع رو پہ مرنا مشہور ہی ہمارا  
 سخت جان ہم کہ نہ تھی اور نازنین کہ نہ  
 سمجھی جو گئے ہنگامہ جلانا دل کا  
 پھنسنی سے پہلی ہی مشکل تھا چٹنا دل کا  
 نہ سنا تمنی کہی ہاں فسانا دل کا  
 میری بقیس کو دغا ہے سلیمانے کا  
 کچھ نیا ڈھب ہی تری رخس کی جولانیکا  
 جواب نامہ ہے مدعا کیا  
 ای شیفہ ہنگامہ محشر کے شکایت  
 یاد آئی مجھ کو اوس پاک گریبان کی بہا  
 شیفہ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکھ  
 بزم دشمن میں نہ آؤن کیونکہ  
 صورت کسی کے میں سرو دیوار دیکھ

کہتا تھا وقت شمع کی ہر اک سی شیفٹہ  
 یہ ناخن و خراش میں بگڑی کہ کیا کہوں  
 صبح شب فراق کیا لطف مرگ نے  
 میر جم نہیں جرم و فاقا بل بخشش  
 کہتا ہوں نہ بس آرزوی قتل میں نہ  
 - ہجائی کیوں نہ ہجر میں جان آ کی تلک  
 کہتی ہیں بیو فاجھے میں فی جویہ کس  
 ایسی کہیم ہم ہیں کہ دیتی ہیں بل طلب  
 بیان عجز بی ریا ہی نہ دمان ناز و فریب  
 صبر پر و انیکا مجیر نہ پڑی ڈرتا ہوں  
 تنگ اتنا نکر ای شوق ہم آغوش کہ وہ  
 ہنگام غش جو غیر کو اوس فی شکمائی گل  
 از بسکہ دیکھ جلوه ترا جل گئے ہمارے  
 خوش ہوں دیکھا فی لائیکا اوسکو کہ غیر فی  
 کب ہوئی خار راہ غیہ - جھلا  
 لعش پر تو صد اکی واسطے ۲  
 افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلایا  
 ہیں جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی  
 میں زندہ اور غیہ یہ بیداد جلد آ  
 کیا جانتی تھی صبح وہ تشریف آئیکا  
 اسی جوش رشک قرب عدو ابومست اٹھا  
 کم التفاتیوں کا ہے وہم اہل نرم کو  
 آنکھوں سی یون اشارہ و شمس نہ کہتی

دینا کسکو دل تو وفا دار دیکھ کر  
 اکدم ہوا جو عقدہ بند بیا سی ربط  
 کیا دیر میں ہوا ہین زود آشنا سی ربط  
 عروم ہین کسواسطے تضریر کی مشتاق  
 ہین میری کبوتر سے تیری تیر کے مشتاق  
 ہی آرزو سے جو سے یہ پیغام اب تلک  
 مرقی - ہینگی تم ہی پہ جیتے ہیں جیتک  
 چو نچا دو یہ پیام اہل جان طلب تلک  
 شکریہ بجا ناگوار ہے سبب تلک  
 ماہر و شمع کو ہر گز نہ جلا نا شب وصل  
 ڈھونڈتے ہیں چل جانیکو ہا نا شب وصل  
 جنت میں لیچے مرے جان کو ہوا گل  
 شعلہ اوٹھے زمین چمن سی بجائی گل  
 بستر میری کانٹوں کی بدلی بجائی گل  
 کیوں کہنکتی ہیں چشم یا - میں ہم  
 مر گئے تیرے انتظار - میں ہم  
 نامی کو ڈھونڈتی ہی مہیا اور مہیا کو ہم  
 دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم  
 اسی مرگ واد چاہینگے چل کر خدا سی ہم  
 شام شب فراق نہ مرقی بلا سی ہم  
 بیٹھے ہیں دیکھ نرم میں کس التجا سی ہم  
 شرمندہ ہو گئے تیرے شرم و حیا ہم  
 ہوتی نہ اسقدر جو نگہا نیوں میں ہم

تیرے میں میری گور کی لازم ہی خوب سی  
 طوفان نوح لانی سی ای چشم فاکڑہ  
 دشمن نواز یار و فلک لوالہ سی پرست  
 میں جل گیا وہ غیر کے گھر چو چلا گیا  
 کب ماتہ کو خیال جزائی رفو نہیں  
 کیا جانی در زخم کو گو ہو شیبہ ناز  
 کچھ اور سید لی کی سوا آرزو نہیں  
 بی اشک لالہ گون ہی میں بی آبرو نہیں  
 پھر ہی کو کی پیٹیرنی کی اسپنے فو نہیں  
 کیا جوش انتظار میں ہرست فو نہیں  
 شکستہ سہے راس نہ آیا آہیں کہ اب  
 ہر جانی اسپنے وحشی کو کس منہ سی کتنی  
 نیز نگینوں فی تیرے یہ حالت کفر کے  
 کیا ہو سکی کسے سی علاج اپنا شیفہ  
 چراغ وقت محبت سننے کر دیا افسوس  
 تنگ تھے جاگہ دل ناسخا دین  
 کیوں کر اوڑھتا ہے فدا رخ قفس  
 بیان امید قتل ہے فی خون کیا  
 لے لے کو سے بکڑ گئے تھے  
 گر گئے کہ غیر سے نہ ملے  
 دشمن کہیں گیا ہو آنکھوں ہی شیفہ  
 الفت چہا کے اور ہی شرمندہ میں ہوا  
 جو حال تو پینا ہی تم اوس ہی ہی ہو جہا

تقریب سیر ہی سی وہ شاد گذر کرین  
 دو اشک بھی بہت ہیں اگر کچھ اشک کرین  
 کس سے جفا ہی غیر کا یارب گلہ کروں  
 شعلہ سے اشتعار آواز پا کروں  
 کب پارہ پارہ پیر ہیں چارہ چو کروں  
 جو نیم کشت خنجر شک عدو نہیں  
 ایدل یہ یاد رکھو کہ ہم ہیں تو تو نہیں  
 گر یہ ہیں رنگ کیا ہو کہ دل میں لہو نہیں  
 خطر نہاگ ملتے ہو وہ بیمن بونہیں  
 بدنامیوں سی مای گذر ایکسو نہیں  
 کہتی ہیں وہ کہ لاکت الطاف تو نہیں  
 کیا آپکا نشان قدم کو بکھو نہیں  
 امید زندگی کی کہو ہے کبھو نہیں  
 اوس گل پہ بخش ہیں جبین محبت کی نہیں  
 کہ جھکو دوست و دشمن سے جلاتی ہیں  
 آکھو ہو لے ہم اوسکے یاد میں  
 مر گئے ہم تو کف صیا و میں  
 رہ گئے جبرت دل جہلا دین  
 دیوانہ میں جان کر بنا ہوں  
 کتنا ہے کہ کیا میں بیو فاموں  
 اوسکے گلے میں آج نشان قدم نہیں  
 انہا عشق غیر سے وہ منفصل نہیں  
 جھکو داغ قفس غم نای دل نہیں

جلی کیا کیا نہ عرض سحرش مرغ نہانی میں  
 عدوسی بات کی امید صرف آریا بیباکی میں  
 دھوی ہین بولہوسس عجیب حال مجاہد میں  
 رقیب پیچھے ہین کس کس نہ سی جام شراب  
 موی یہ بھی بھی کس طرح اضطراب  
 ہی دل کو شک و فاقہ فی حدوتے قیاس ہے  
 ناخود یوں ہے تو مر جاتے ہین  
 بوسہ لب نہ مانگتا دشمن  
 دیکھ کر چشم غضب کو او سکی میں رو دیا  
 کہہ تو کین گستاخان آداب دان عشق تو  
 کیون نہ شادی مرگ ہونا کام ہمسایہ  
 خط آزادی تہا نامہ غیر کا ایچہ شریک  
 آہ و زاری سے نار ساشوق سیری بی اثر  
 اک دم شمشیر سے آزار سب باقی رہی  
 اجل فی کی ہے کس دم مہربانے  
 سوا دنگو ارادہ ہے سحر کا  
 دیت اہل ملک کے درہم درخ  
 انصاف ای کد آدو عالم کسان ملک  
 تشبیہ تیرے زلف میں دھونہ غیر نے  
 تابے مال او میں من اندام کو گمان  
 جاتا ہوں کوئی غیر میں صوا کی بدلی میں  
 اگلی رشک او نکو یاد آسنے لگے  
 پر ہوک ستم شعار سے ہے

عجب آرام تھا جوں شمع ہلو بی زبانی میں  
 غرور حسن کم ہوتا ہی لطافت زبانی میں  
 الماس یزی فرش ہین بیان خواب گاہ میں  
 ہماری دہر میں افسوس اجتناب نہیں  
 یہ جو ہین کہ قیامت کی دن صاحب ہو  
 کروں میں کہہ لگے لطافت گر عتاب ہو  
 عشق سے ہونگے ڈراتے کیون ہو  
 منہ لگاتا ہے کون سا تل کو  
 چاہی پانے ملا لینا شہدائے تیز کو  
 دیکھی تھریز اپنی تکیں ہوں انگیز کو  
 زخم کے منہ میں زبان بھجور خون نیر کو  
 پہاڑ ڈالا آپ ہمیں کیسے دست و پا  
 کون لائی آتشیا فی تک میری صبا کو  
 ہم مسیحا جانتے ہین شیفتہ جلا کو  
 کہ جب پہلو میں وہ نامہ سہبان ہو  
 قیامت آنے میں شب دریاں ہو  
 کہ تیرا لہ اپنا خون چکان ہے  
 وصل صدمہ کو ہو رشک عدو بھی  
 سنبل سے طہر فتنہ کی آتے ہی بو بھی  
 بس بس پھیڑ ای خلش آرزو بھی  
 دیوانگی میں ہی تیری جستجو ہے  
 ہم جو فیرون کے گھر میں جانی لگے  
 پھر اونہیں جستجو ہا۔۔۔ ہے



بہر دہے بیقرار سے سکین  
 کہی ہی مجھے کہ اس جو پر تو چڑاوی  
 یہاں ہی اشر جذب دل سی کیا کیا آج  
 کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ  
 غیر بھی کیوں تم سے بنا ہین گے گر  
 کہتا ہوں میں تقریب نہ بساں و سکی وہاں  
 جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب شنیفیت  
 شکستہم فی اور بھی مایوس کر دیا  
 آؤ ہوا میں لڑائے ہو چکے  
 کہا ارادہ اگر سیر باغ کا تو سنے  
 دیکھتے تھیں مرے رنگ کو شوخی سی کہا  
 یہ ہر کہ کسکو بلاؤں شب غم میں کہ کوئی  
 نہ ہم عینا میں ہی دھنوں کو کب عیش نصیب  
 دولت و صل سے کیا کام ہوتا کون کو  
 خود چاک کر دن جامہ اعدا کہ نہیں چاک  
 امی ہر دہے کس لیے نازان ہی سمجھ تو آخر  
 یہاں ہنر ٹانگ سبھے دشت میں  
 کہوں جلد اسے شیفیتہ آغوش شوق  
 اوسنی خوش کہ نیکوٹ ہو یا ہمدی خطرا  
 ننگہ مانی دشمن بھی کیا ہستی قبول  
 ناصع تری زبان تری بس میں نہ تو پھر  
 کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤں ٹوٹ جائیں  
 یہ غم اگر نہیں کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ ہے سکین بیت داری ہے  
 ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پر ہے  
 ہزار خون ہوس گر دن خا پر ہے  
 تو آپ شیفیتہ ای شیفیتہ جنا پر ہے  
 جرم وفاقا بل تعذر ہے  
 لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسی  
 کم نعت گالیان ہی نہیں تیری واپلی  
 اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے  
 ایک دم صبر آزمائے ہو چکے  
 قیامت آئیگے ابرہہ کے بدلے  
 تجھسی ڈرتا ہوں کہ تو دم میں بدل جاتا  
 لاکھ خاطر ہو یہ کب سوسا اجل جاتا ہی  
 سو تجھی کو رہے جھک تو یہ غم ہے بس  
 ناز خسر و کی لیے خیل و شتم ہی بس ہی  
 جیہیں ہے کہ لون و جہان ارباب ہوس  
 جسی ہم خواہو کی ہین تو وہی عزت ہی  
 آئے پھر ہین گے آخر غار سے  
 یہ صدا آئے لب سو فار سے  
 بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے  
 شیفیتہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی  
 انصاف کہ کہ دل پہ مرا اور کیا چلی  
 تیری گلے کے سمت مرا نقش پا چلی  
 روتی مری جنا ہے یہ کیوں اقربا چلی

تہی کب سی مرگ و حسرت دیدارین نزاع	وہ ایک دم بین اکمل جنگل اٹلا چلے
ای جان لب پر آ کی ٹھہرن سے فایده	رہنا ہوا تو رہ گئے چلا ہوا سچلے
تذکرہ صلح غیب کا نہ کرو	بات اچھی نہیں لڑا کے کے
تکواندیشہ گرفتار سے	یہاں توقع نہیں رہا ہے کی
ایکدن تیرے گھر میں آنا ہے	نجات و طالع سنے گر رہا ہے کے
ایسی غبت سی کری قتل گمان کا ہو سکتا	شیفتہ اوسکو تو لوٹے محبت کے

### حرف الصاد اول

صاحب شمس ظفر الدولہ ممتاز الملک نواب نذر یا نجان بہادر خلع  
شہر و فرانسین اصلاح شعر از خیر استے خان دلسوز گرفتہ ہنگامے کے  
در جان آباد می گذرانید رنگ مشاعرہ سے ریخت در بیان جو انے رشتہ  
دیانتش گنجیت اور است

نظر آسائے شب بام پہ پیارا اپنا	باری اب کچھ ہے بلندی پہ ستارا اپنا
ای زلف حلقہ زن خط دلبر کی آس پنا	ایا اشد داس ہے فوج سکندر کی آس پنا

صاحب شمس از پیشینیان است و صاحب دیوان اور است +  
زور کیفیت می ہے کہ سبھی جکتے ہیں | جام پر شیشہ جگہ شیشہ پیونجا ہوگا

صاحب شمس نامش امت الفاطمہ بیگم مشہور بھابھ ہے کہ ماہ آسمان  
نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آیدہ بتقریب مداد اباموں خان  
کارشس افتاد ما ہی چند کار ماورد و دوا بود سالماست کہ باز بہ کسٹور رفت  
مشنوسے قول غمین نام کہ از مصنفات خان معز سے الیہ است شرح فشن  
و جمال ہماں موزون قد است القصہ البیض صحبت شان دشش بشہر و شاعری  
میل کرد از موز و سننے قامت بتوز و سننے طبع گرایدہ و از آرا ایشش لہجہ پریشا  
بہر نکاتے اشعار سچید از دست

یقیناً کا جانا کہ سان دیکھتا تو	سان یہ مری گھر میں آیا تو دیکھا
گنہ کیا صنم کے نظارہ میں زاہد	یہ جلوہ خدا نے دیکھا یا تو دیکھا
کہو لہا ہن اوس نے پیر ہن دوسنی کی بند	تہ کر سکے نسیم سے کدو قباہی گل
نظر ہی جانب افیاء دیکھتے کیا ہو	پہرے ہی کچھ نگہ یار دیکھتے کیا ہو
جو خط جبین کا مرے کا تب ہی اوسیکو	دکھلا تو مرا نامہ اعمال آسے
صاحب جو بنایا ہی تو مانند زلیخا	یوسف سا غلام ایک بھی دی ڈال آئی

صاحب قرآن تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سکنای  
بلگرام شرم و حجاب از دلش ہر اعل دور و طبعش از آداب و اخلاق ہر  
ہر خند و لب جامع این اوراق نیست کہ حیاء بالند کسی را بہ بدی نام برد اما  
و خصوصاً اینکس نظر بخش و ہر شش خلاف عنوان ناخواست حریفے چند از  
فوک خاصہ بر صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیما  
معبود الحاصل ہمہ اشعار شش از انواع ہزل معلو است اگر چہ مضامین  
دلپذیر ہم دارد اما چہ مانع تحسیر یہ مگر از یک بیت نتوان گفت کہ مضامین  
مرتبہ عالی رتبہ آردہ و شاید کہ فوج ائمان بیباک و شہبان ہوسناک را ناوشتن  
آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کہ انسان ذاتی  
بلیغین فاختر اہو نما خلاصہ ان شعرین است

جھکو شہوت ہونے نسیم سے	تقی معتبر کسی چہناں کے خاک
صادق تخلص صادق علیخان از امراسے عظیم آباد است اور است	
وہ ہی غرق سی یار کی چاہ ذوق میں آیا	دیکھی تو خضر کے بھی بہرائی و ہن میں آیا
صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلے ہودہ اور است	
شرم سے نام وہ نسیم لینا	میر ہارا خطاب سے کوسے
صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ لقب پیلان خاص	
شاہی است نسبت شاگردی با انشا العبد خان دارد اور است	

صداق اپ اور سرکار نہیں اوس سی طرح	ایک پوسی کی کہی ہی دل غناک ہوس
صبا پر تخلص صابر شاہ دلو سے از موز و نان زمان محمد شاہ است از دست	
جو ہم ستر نہ ہم سی تو او سکی کیا شکایت ہی	نظر بہر کے ہمیں ایک یگنا اوس کا گھایت
صانع تخلص نظام الدین احمد یگر امی و ہمیں نام تاریخ ولادت اور تخلصی است	
با آداب و اخلاق مدب و فکر تش دیر پاری زبان آفرین طلب با شعر اسے	
ممتاز و غصہ خویش مانند شیخ طے حنین لاہنجی اصفہانے دوالہ و غمستانی	
صحبہا و اشته اچھا کا است بفکر نیت ہی گماشت اور	
صنم کی اوس محبت پر دیا تھا جان و دل صلح	انتہا معلوم ہو جائیگا یون نامہ زبان اپنا
صبا تخلص کلے مل نژادش از فیروز آباد و مولد و نشاء وی گھنٹہ از تلا مذہ	
مصحفی است و یوانی مختصر گرد آورده و رغنقوان شبابین جهان گزرن کہ شہت اور	
ابھی لکین ہوئی تھی ایک رافریاد و زاری	لگا دل مضطرب ہوئی کہ پر درد جگر اور تھا
انسوس وہ آرام عدم میں بھی نہ پایا	جسکی لیے دنیا سے سفر ہننے کیا تھا
پہلی دہن و ٹھکان کی یکھو اوس شوخ قاتل	کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون لعل سی
صبا تخلص شخصی از تلا مذہ میر ضیا است اور است +	
جمع کر کے درو ساری تونی دل پیدا کیا	کہ تو ای دست قضا پر اس کی کیا حال کیا
نہ کہ جو دم بوسی سی ہمیں قاتل کہ مرقی ہیں	جو مانگی سوا اوسی دیتی ہیں جسکو قتل کرتی ہیں
ترتیب صبا کی دیکھی کل رات دور سی جو	آئی نظر مجھی دمان شمع و چراغ کتنے
جا کر جو آج دن کو دیکھا کیا تخلص	ایک دل جلی ہی اوسین حسرت کی دل کتنے
صبا تخلص مرزا راجہ شکر ناتھ بہادر حلف مرزا راجہ رام ناتھ بہادر منصب پیکار	
نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست اور است	
کیا پوچتی ہو جو رستم مجھے یار کا	دیکھو نہ حال میرے دل بیت یار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا غمور ہوا	سرخوش کیفیت بادہ انگور ہوا
صبر تخلص مرزا غلام حسین خان حلف حکیم بو علی خان اصفہان کتیمیر	

جنت نظیر و مولدش و مولد بعضی از بزرگانش همین بلده و پذیرا فکر خود را از نظر میر عزت الدخان عشق گزاینده اوست	
گهی قصه حرم گاهی سر میخانه رکنه این	غرمن هم نمی عجب همی مشرب ندانند گشتی این
صدق تخلص سیک از اما سله حیدر آباد است از دوست +	
بدقت اشک اب نکل سبب شایه	هو آنکون مین اب لخت جگر میند
کمان نکل هی تار زلف سے دل	کری پرواز کیونکر مرغ پر بند
صبا تخلص منوعل کا قیتمه از اهل کهنه و تلامذه مصحفی است هر چند جز این شهر از و در نظر نیامده اما می باشد که صاحب این بیت سلیقه خوشی درین فن داشته باشد	
چرخ کو کب یہ سلیقه سے تم گامین	کوئی معشوق ہی اس پر کھڑنگار مین
صفا تخلص از اسم و در شمش آگهی دست ندان از دوست +	
مختص جوت ہی می کسی بهری شیشی این	ره گئی ہے میری آنسو کی تری شیشی مین
صفدر تخلص میر صفدر علی از سوهی پت است این ایاست از دوست +	
برقع کو اوٹھا منہ سے جو تم کرتی ہو باہن	اب مین ہمہ تن گوش بنون یا ہمتن چشم
شور سوختہ شمع سی جب گل نکلے	چاہی بیضہ فانوس سے بلبل نکلے
کول دیتی گرہ زلف صبا کیون منوئی	تیری پاؤں سی گئی مہتی خاک کیون منوئی
صفدر می تخلص میر صادق علی کو چاک برادر میر نظام الدین منون از مین برادر خود تربیت یافته در مین شہ باب از دوست کافر می بیگناہ کشته شد اوست	
نہیں معلوم پڑ اپای نگارین کس کا	چھپا ہٹ ہی خاک کی سی گل قالین پر
صفدر می قد کو کہین او سکی کما تھا گل سرو	سید ہی او سن شرف نی کیا کیا یہ سانی جھکو
آنکھ اپنی یہ کسی قدر دندان پہ پڑے ہی	جو اشک سسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت یہ کہ غیہ و ن سنے	آشکایت ہمارے آپ سے کے
صفا تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگر سے استاد از و انہ میر یاد قات عزیزین عبادت سے گزرا ندبار با بد سے آمدہ اما فقیرش	

ندیدہ ام از دوست	
یہ مانا کہ میں آپ دلبر و لیکن	ہمارا سہل دل لیکے دلدار ٹھہرے
حرف الضاء و الیم	
ضبط تخلص میر حسن شاہ جزائیکہ از لکھنؤ است دیگرہ حالش معلوم فقیر نگشتہ کہ نہضت تحریر آرد اور است	
نقد دل و جنت میں کہو کر ایک جنوں پیدا کیا	یعنی بازار محبت میں یہ یکا سودا کیا
ضمیمہ تخلص شیخ مداری اکبر آبادی از تربیت یا فنگان ولی محمد فیضی است اور است	
دہ ابی ہی ہو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار لایا	نہ کچھ آئینہ سی او سی خبر نہ خیالی کچھ سحر کار لایا
ضمیمہ تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دار و در بل انہم آگے دہشتہ از دوست	
میں بتاتا ہوں ضمیر اب کچھ بھی ہی خیال	چشم خواب آلودہ او سبکی فتنہ بیداری
ضمیمہ تخلص میر ضیاء الدین از بامشندگان قدیم شاہ جہان آباد است از خیال کلام عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدان جا فوٹ کردہ از شعر اسے نامی است شاگردان بسیار فراہم آدرہ از فکر است	
صاف تہا جب تک کہ کوئی جواب تھا	ابو خطا آئی نگاشا یکہ خط آسنے لگا
از دل میں پوچھتی اور بولتی دیتی نہیں	بات منہ سے آ رہی اور لب الہا مانع ہی
ضمیمہ تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زاہد آفاق ملوڑا فرخندہ بخت دیگر صفات احتیاج الہا نیست از دوست	
پہوڑا کی کون گیا ہا مقہ سی ضیا دامن	بندما جو شک کا تا حین تار رہتا ہی
ضمیمہ تخلص ضیاء الدین نام شہیدہ سری بودہ می پستی بسیار بودہ از دوست	
جون چار اس جان پہلو میں ہیں نہ چیل لائی ہیں ہم	
بہر مراد اپنے کو پہنچو نہیں ہیں تو چیل جاسنے ہیں ہم	

## حرف الطار المہملہ

طالب تخلص طالب حسین فرزند جسکے نالان تخلص مشقش مسلم خورده  
از شاہ اللہ خان است اور است

دشت میں آہ شربار جو طالب فی بہری ایک شعلہ گیا خاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن ہم عصر دے است از دوست

طالب کی خون چشم سے آلودہ کیا کریا وہ پاؤں مخمسی بہی سر گریان سدا

طالب تخلص میر طالب خٹ سید الشہرا میر غالب علی خان سید تخلص

این نظم از دوست

مضطر ہو کب میں شب اوٹھ اسی ماہر و نہ آیا اگر سے تری گلی میں تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور ورنہ مذکور مولوی قدر مست

شوق مذکور اور است

چیر پی سینی کوشق کچی دل دلگسہ کو یہی دو جاگہ ہی اور کیا کہا گیا میں تیر کو

طرب تخلص جنوعل نام کا بیتہ از اہل کبستو شاگرد نواز مر حسین خان

نوازش است بیشتر بھر مر اسے مائل و دران نظر بنا سبت دلگیر تخلص دارد

و مرثیہ بایش در افواہ مشہور و بہ السنہ مذکور و فرط اعتقادش بائمہ علیہم السلام

باعث برقیب کیشیں شدہ کہ دین آبا کی راگزشتہ مشرف ہلام مشرف گشتہ اور است

معطر او سکی نہانی سے بسکہ آب ہوا جاب بھر ہر اک شیشہ گلاب ہوا

گئی جان سے گذر ہم جو نہ وعدہ یتب آیا بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تھا

طرہ تخلص طرہ باز خان سیکے از مردم بنارس است اور است

مصور کینچی گر اوس شوخ کی تصویر کا فینا ہری صورت ہی ہوزیر قدم تحریر کا فینا

طفل تخلص مرزا عبدالمقتدر بہادر عرف مرزا طفل شہ ف مصاہرت حضرت

شاہ عالم دریافت صاحب نہ ہ دور ع بودہ اور است



رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہو | دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی  
 طور تخلص شخصی است در لکنو از تلامذہ محمد رضای برقی کہ درین ہنگام از رشید  
 شاگردان ناسخ شمرہ می شود باقی کیفیتش جلو کہ طور دیگر رفتہ کہ نامش  
 ہم دانستہ نشد اور است

نہ لیتا عمر بہر نام رہا سنے | تو اپنے دام میں لایا تو ہوتا  
 طوماس تخلص فرنگی زادہ است مشہور بجا نصاب شاگرد شاہ نصیر اور  
 سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر | دوقی ہن ہم کڑی سیر بازار زار زار

### حرف نظام العجمہ

ظاہر تخلص میر محمد سے اصالتش از جہان آباد ہے است دو کئے  
 ورا کہ آباد اختیار کردہ اور است

یہ توسب جو رو جفا ہو گئے تو کہ جسکو | چاہیے اب ستم نو کو گئے ایجاد کرو  
 ظفر تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولی محمد سلطان زمان  
 حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالیٰ ظلالہ بہ اکثر صفات موصوفہ بہ حماد  
 مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد با این فن بسیار مآلوف  
 است شیخ ابراہیم ذوق از مائتہ نعمتش ذلہ باد وظیفہ خوار است  
 و افکار ایشان بجا و اصلاح او درست و ہموار از اشعار ابدار ایشان است

ضبط فرماؤ کروں گریہ کورو کون لیکن | دل بتیا سب کو تماموں یہ نہیں ہو سکتا  
 چار ٹکری کروں دلی کہ نہیں ہو سکتا | سچ کو دون لبہ نہ لکھت کو دون تل کو نہ  
 ہماری آگی ہی ذکر اگلی دوستداروں کا | یہانی مردوں کی وہ ہڈیاں اکلاڑتی ہیں  
 اب بھی وہ آنکھہ تیری آئندہ وہی کہ نہیں | اگلی طوروں پہ خدا جانی تو ہی کہ نہیں  
 دل دی کی اونکو ایسی ازیت ہوئی ہیں | اب دل کہی نہ نیکی نصیحت ہوئی ہیں  
 ہلا کہہ بار صہبا کے لاکہ بار تو بہ | اب کہ چکا میں تو بہ تو بہ ہمنہ تو بہ

تیس دن عدی پہ غری کی پراتا ہی بھی جنون میں کیا میری پوند پیراں کو لگے قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام نعل شکل نہ نوجب تری تو سن کو لگے پڑہ لیتے پس صفحہ سی مضمون تری خط کا خفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے	جب ہوا چاند تو غرہ ہی تاتا ہی مجھے کہ ایک تار ہی چوڑا ہو تو کفن کو لگے کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پھر ہرائی چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو لگے کاغذ میں سیاہی دم تحریر نہ بھوٹے خطا ہماری نہیں ہے خطا ہماری ہے
---	---

نہلو رتخلص طور الدبک نزادش از خاک توران است و جاے ولادتش  
این شہر خست نشان بقبط کاظمی پر دختہ آست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہو	کم نامہ حال دل گننام نہو
------------------------------	--------------------------

### حرف الحین المملہ

عالی تخلص از خانوادہ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق اور است صریح اوسکو اگر حال دل جتا لکے یون تو دکی بجے آگ آہ او سیر سی عالیجاہ تخلص خلف الرشید ذاب نظام الملک بہادر نطنہ تخلص سائر حاشیہ احتیاج ایراد نیست	تو کیا غزل میں بھی پڑہ پڑہ کی ہم سنار ذرا سا وار کی پانی بھی یار لائے
--	--

راشدن اشک سی آنکھوں میں تری رہتی ہی عارف تخلص محمد عارف نام کشمیر الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ رفوسازی پیشہ اوست شریک دورہ میر و مرزا است نظر بفکر است اصلی بفکر شعر فائل شدہ اور است	شاخ نرگس اسی پانی سی ہری رہتی ہی
---	----------------------------------

اس ابر میں بی ساقی و می جی پہنی ہی دخت رز سے کہو کہ آن سے	ہر بوند کا کسا نا مجھے میری کی کنی ہی ورنہ عارف افیم کساتا ہے
--	--

عارف تخلص میر عارف علی سید است از امر وہ از چندے برادر

جاگزیدہ و مردیست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند و عوی شاگردی  
مصطفیٰ می کند اکنون ترک شاعرے گفتہ حرف از پسند و وعظ میزند و خلق  
خدا را براہ خدا سے آرد اور است

رات ساری بجی دونوں کی تسلی میں کٹی	ما ثقہ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا
ما حقون کو چاک جیب تلک و شتر میں نہیں	میں کسکی بس میں ہوں کہ مرا کچھ ہی نہیں
وہ ہوا اگر دسی جب وقت ٹسکا آلودہ	تیر خاک کے بنی مٹر گان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افغانہ خوجہ شعرے  
از ملا حفظہ شد و ثبت افتادہ

کیا ہوا اگر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا	باوہ گلگون کا ساعنہ تھا چمک کر رہ گیا
عاجز تخلص نور اور سنگھ کھترے از بہار نندرام	مخلص و از تلامذہ
شیخ نصیر الدین عزت است اور است	

شب متاب کس بخت کو حیران میں بہاتی ہو	کہ اس سے گھرے روز قیامت یاد آتی ہو
عاصی تخلص نشی امداد حسین بجز اسم از رسمش هیچ آگنی نیست از دست	
میں کس کس شعلہ رو کو سینہ صد چاک لکلا	رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک لکلا

عاصی تخلص مہرے است از اہل رام پور اور است	
لکلا کی ہی گرمی سی نگہ کے وہ گل اندام	المدیہ کیا لطف کے نازک بدنی ہے
عاصی تخلص خواجہ بہمان الدین از اولاد خواجہ عبداللہ احرار بودہ	
و در زمرہ قدما بشمارے آید اور است	

چمن کے تخت پر جسدن شہ گل کا تجمل تھا	ہزاروں بلبلوں کی فوج تھی او شور تھا گل تھا
خزان کی دج و کیا کچھ نہ تھا جہ خاک گلشن میں	بتا تا بہ خان رور و کی میان غنچہ بہان گل تھا

عاقل شاہ شوریدہ میرے آزاد و صعبے بودہ اور است	
قید ہی بیان کچھ نہیں اور چوٹ بھی سکتی ہیں	واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیا کو
عاشق تخلص یکے از مردم نہور است این مطلع از دست	

فقط تو ہی نہ میرا ہی بت خون خوار دشمن ہر	تری کو چھین اپنا ہر در و دیوار دشمن ہے
عاشق تخلص محبتی بھولا ناقہ پندت پدرشش راجہ گوہے ناقہ بدیوار	سرکار محمدالدولہ امتیاز داشتہ اور است
قیس نادان سراسر نظر آیا اہکو	جانبی دشت میں کیوں کوچہ دلدار کو چو
عاشق تخلص رام سنگہ کھترے سا بقا از تلامذہ غلام حسن بھلی بودہ آخر	شاہ نصیر رابا ستادی بخواندہ ازو
حیرت وہ میں کیوں ہوں یوں و کون میں	تصویر جیسی دیکھی ہی تصویر کے طرف
عاشق تخلص مہدی علیخان میر گنوا ب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت	داخلی و بصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض وہ سال مقصود صحبت
مشاعرہ تاریخ آدینہ بکا شانہ ایشان انعقاد سے یافت اعظم الدولہ گوید	کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر استم در آمدہ شتعل برستہ دیوان
یختہ و دودیوان فارسی و حکم حیدر سے و دیگر مثنویات متعددہ استہ کلامہ	و انجہ مارا سزای انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بناچار است
اب آتا ہے آفتاب چہا	ساقیامت شراب ناب چہا
عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبر آبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان ظہیر	اکبر آبادیست اور است
دام میں لیکر امن صیا و پچیا یا بہت	استخوان آئی نظر جب بال اور کچلے
اب یاد کی سی جیتی ہیں خاوند است میں	اوس گل کو جو وقت خصیت چھاتے سی گلابول گل
عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اور است	
یہ کسکی نوک شرکان سی ٹرانا سور سینی میں	کہ بندھنی بھی نہ پایا زخم پرانگور سینی میں
عاشق الموسوم بہ آغا حسین سقلخان خلف آغا علیخان از مغل است	
اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگان شہر دولت تیمورے شہار	دلخواہ داشتہ اندوی مینا صب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی

<p>و اعی در حایکے اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست و س بود و پدہ است          ہر چند در آن زمان پیشتر بدو نیک نہ داشت اما ایقدر نیک میداند کہ شخصی متین          و فلیق بودہ گویند کہ اکنون در لکھنؤ میگذراند تذکرہ از قصانیت وی مسمی بہ          عشق مشتعلہ اشعار فارسی از نظر گذشتہ چون سواد عربی نہ داشتہ روشن          و آشکار است کہ از خطاناچار با کلمہ این آیات اور است</p>	<p>جس ہی کہ میں پوچھوں ہوں عشق کا کیا کر          بدو اسی کیمان تک پوچھنی کو اشک کے</p>
<p>عمرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از قباب محبت خان کردہ اور است          بیاب نہیں شی کوئی سیلاب کے مانند</p>	<p>چند رفاقت تنہائے آسرا زما          سوای بکیسی اب کوئے آشنا زما</p>
<p>عمرت تخلص سید عبدالولی نام خلف شاہ سعد اللہ سور سے خانہ دینی          از قصبات لکھنؤ وارد ہوا آنکہ تخلص بعزت است جہانگیر بودہ بہمان آباد رسیدہ          و مجدد آباد گذر نمودہ و خالی از فیصلتی نبودہ اور است</p>	<p>بلا یا مصحف دل توئی کیوں برق تعافلی          شانہ اوسن لہن میں پھرتی یہ جاگتا تھا          شکستہ گہ موادل اب نظر کر عجب یہ</p>
<p>عزیز تخلص یکمار علی لال مردیت خوش حاش فارغ از فکر و تلاش اور است          بات اب امتحان پر آئے</p>	<p>چرخ بولون بھی ہوئی قسم کمانیکی کام          بات کہتی ہی شب وصل چلی جاتی ہی          یہ ٹوٹے آئینہ میں منہ تری بلا دیکھ</p>
<p>عزیز تخلص عزیز اللہ از غلکیان است این بیت از دست          کہ سوتی سوتی جو چو نکلی ہی قصویر نہالی          یوں ہی ہمیشہ مضطرب ای شکستہ نہی          جب وصل تھا تو کشتہ تیغ نگاہ تھی</p>	<p>لیکن کیونکر بلا اوس شمع طفل لاوبالی          آرام وصل و ہجر میں ممکن نہیں          اب خبر ہی تو حسرت دیدار لی ہی ہے</p>

ایسی بیدرسی کیون دل کو لگا یا ہمنے	عشق میں جسکی کہو چین پنا یا ہمنے
عزیزہ تخلص ہمارا جسنگہ بزم نام از نشانش اطلالیست اور است	فصیح سی ہر گ تن جسکی ہوتا رستبر
عزیزہ تخلص شیونامہ از باخواران دھلے است اور است	لیا دل ایک نگہ میں دلربائی اسکو کتنی ہیں
عسکر کے تخلص مرزا عسکر کے از شاکر دان شاہ قدرت اللہ مرشد آبادی	کیا بیگانہ سب آشنائی اسکو کتنی ہیں
کنی کو ادھر ادھر گئی ہم	تھی تیرے طرف جد ہر گئے ہم
عشاق تخلص یکے از ہنود است و از مردم پیشین اور است	میر سیر خط سی اور ہوا حسن یار کا
عشقی تخلص جزائیکہ از سکان مراد آباد است دیگر عاشق بر اقسام	کوئی تو ہی گلچہ کوئی سرور دان ہم
عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گسیٹا از سخن پروران معروف	عظیم آباد است بوقار زندگانی کردہ اور است
تیر کے نام پر تڑپتا ہے	اس طرح کا کسین جگر دیکھا
او سکی دامن تلک نہ چھو پچھے ہم	خاک میں آپ کو ملا دیکھا
تری عشق میں ہمیں کیا کیا نہ دیکھا	نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا
وہ آیا نظر بار بار یہ کسے نے	یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکھا
تری چین ابرو مرا غنچہ دل	یہ عقدہ ہیں وہ جھکو کھلتا نہ دیکھا
خانمان کر چکا ہوں میں برباد	تو مجھے وہ میرے گھر نہیں آتا
کیا کیا جفا میں ظالم ہمیں تری سی ہیں	لیکن شکایتوں سے لب آشنا نہیں ہیں
عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان حلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان حلف	



از معتبران و سہلے است بار اقم اتحاد و مو فوریہ دار و اصلاح شعر از حکیم شاعر الدفر  
گرفته و از والد ماجد خود نیز استفادہ کردہ در فن طب و سستی بلند دار و مہر و سنجیدہ  
و متین است و صاحب دیوان اما با وجود خواہش مکرر چشم شوق بران نیفتاد  
لہذا این اشعار از سفارین منتخب و ثبت گشت و زنیہ بزعم فقیر اکثر شاعرین را برتر نم  
کہ او سناز کبدن کا دل بنایا سنگ خاراسا

ترا ای صانع تقدیر ہے کیا نگاہ تھا  
سبز خط کی دلی الفت ہم او تھا سکتی نہیں  
بلبل تو عجب چھولی ہی اوں گل پہ کہ جسکی  
چل سا تھمہ میری تھکاو کما کوئی ہر طرح درآ  
تم غیر کے گھر بیٹھ کی دل شاو کر وگی  
کل روئی کی آمد سی گنا جانی تہا دم ہا  
جو خدا فی گمدا یا او سکو ٹاسکتے نہیں  
کچھ دلیں مروت ہونہ آنکھوں میں جیا ہو  
آنکھوں میں نہ دیکھا ہونہ کا نوں میں سنا ہو  
ہم کوں ہین صاحب ہمیں کیوں یاد کر وکر  
ہوتی ہی بلا موسم برسات کی گری

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین کہ مبتلا ہم تخلص اوست از سکنای میجر  
است صاحب تصانیف بسیار است اما نظریکے از دیوانش کہ از نظر گذشتہ  
و این ابیات از ان منتخب گشتہ شاید کہ آن ہمہ قابل تماشا نباشد

کسی ہے شکی وہ یوں مبتلا کی قصہ کو  
پترا گئی ہین اپنے تو آنہ وار چشم  
شام کو عشق بھی بچر ہی ہی طہی کی امید  
دہان بر سر فساد ہین رندان بادہ نوش  
تجی ہی کا فرد کیش ظالم کچہ نہ رحم آیا  
دل کا تختہ ہی مرا جوں کل کا غدا کا چین  
کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا  
قسمت میں کس کے ہی ترا دیدار دیکھنا  
صبح پہلو سی مری او ہلکی وہ مسور گیا  
ای غنیمت بنجائیو میمنہ نہ کی طرف  
ستگر نا مسلمان سنگدل سب کچہ گمانی  
بیان بسا ایک ہی چینی میں خزان ہوتی ہو

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلے است فن شعر از مرزا علی لطیف  
کہ و سے از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفتہ صاحب دیوان است ملاحظہ نشد  
اما نظیر اشعاریکہ بحشم و گویش رسیدہ ہیں کہ بجائی نہ رسیدہ اور است  
بسان جام خالی پھوڑا لون چشم ریخو کو  
ندیکہون کہ صراحی داراوس مخمر کی گردن



شب وصال میں دل پر قلق ابی سی ہی میں لکھ چکا ہی نہیں جان دل کا وہی طر ہنوز دفن ہوا ہی نہیں تر اس بمل کسی فی شام کی آنیکو کیا کہا عشرت خیر و نسی ہنسنا وہ جو مری سا عشرت	مخو ہی دور مرانگ فتح ابی سی ہی ہو اے شوق میں اور تاو رہی ابی سی ہی کہ زلزلہ میں زمین کا طبق ابی سی ہی کہ پہولی آپ کی منہ پر شفق ابی سی ہی کچھ بس نیلا دیکھ کی آنسو نکل آئے
عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ تراوش از تو ان دیار است و مولد و منشائش این شکر خلد آثار از تلافی شاہ حاتم شرور شاعرے بسیار و سلیط طبع سم ہوار و اسشتہ در جواب اعتراض انشاؤ اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا میندہو خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بجلت انتقال از بھر ہزج بہ بھر دل نظر فرست تمام باوی معارض شدہ بود خمس موزون موزون غودہ خلاصہ این ابیات اور است	آتا ہی گریہ ہر سر سہ فہ بیان پہ شیشی میں نہیں می یہ ہوئی مضحل آتش ای چرخ سنبھلنا کہ لگے متصل آتش سز کا ٹو اگر تو ہو نمودار لگے سے جای خون ہر زخم سی جاری شراب ناب خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے رو کر گکا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات سے
عظیم تخلص از نامش مانند حالش و قہر سے نیست اور است	کچھ نہ کہیں نہیں آتا ہی جبند جلوہ یار جب کہ ہم دل میں عظیم اپنی نظر کرتی ان
عظمت تخلص میر عظمت الدخان خلف الصدق میر عزت الدخان مرحوم التخلص مجذب در ریے از ہنای خانہ بطون جلوہ گاہہ طور سہ کشیدہ در آوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ	

اکنون در جهان آباد بوقع و وقار تمام میگذرانند در نهایت مرتبه صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشه دارد فکر شعر کمتر میکنند گاه گاه در بزم بهشاعره شریک میشود با داعی آثم راه در رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نموده اور است

نام عظمت بی نه شوکت نه شکوه	کیا بی اس نام سی گیسو اناهون
علی تخلص مرزا علی	علی از دهلویان است و صاحب دیوان اور است
جدائی مین تیری هم کیا کین کس طرح جلتی	بجای موبدوسی آگ کی شعلی لگلتی مین
علی تخلص علی محمد خان اعظم الدوله گوید که شخصی است از قوم افغانه باشند	مراد آباد اور است

دریا مین لاتی مین جیب بهری کیسکه گات هم	مارتی مین تیر مین چپاتی پیر دو فوایتم هم
عناایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبداللے خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریخته و فارسی مائل غزل فارسی از نظر شیخ امام بخش صهبائی گذرانیده و در ریخته به امیر حسین تسکین میشود	می نموده اور است

مین اوکی دوش می محفل مین لک کی تکیه	بسی پیر ویکه انجیا پر چیا نه او می
عیش تخلص مرزا حسین رضا از لکنو است طرز فکر سخن از سوز	آموخته از دست

ده اگر آوی پشت بام کسین	مین بی کر لون او سے سلام کسین
عیش می تخلص طالب علیخان لکنوی بر سر مشق غزل مای ریخته و فارسی است	فکرش شایسته آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین پیار سے استفادہ اوقیل و در ریخته از مصحف نموده از اغراض آن دیار بوده صاحب دیوان
بهر دوزبان است اور است	

دل گرفته ہون کر دنگا ہونکی مین آزاو کیا	جھکو کیساں ہی چین کیا خانہ صیدا و کیا
---	---------------------------------------

نہ ختم کاری جسم پر کشتون کی جان تازہ ہو	آب حیوان میں بجاتا خنجر جلا دیسا
کون پابند جنون فضل بہاران میں تنہا	اس برس ننگ حانی تہا جوندانین تنہا
لیجلی ہم یہ کہت آبلہ داس آخر کار	خار بنی اپنی نصیبون کا بیابان میں نہ تنہا
میں فی عیشی جو پوہا دل پر خون کا	اک صراحی فی گلگون کی ہری دکھلائی
عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان مکتوبت فکرش وقت مرا است	
خنجر بیداد کو سنگ فسان پر تیز کر	وقت قتل اتنا تدرحم ہوسہ پر ای خورنیر کر
پیر میخانہ ہی کتا ہے ہر یک زند کو	صحبت زاهد سے جتنا ہو سکی پر تیز کر
عیاش تخلص خیالی رام از کاتبان ملی است	بیت شاگردی باشا نصیر دار
جام ہی ماتہ میں اور شیشہ فی زیر لعل	نہیں عیاش کو اب بزم خرابات ہی پتو

### حرف الخین المعجمہ

غالب تخلص کرم الدولہ بہادر بیگ خان خلیف نیاز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرخوم ہووہ گویند بعد مرگ پدر وادشا دمانے دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سنور سے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان مغل مشاعرہ آرستی مردم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شمع رویان بہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکر سے کردہ در

#### وقات یافت اور است

رہتی ہین آئینہ سے ہمیشہ دو چار آپ	تنہا ہی دوستے ہین یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چکنی سے ہی احسان	شب چاتی سے لک گیا وہ ڈور کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہے	یہاں تلک روی کہ او سکو ہی رو لایا ہے

غالب تخلص غالب علی خان بنیرہ ووند سے خان است کہ در شباعت و تنور بستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روسا سے نامی و در فظ ادو لا البصار گرا سے ہووہ اور بہت

جان بلب این تری اس چشم کی بیایست | تیر شرکان سی هونی این جگر انگار بست  
 قالب تخلص اسم شریفش اسدالدخان مستتر بر ذرا نوشته از خاندان  
 نجیب است و از دوساس قدیم سابقا مستقر الحلافت اکبر آباد از استقرارش  
 سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الحلافت شاهجهان آباد بدین نسبت فخرت افزا  
 صفایان و شیر از طوطی بلند پر و از چین معانی است و بلبل نفس پر دانه  
 گلشن شیوایی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و جنب  
 بینشینی غورش سرفراز قارون که نشین شاهین فکرش جز شکار عفا  
 نه پر دازد و اشهب طبعش جز بصر صفا فلک تازد اگر امروز بتلاش مشاع  
 نفیس شتابی جز بد کانش در نیابی سالهاست که پادایره شاعر نهاده ادب ایل  
 حال بقاضای طبع و شوار پسند بطرز مرزا عدا نقاد در بیدل سخن میگفت و  
 آفرینها میکرد و آخر الامرازان طریقه اعراض کرده اند از سبک مطبوعی ابداء  
 نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل یکدیگر بست فراوان ابیات از ان حد  
 و ساقط کرده قدر قلیله انتخاب زوده مدتهاست که به نظم ریخت سری ندارد  
 و زبان فارسی نیز دستگاہی بلند و مایه وافر بهر ساینده پایه اش از  
 فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش  
 چون قصیده عارفی و لیدیر مضامین شعر را کما هو حقه منقذ و مجید و گات  
 و لطایف پی می برد و این فضیلتی است که مخصوص بعض اهل سخن است اگر  
 طبع سخن شناس داری باین نکته مهر سے چه خوش فکر اگر چه کیاب است اما  
 خوش فہم کیاب تر خوشا حال شخصی که از هر دو شرعے یافته و حظی بوده بالجملة  
 چنین نکته سنج اقتضای کفار کمتر مری شد دیدنش هر چند گاه گاه صورت می بند  
 اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر سید و این ابیات از ان منتخب گردید  
 گاه گاه سخت جانهاست تنها کی نبوچه | صبح که ناشام کالانا ہی جوئی شیر کا  
 نیشی بغیر مر نسکا کوہ کن اسد | سرکشہ بخار رسوم و قیو و تناس

جاتی ہی کشمکش کوئی اندر وہ عشق کی  
 اجباب چارہ سازی و خشتِ نیکہ سکی  
 میں فی چاہ تھا کہ اندر وہ وفا سی چوٹوں  
 تو اور سوئی غیسر نگہ داسے تیر تیز  
 دوست غمخوار میں میری سعی فرمائنگی کیا  
 ہی اب اس محو رہ میں قحطِ غم الفت آسید  
 کہ یہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے  
 کی مری قتل کی بعد اسنی جفا سی تو بہ  
 نہارا جا کہ پیچیدم قاتل تیری گردن پر  
 آئندہ دیکھ اپنا سامنہ لیکر رہ گئے  
 مرنیکی ای دل اور ہے تیر کر کہ میں  
 غم فراق میں تکلیف سیر گل مت دو  
 دای کر میرا ترا انصاف محبت میں نہو  
 اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا  
 کوئی دیرانی سے دیرا نے ہیں  
 میں فی جنون پہ لڑکپن میں اسد  
 دریای معاصی تنگ ابی سی ہوا خشک  
 رشک کہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص  
 اب جفا سی ہی ہیں عمر دم ہم اللہ اللہ  
 کافی ہی نشانی تری پھٹلے کے نہینا  
 کون ہوتا ہی حریف می مرد افکن عشق  
 پیچوم گریہ کا سامان کب کیا میں نے  
 نظر میں کشکی ہی بن تری گھر کی آبادی

وہ آرمی، ہمسایہ بین تو سائی سے  
 فلک سی ہم کو عیش رفتہ کا کیا کیا تھا ضا ہی  
 اسد سہل ہی کس انداز کا قاتل سی کتا تھا  
 ستم کش مصیبت سی ہوں کہ خوبان چھپا مل بین  
 گرنی تھے ہم پہ برق تجھے نہ طور پر  
 مر گیا پہوڑ کی سر غالب دھستے ہی ہے  
 ہمنی مانا کہ تھا فل نکر دگی لیکن  
 وہ حلقہ ہا می زلف کین بین بین ای خدا  
 زہر ملتا ہے نہیں جھمکو سہمگر در نہ  
 دہول دہیدہ اوس سر انا ناز کا شیدہ نہیں  
 لون دام بخت خفتہ سی ایک خواب خوش  
 مانع دشت نور دی کوئی تدبیر نہیں  
 تری سر وقت سی ایک فتادوم  
 کتنی بین جتنے ہیں امید پہ لوگ  
 ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو  
 دل کو نیاز حضرت دیدار کر چکے  
 شوریدگی کی ہاتھ سی سر ہی وبال دوش  
 ملنا تر اگر نہیں آسان تو سہل ہے  
 بین فی کہا کہ ہرم ناز چاہی غیر سی تھی  
 نالہ ہر حسن طلب ای ستم ایجا و نہیں  
 کم نہیں وہ ہی عیالی بین پوسعت معلوم  
 قیامت ہی کہ شن لیلی کا دشت قیس بین  
 ہو گئی ہی غیر کی شیریں بیانی کارگر

فدا ہوئے در دیوار پر در دیوار  
 متاع بیدہ کو سبھی ہوئی بین قرض ہنر پر  
 کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پر  
 تکلف بر طرف بلجا ایگا تجھ سی رقیب آخر  
 دیتی بین بادہ طرف تلخ خوار و یکسر  
 بیٹنا اوس کا وہ اگر تری دیوار کی پاس  
 خاک ہو جا یکنی ہم تمکو خبر ہو فی تک  
 رکھ لیجو مری دعوئی دار تنگی کی شرم  
 کیا قسم سی تری ملنی کی کہ کہا ہی نسکون  
 ہم ہی کر پٹھی تھی غالب پیشدستی ایکون  
 غالب یہ خوف ہی کہ کہا نسی ادا کروں  
 ایک چکری میری یادوں بین زنجیر نہیں  
 قیامت کی فتنے کو کم دیکھتے ہیں  
 ہمکو چھینے کی بھے امید نہیں  
 تو تھا فل بین کسید حصے معذور نہیں  
 دیکھا تو ہم بین طاقت دیدار ہی نہیں  
 صحرا بین ای خدا کوئی دیوار ہی نہیں  
 دشوار تو ہی ہی کہ دشوار بھی نہیں  
 سہل ستم ظریف فی جھکو اوٹھا دیا کہ لون  
 ہی تھا ضای جفا شکوہ بیدا و نہیں  
 دشت بین ہی جھی وہ عیش کہ گہرا نہیں  
 تعجب سی وہ بولا لون ہی ہوتا ہی زما نہیں  
 عشق کا اوسکو گان ہم ہیرا نو پر نہیں



اہل تدبیر کے واماںد کیان  
 ہی جھگو تھمے تذکرہ غیسر کا گلہ  
 تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو  
 عاشق ہوئی ہیں آپ ہی ایک اور شخص پہ  
 می سی غرض نشاط ہی کس روسیاء کو  
 رہی او شمع سی آذر وہ ہم چندی تکلف  
 مزیل میں ہی غالب شوق وصل و شکوہ ہجر  
 ایک جابر و فاکلہ تھا سو ہی مرٹ گیا  
 غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے  
 ہو کی عاشق وہ پری رخ او نازک بن گیا  
 غم ویناسی گریائی ہی فرصت سر او ٹھانگی  
 کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہیں دیا  
 ہی یاری اعتماد و فادارے اسقدر  
 گر خاشے سی فائدہ اخفای حال ہی  
 قطع کیجے نہ تعلق ہم سے  
 ہم ہی تسلیم کے خڈالین گے  
 کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ  
 اوگ رہا ہی درد دیوار سی سیرہ غالب  
 بس مجھم نا امید خاک میں بلجائیں گے  
 نظارہ فی ہی کام کیا ومان نقاب کا  
 پہراو سے بیوفا پہ مرتے ہیں  
 بی اجتہ الیون سبک سب میں ہم ہو  
 نہ مشرودہ وصال نہ نظارہ جمال

آبلون پر پھے خا باندھتے ہیں  
 ہر چند برسبیل شکایت ہی کیون نہو  
 ہم وہ عاجز کہ تفاعل ہی ستم ہے جھگو  
 آخر ستم کے کچھ تو مسکافات چاہیے  
 ایک گونہ بخودی بھی دن رات چاہی  
 تکلف بر طرف تھا ایک انداز جنون وہ ہی  
 خدا وہ نہ کری جواو سن سکین یہ ہی کہوں وہ ہی  
 ظاہر اکا غلتر سے خط کا غلط پرواز ہی  
 گر حیا ہی ادسکو آتی ہی تو شرما جاتی ہو  
 رنگ کہلتا جاتی ہی جتنا کہ اوڑتا جاتی ہی  
 فلک کا ویکنا تقریب تیری یا دانی کی  
 مس چپ رہو ہمارے ہی منہ میں زبان ہو  
 غالب ہم ہمیں خوش ہیں کہ نامربان ہو  
 خوش ہوں کہ میری بات سمجھنی محال ہی  
 کچھ نہیں ہے تو عداوت ہی سے  
 بی نیازی ترے عادت ہی سے  
 شعرون کی انتخاب فی رسوا کیا بھی  
 ہم بیابان میں ہیں اور گہر میں بہاؤ ہی  
 یہ جو ایک لذت ہماری سہی بچا صل میں ہی  
 مستی سے ہر نگہ تری رخ پہ بکھر گئے  
 پھر وہی زندگے ہمارے ہے  
 جتنی زیادہ ہو گئی او تنی ہی کم ہوئی  
 مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے



دی چھوٹکایت کی اجازت کہ ستمگر نہوئی گرمی مرنی سے تسلی نسبی	کچھ تھک کر مزا بھی مری آزار میں آوی امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسبی
ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گھر کی رونق کب ہ سنتا ہے کھانے میں یہ	نوحہ غم ہی سہی نغیر شاوے نسبی
اچھا ہی سہرا نگشت حنائی کا تصور کیون ڈرتی ہو عشاق کی جھوٹکی سے	اور پھر وہ سبھے زبا سے میں یہ
دشمنی فی میرے کھو یا غیہ کو منحصر مرنے پہ ہو جسکے امید	دل میں نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی
مرقی مرقی دیکھنی کی آرزو رہ جائیگی وعدہ آنیکا و نایکے یہ کیا انداز ہی	یہاں تو کوئی سنتا نہیں فریاد کسو کے
کہنی نیکی بھی اوسکی جی میں گرا جائی ہی جیسی گرچہ ہی کس کس پرانی سی ولی با این تہ	کس قدر دشمن ہے دیکھا چاہی
زندگی اپنی جب اس رنگ سی گزری غالب	نا امیدی اوسکے دیکھا چاہی

غازی تخلص از مہ زونان دکن است واد مہرہ فن اوست	تہمین مژدہ ہی دیوانون مقرر پھر بہارانی
کہ بوئی گل سحر ووش ہوا پر ہوسواری	عاقل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیلوستی دار واز ووست
وصف کرتا ہی اون لبون کا جب	عاقل اوس وقت لعل او گلتا ہے
عاقل تخلص بخدا و سنگہ شاعریت از مراد آباد اور است	بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے
مرجائی یا جیے کوئی اپنے نصیب	غریب تخلص شخصی متوطن مراد آباد است از ووست
گھر پٹیا شہر پٹیا لیکت چو نام عشق	ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہیں
غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشہ اند	کہ در فار سے ہم صاحب دیوان است گا ہی ریختہ ہم می گفت اور است



فواصل تخلص از دکن است و در زمره شعر است سلفت نمود و از دست  
تراخته و یکم بلبل چو لسی بیزا به بود

## حرف الف

فارس غم تخلص میر احمد خان مین پور و تبت یافته نظر عظم الدوله میر محمد خان  
میر و تخلص است مودی نیکو اطوار استوده شمال بحسن خلق و جودت بلغم معروف  
باراقم آشناست این دوست تبت از کلامش تبت افتاد

اپنی دیوانیکا نوشه گز فزاری تو دیکم  
خط لیکل نه اوس می جو مری نامه بر آتی  
پانچون مر کرب می نه نکلی ملکه زنجیر سے  
پیمان شرم سی آتی نہیں اور اپنی گہر کی  
وم بهر سے اگر موت سی وہ بیشتر کی

فارس غم تخلص از احوالش اطلاع می دست بهم نداد مطلعی از تبت افتاد  
نقشه افکار جو نکلا سو وده کوه نکلا

فارس غم تخلص فارس شاه صاحبش از بیلی است و غنودان شهاب  
که آینه شش اباب دنیا کرده بی نیازانه و خرد میگذرانند از ثقات معتقد شنیدم  
که شرب با طرب تبت است بلکه جذب بر سلوک غالب اور است

مکملین بنیاد معروف تشاد و چین سی ده  
فارس غم تخلص هند سنگه از سکان بیلی و شاگرد حاتم است اور است

دوین و یکم می چین بو تابی  
اناکه یکم که سکون بللی کمالی تیری

فارس غم تخلص حشم از جانش و گوش از فاشش بی بهره است اور است  
کل لیکاه کل غیر کن کی پیا بود و پیا

فارس غم تخلص معروف برفد اشاء شمس سید محمد علی از سکندری لوماری  
من تعلقات سهار نیور پیشتر معاش پیشه پیا گری میگرد آخر خوف معاد غالب  
آور دنیا با اهل دنیا گزاشته مجروح وانه بسیر و سفر میگذرانند عزیزه و کایت کند

کہ یہین قفس ریب رو باین مصرعہ مرقوم کردہ مروی بود خوش اختیار  
بذلہ سیج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش سے تراوید اجابہ  
بظرافت زیادہ از اندازہ می ستودندش عاقبت مائل بنزل گشت قفسش  
ازین دیا۔ یازوہم سال است پیمان مکر آمدن زودہ بود چون وفات شد بجان اسے  
کہ کاتب قضائش از لوح هستی زودہ باشند با بکار است

اوس سی بین اور عجسی وہ با ہم رہا	ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس فی کما یا ہے تیر مرگان کا	اوسکے نزدیک پھنس ہی بہا
فدا تخلص میر عبد الصمد از طلبا سے دہلی است اور است +	

جو رد دل کا کہوں یا کہوں سے کاغذ	تو خشک پیمان تلک اٹری کہ یہ جلی
فدا تخلص فد حسین خان از مغول است سبکدش لکھنؤ والا افکار شش نظر میر ممنون در آورده بودند نیا مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل مدد مطلوبہ در طلب سلیقہ مرغوب بود اور است +	

تیر سے جو نگاہ میں سبک ہیں	ہر ایک کی جے پہ بارہین
کیا کوئی سہ چکا کی ہووی ذلیل	ہا تقہ تیرا کہی او ٹھاسے نہیں
نا کام کیا رہیں گی کچھ کام کر رہیں گی	بدنام ہوں گی تو بھی ایک نام کر رہیں
وہاں ہلکار غریب وہ شک ماہ ہی	پیمان کینج غم میں شکوہ بخت سیاہ
نہیں کہتا وہ قسم خیر کی گھر جائیکے	سیج جو پوچھو تو یہی بات ہی مر جائیکے
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا	قتل فدا عبت ہے کہ وہ بیگناہ

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اور است	
تو بات بات میں ہوتا ہی مجھے آزدہ	یہی تو کچھ نہیں اسے دل بارتی بائیں

فدا تخلص علی رام از سکنا سے دہلی و تلامذہ سودا سے اور است	
گذشتہ حسن نگاہ تک نشان باقی ہو	نہوں فریفتہ کیونکہ کہ آن باقی ہو
کجا اون سی کہ میں دل تو کر دیکھا ہوں	تو ہنسکی بولی ابھی تجھ میں جان باقی ہو

فدا تخلص غاقت محمود خان صدر الصدور مرد مذهب شوق کسب عالم و شمس و ستاره	چون شمع ضبط ناله تو بین فی کیا فدا
پر بس چلا نہ گریہ بے خست یاری	فدا می تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است اور است
بارگوشی مین ہی اور عیشیں ہی مایوسی	لغش پامک بھی مری ویری جاسوسی
فدوسے تخلص باسم کند بقال پسرے بودہ است بدولت اسلام فائز	شدہ از اہل لاہور است درین معمورہ آمدہ با سودا و حافظ شدہ سودا ہمای او
اسے رکبکہ گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاہ صابر علی صابر تخلص شدہ	شود گویند کہ نقش محبت سادہ رویان و خواہ دل نشین داشت و بان تقریب
ندار جنگلہ آورده و زخمہا برداشتہ آخر تا بسر کار نواب ضابطہ خان	ازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اہل تذکرہ و سے را از مغول و ناشس
فداسے بیگ نوشتہ اند با بکلمہ این اشعار از دوست	بد مرنکی بیگنا ہون تہ خاک ہسنوز
ساتھ پھرتی ہی مری گردش افلاک نہو	شتم پر آج ہی اور تس پہ جگر جلتا ہی
کیا قیامت ہی کہ بر سار تین گہر جلتا ہی	دارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے
سیا یہ کی طرح ہم نہ ادھر کی نہ ادھر کی	مردنہین بارغ مین سہ آہ کسی کے
نر بس نہیں نکتا ہے چمن راہ کسی	اوسے تخلص میر فضل علی نام شاعر سے بودہ اور است
یہ کوئی تخلص سہ سہ سانی واہ یہ ہو وہ ہو	ہی ہی لطف می کا آہ یہ ہو وہ ہو
روی تخلص محمد حسن لاہوری در آنا از جوانی رخت بدلی نشیدہ شاہ ہمای	آبرور با ستادی گزیدہ درویشانہ زندگی میگرداویست
انہیں معلوم ہلاکون سی پیش آئی ہی	ام ہی ہوسدا چین جبین ہتا ہی
اوسے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا اجو از سکنا ہی جہان با	نہ نگارے و حضور احمد شاہ مامور بود آخر الامر عظیم آباد سے کشتہ شد
اوسے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا اجو از سکنا ہی جہان با	اوسے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا اجو از سکنا ہی جہان با

## صاحبزادان آویخت از دست

گالیان کیونکر ندیوی قذنی فدوی چیر چیر	ایک تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بد فرمایا
یکہ آپس میں ایسا جیسے کہو تھا	تکلف برطرف ایسا ہے تو تھا
جیسی ہوتے ہیں ورد مست جدا	گو کہتے کہتے بند بند جدا
شب ہجران کے اور تو فدوی سے	ہمیں تقریر کر نہیں آتے
پر یہ وہ رات ہے کہ جسکے ہمیں	صبح ہوتے نظر نہیں آتی
خیل ساتھ کہ حیرت دل محروم سی	عاشق کا جنازہ سب سے زیادہ محروم سی

فرخ تخلص محمد فرخ در شاہ جهان آباد اطفال راور

می داد اور است

روتا ہی فراغ آج تری کوچی میں پیایا	دل توڑی اسی طرح نہ زنا کی
فراسو تخلص ہسم می کہ از طایفہ نفاذ ہے	است بے کار زیب النساء
نہن سحر و فراسمیں تجذبات متعلقہ ذخیرہ اندوز کامراستے ماندہ سخن پر خیرانی	ولسوز عرض کر وہ اور است

ہی خواب میں دیکھا تو بظاہر ہی طین کے	قسمت سے نہ گریز اس کے تعبیر اولیٰ
--------------------------------------	-----------------------------------

و این شعر بنام اوستاد شمس ثم نوشتہ اند

فرخ تخلص میر فرخ علی از سکنا ی جهان آباد دہلی است اور است

چشم سی نور کیا تن سی توان لہی صبر	ہجر میں تیری جدا جیسی ہوا کیا کیا
-----------------------------------	-----------------------------------

فرخ تخلص فرخ بخش توخ پانارہیت و باد لدا وہ غیش

ولایت و دل داری ساکنہ از کاٹھہ است کہ سمورہ است در بلاد مشرق اور

ہماری قتل کی تدبیر فی تقصیر ہوتے ہی	انکاہ پاک کی شایہ سب سے تاثیر ہوتی
-------------------------------------	------------------------------------

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان شوق

روز است کہ برگزیدہ علاقہ از وطن یہ لکھنؤ سفر کر وہ اور است

رات کہ شمع صفت خوب رو لایا اوسکو	قصہ درد جدائی جو کہا یا است
----------------------------------	-----------------------------

نہ دنیا دل اپنا نہ دنیا یہ نہ ت	سنا تھی وہ چشم تری کسو کے
نہ دنیا دل اپنا نہ دنیا یہ نہ ت	لگی کیا ہے کافر نظر تھے کسو کے
فخر و شمع تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن	شمارگان رست ہنگام شوق سخن از میر معنون سد اور روشن کردہ اور است
تاریک کیا اپنا کیا ہو نہ بوج روشن	گھر میں کبھی ہمارے وہ شمع نہ آیا
فخر یا وحالتش بیچ معلوم نشد کہ اینقدر کہ بعضی در مشاعرہ ماس	گھر میں کبھی ہمارے وہ شمع نہ آیا
چین پا پا رہ پس من دل قیاب فی	گوشتی مرقد ہمیں آخوشش ماورہ کیا
قتل کا اپنی لکھا ہی میں فی مضمون بیشتر	و اسطی میری میرا دیوان محض ہوا
تانی جو ان مری کام آئی آخر روز بہ	نہر ہی میں فی پایا تو شیر ماورہ کیا
قراوق تخلص یکم شمار السد خان برادر زادہ ہدایت خان ہدایت گلشن مشی	اہل سخن جان آباد آگشت از خواجہ میر درد ہم کسب باطن ہم کسب شمع غور
اہل سخن جان آباد آگشت از خواجہ میر درد ہم کسب باطن ہم کسب شمع غور	دربستان شایستہ مہارت دایشت کاکش شستہ و صان طبعش خالص از
اعرج و اندکاف و فاقش بر سالی چید آمدہ صاحب یوان است این شمارا	قدیم جو رکھون تو نقش قدم نہیں ہوتا
بہان تلک ہون سبک و رہ عدم میں فراق	کام کیا کیا نہ مرے دیدہ ترے نکلا
صاف و دلکو کیا اور داغ جگر کو دھویا	مشت خاک اپنی رہی تھے کچھ پیمانہ بنا
بعد مرے کبھی ایک گردش رہی ہکو	لیکن افسوس فوشتنہ نہ مٹا تھی
او گلیان گس گسین بہان ما تو خلی ملتی تو	فراستے ہو نہیں سنہ کوئی لگانی کا
یہ غم ہی ساغر و مینا ہے کہ میرے بعد	نکلا ادھر وہ گھر ہی ادھر جی نکلیا
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف	پر کیا کریں کہ ایکے گفت یہ کیسے کر
سبھی تھے دام نہ لے پیہ ہی بلای جان	بجای دل مجھے ہوتا ہے خار سا معلوم
میں کہہ کی ہاتھ جو مینی پانی دیکھوں ہوں	سہر کو کہہ قد من سی اوٹھائی نہیں ام
خوش آتی ہیں باؤں کی مری شوکرین ظالم	



آنایہ بچپیون کار مجھے بے سبب نہیں آنکڑ اور شوخ ستکار سے رو ابھی ہیں رہتا ہی عاشقوں سی از بس ہجوم دیر وہن تلک گیا تھا کہیں اوسکی دست ہم	بھولی سی اوس فی یاد کیا ہو عجب نہیں بس چلے یا چلے جی تو چلا بیٹھے ہیں ہو جا گیا گھر اوسکا بازار رفتہ رفتہ الدری نازکی وہیں چوسے مسک گئی
فراقی تخلص پریم کشور بنیرہ ماجہ جو کل کشور باد فرودشیں احوال گوشش آشنای صغیر و کبیر است وے ترک غلاق نمودہ اطراف عالم را بگام سیاحت نمودہ از انکار اوست	ہوین آنکہیں گلاسے روستے روتی قمر ہا و تخلص میر بہر علی از مردم فیض آباد و ملائذہ حیرن صفا شنوی شہر بودہ از دست میری چاہی سے وہ بت رام کیسا ہوا قصیدہ تخلص مرزا جعفر علی از شعر اسے لکھنوا است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از دست +
یہ تو قسمتیں کمان تھا کہ رون کسب کیا مجھ میں ایک عیب یہ کہ وفادار ہوں فضل تخلص فضل مولے خان از سرزمین لکھنؤ بودہ مردے خوش و سعی نیکو سیرت و جواسنے نیبا صورت خوش انحلاط گرم خون بھبان آباد ہم آمدہ وقتیہ ہمدرد شاہ اکبر خواندہ و خطاب و جید عصر افضل الشعر ایافت شوخ طبعی بود شعر کمر گشتی و اکثر شعراء و دیگران بنام خود خواندی دیا آنکہ از علم بہرہ داشت آپیکس بجا لکھن پی نہ برد اما آخر خود را بلافت و گذاشت بصیرتہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ دخت و از ان جا باز گشت بمصاحبت نواب مرشد آباد نام برداورد و با شاعران بصلہ و مریدت پیش آمد حقیقت است کہ نوجوان مرد این دو سہبت بنامش شہر دار اودی سی وہ اوسکی کہ مینی یہ حرف ہے دل خیال زلفت سی اوسکی ز بس محوری	ایکسا لے میں ہی افسوس کہ کامل نہوا تم میں ووصف ہیں بد خوہی ہو غور و ہی ایکسا لے میں ہی افسوس کہ کامل نہوا تم میں ووصف ہیں بد خوہی ہو غور و ہی

فغان تخلص اشرف خان مخاطب ہو کلتاش خان کو کہ تہجد شاہ بادشاہ  
کہ بہتر کے برابر رضاعی راگویند زانوسے ادب بخدمت نکلے قلی خان ندیم  
تہ کردہ اناہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت وہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ  
و در سلسلہ ازین خاکدان بہشت جاودان نقل کرد اور

کہتا ہی وصل میں درودیوار پر نظر + ملک نہیں کہ غیر نگو وی رکاب میں کیا تو شب فراق میں جیتا رہا فغان نکودہ کری ہی توجہ مری اشک سرخ کا تنہا اگر میں یار کو پاؤں تو یہ کہوں آخر فغان مہی ہی اوی کیوں بہلا دیا عشاق تیری گئے بازار کر گئے میں مر گیا یہ آہ نہ پوچھا فغان مجھے تخل آتش غم میں دل بیتاب کیا جا قاصد جو نا امید پھر اکوے یار سی تیری ہی دل سی پوچھی اس غم کو ان فغان نہ کہو لی تیری بند تھا تو کیسا کیجے	تجھ کو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا تجھ کو خدا ملائے ہمارے مزار پر یہاں تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا تیری کب تبتین مری لو ہو سی پہر گئے انصاف کو غیور محبت اگر لے پڑے وہ کیا ہوئے تیاک وہ الفت کہ گئی اس جنس کو گراں یہ خریدار کر گئے ورد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے ٹھہرنا ایک دم بھی اک پر سیما کیا جانی خفت بھی ہوئی دل امید واری الفت تری بلا ہے کسی کو خدا ندی دل گرفتہ کو ظالم کیسے تو و ایسے
---	---

فقیر تخلص میر فقیر الدنام در جگر شعرا بجنور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز  
از گیت و دہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مذہب و دشت احیاناً پاس خاطر یاران را  
فکر ریختہ میکرد اور است

میری سیاح چشم کو فیضان پہ ہی شرف صافی دلون کی دید کو مانع نہیں حجاب	ہی کون سی گہری کہ یہ گوہر فشان نہیں چٹک سی ہی دو چند ضیای بصر بھی
--	--

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در دہلی زبان  
دستگاہی معقول دارد ولایمہا دیر و من و قافیہ بے نظیر وقت خویش است

رسالہ جات تصنیف کردہ وی بدین مدعا گواہ در شمع بعد کسب سعادت  
زیارت حرمین شرفین زاد اللہ شد فاعظیما ہنگام باز گشت زوق حیات  
طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گشتی این اشعار از دست

خال او سکی بیاض گردن کا	نقطۂ انتخاب ہے گویا
ہی غرض دید سی بیان کام نکلتے ہیں	خواہ اید ہر بیٹہ کنی خواہ او دہر بیٹہ کنی
کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کی	مالی کرنی سے مکران کی گلی بیٹہ کنی

فکار تخلص میر حسین میر فقیر اللہ فقیر سید بیت دل فکار پوشش ہمین  
بلدہ خلد آثار سخن را بر مرزا اسد اللہ خان غالب گذرانیدہ از دست

دیکھ آئینہ کو اوسی کیا اس لی لکوی	یعنی مجھے کسواسطے جھسا نظر آیا
کتا ہی غنچہ تری دمان کی بہ آبروی	شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دہن کی بو

فکار تخلص مرزا قطب علی بیگ تخلصی است از دھلی این بیت از تندرہ  
اعظم الدولہ نوشتہ اند

ست پوہند فکار اب تو مرا سکن وادوا	مانند بگوسے کے سد ایٹنی ہی
-----------------------------------	----------------------------

فیض تخلص پنڈت کرپاکشن کشمیری از موزونان کہنوں است  
او بدین گو نہ حرف می زند

نوستی خون دین تہ خاک سی لعل آکر	دیکھتا میری ترپنی کو جو قاتل آکر
---------------------------------	----------------------------------

فیض تخلص میر فیض علی پیر میر تقی مرحوم است در میر کار و زیر اللہ

باید ریش بیری برد آورده اند کہ غور و سخن گوے بسیار دہشتہ و فقیران ایشان

شہری مصداق دعویٰ ندیم یارب گر نازش ایشان پر شاعری پیر ایشہ

در اہجیب کل اہجیب کہ بقفنا سے الولد میر لایمہ دعویٰ سے ما آہ رفتند و دہر دعویٰ

گذشتند خلاصہ این ابیات اور است

کل کاموئی ہستی چکی لیے جسم ناپیر	دو بھول ہی نہ لاسے کیے وہ فرار
----------------------------------	--------------------------------

شوق بین تری کز او بوس کی ای بحر

سج کی مانند ہو جاتی ہیں سب آغوش تم

کہ درت جب نہ تب انداز سی نکلا ہی کی تری ہمارے خاک و س کوچی میں کب تونی صبار کی

## حرف اتفاق

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنا ی چاند پور وار شد تلامذہ مرزا فرسیع سودا  
شاعر نسبت خوش گفتار بلند پایہ موزون نیست عالی مقدار گرانمایہ و انچہ بعض  
ناشناہان سخن بہ مکانت سوداچی شمارندش حرف در دیوانگے شان اند  
جنون است از بہرہ اندوزان دانش نباید پستی زمین را با فراز فلک کیا  
دستن دار باب بصیرت چشم از حق نتواند بست چگونه ذرہ را آفتاب  
سیتوان گفتن بہر حال قائم دشمن دستگا ہی دلپسند دارد گو بیایہ سودا مہاش  
احاطہ بہ اصناف اورا میسر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامینی  
کہ دلالت بر شوخ فکری کند از طبعش تراویدہ پیشتر محل سکونش در غلامت  
بود کہ قحط رہال است و مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرہ قائم حسم کردہ اند و فاش  
در سلسلہ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملاحظہ شدہ و بدین  
اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھ ٹوٹی ہی جا کر کمان کند غیر سی ملنا تمہارا شکل گو ہم چہ رہے تا بہ فلک نالہ تو چھو نچا تھا رات کو یہ گردی دل مجنون فی مری کے ایجاد کوٹا جو کبہ کون سی یہ جای غم ہی شہ فلک جو دی تو خدائی تولی نہ اب قائم ناصح تو کے ہے یوں کہ گویا جہان میں شہرہ نہیں مجنون کی ولایت قائم بید ماغی سی نہ ادس تک دل رنجور گیا	کچھ دور اپنی ماتھے سی جب بامہر گیا پر سنا ہوگا کہ کوا ایک جہان فی کیا کیا میں ہے کچھ اللہ کا ڈر کہ گیا مبتدل جانکی ڈھب باد یہ بچائی کا کچھ قصر دل نہیں کہ بنایا نجاستے کا وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا ہی دل پہ کچھ اختیاریہ میرا سوار سی عمد میں تری وہ نیکنام ہوا مرتبہ عشق کا یہاں حسن سی بھی دور گیا
---	---

معا ملہ ہی یہ دل کا اسی کے گا وہ کیا  
 بیچ کہ جوٹ ہی دھوی دوستی لیکن  
 لی گیا خاک میں ہمراہ دل اپنا قائم  
 ہر دم آنی سے میں بے ہون نام  
 کب آنے کو تسخیر آئی ہے پارے  
 نہ وعدہ اوسکی ساتھ نہ پیغام کیا کہوں  
 متبدل تھا وہ تری چشم سی پیار تری مضمون  
 ظالم تو میری سادہ دلی پر تو رحم کر  
 قائم ضرور کیا ہی ابا میں جنگجو سی صلح  
 طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر نوح  
 ہنسنی کا یا یہ بھی کوئی طور ہی کہ آج  
 جھکو قائم وصل کی شب ہی کیا شاد کہ یہاں  
 سب کو آیا ہی تری حسن کا بیان طور پسند  
 جو سوز عشق کا چہ چا وہاں نہیں قائم  
 نالوں سی خند لیب کی آیا ہی جی بہ تنگ  
 تھما وہ مجھے آمد میں کوئی اوسکی کہ ناگاہ  
 گزرتیست ہی تجھ تلک تو پھر کیا  
 جگاڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی  
 عذر تقصیر ہی چاہوں گا میں اس ہی ایل  
 زبان عشق شکایت سی لالی ہے ورنہ  
 وہ جہاں ہے طین تو بس ہے ہمیں  
 لی چکو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار ہمیں  
 می کی تو کہ تو کہ تہمت ہوئے قائم لیکن

پیا میر کے ہمیں ساتھ آپ جانا تھا  
 کہی ہمیں بھی تو ایک بار آنا تھا  
 شاید اس جلس کا بیان حشر دیدار تھا  
 کیا کہوں پر رہا نہیں جاتا  
 کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا  
 پوچی کوئی سبب جو مرے انتظار کا  
 جو ستم چرخ چنا پیشہ نے ایسا دیا  
 روٹھا تھا آپ ہی تجسی میں و آپ ہی میں گیا  
 مدد تھی کہ جان سی میں ساتھ دھو چکا  
 دیر یا نہیں کہ آج چڑھا کل او تر گیا  
 قائم فی تری ساتھ سی گہرا کی رو دیا  
 گریہی جگر ہی میں کوئی دم میں ہو جاتی ہی  
 گر حیرت ایک زمانہ میں ہی ایک اور پسند  
 تو کیا میں جاؤں کا دینی بہشت میں لاش  
 کس نے مری مزار پہ لا کر چڑھا کی گل  
 بجای نہ گھر سے کہیں باہر پیش دل  
 صدقے تری مرے جا سیکے ہم  
 دیکھیں تو پہلی چوٹی ہے تو عرش پر کہ ہم  
 تاک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام ہمیں  
 ہم ایک گلہ کی تری سو جواب کہتی ہیں  
 بیان کچھ اتنے تو احتیاج نہیں  
 ایک تم دیکھتی پرتی ہو خیر یا نہیں  
 بی طلب اب ہی جو بھائی تو انکار نہیں

قائم اور تجھسی طلب ہو سکی کیونکر کیے  
 یا راگر چاہتا ہے دے قائم  
 کتا ہی آئو کہ ہے تجھسا ہی ایک و  
 قائم یہ جی میں ہی کہ تفتہ سی شج کی  
 اتنا تو ہون ذلیل جو پو جی ہی یہ کوئی  
 قائم ہی فضا ہی گرا اس ہر کے تو خیر  
 قائم دست سیلان ہون قائم میں عزیز  
 سنگ کو آب گرین پل میں ہماری باتیں  
 ان وہ تو آدمی ہیں کہ جنسی تمہیں ہی ربط  
 شمع سان جلی کو صالح فی بنایا ہلو  
 شمع جی تمنی نہ بھمایہ کرامات کے راہ  
 ہر گلی کو چہ ہی بستی کا پراچی کے دکان  
 قائم کی حال سی تفرض جبت کہ چرچ  
 بعد خط آئنی تھا اوں سی وفا کا احتمال  
 دنیا میں ہم رہی تو کئے دن پر ہر طرح  
 قائم کو اپنی بنیم سی جانی ندی کہ یا  
 سایا دور کیا کرے ہی تمام  
 خدا نکر وہ اوں ہی غیر سے تو کیا سرو کا  
 نذر خم سینہ ہی کر اور مجھکو تنگ کرنا صبح  
 نفٹ بک فون ہون میں ل تو ہی کوئی لینا میں  
 صورت میں تری گر نظر آوی ملک الموت  
 گو جس سے تم ملی نہ تو ہم بھی نہ مر گئے  
 روٹنگی کب تک ای شرہ اشکبار

یون وہ نادان ہی پراتنا تو بد آموز نہیں  
 جان کچھ دل سے تو زیا نہیں  
 باور نہیں تو لا میں تیری روبرو کرو  
 ابھی جو میں نماز کروں بی وضو کروں  
 تو چاہتا ہی اوں کو تو کتا ہون میں نہیں  
 کہلنی کے ایک دل کی ہی جبین گہنہ میں  
 سخت چٹائی وہ جو ہاتھ سی کہوئی ہلو  
 لیکن افسوس ہی ہی کہ کمان سنتی ہو  
 کیا شکوہ تھی روئی اپنے نصیب کو  
 جسکی میں ہاتھ پڑا اوں فی طایا ہلو  
 کیا قباحت ہی نکلنے میں خرابات کی راہ  
 دھیان ہو کے اوڑھی لبکہ گریبان میر  
 ایسا گرا نہیں کہ وہ تجھسی سنبل سکی  
 ایک مان تک عمر فی اپنی وفاداری کی  
 دشمن کے گھر میں جیسی کوئی ہمان رہی  
 ہی کیا برا جو مفت میں ایک شہر خوان ہو  
 آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی  
 تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلائی کے  
 کہ دم اپنا سما سکتا نہیں پہلی ہی تنگی ہی  
 مان گرا اس سی ہی کچھ یہ جس سستی کیجے  
 جی دینا کسی طرح سی دشوار نہ ہو  
 کہنی کو رہ گیا یہ سخن دل گذر گئے  
 اب کیا بھی ڈوبنے جگہ جل تھل تو ہو گئی



دو چہیندہ حین یادگار دوران  
کیا چہ جتے ہو سو جب آدر دگے یار  
فی نالی میں تاثیر ہی نہ آہ میں یہاں درد  
عشق تو قائم نہوا آپ سے  
رو کی پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال  
کستایں نسیم کہ ظلم ہے بد  
کسی بلا میں جیسی قید ہو جان سی جا  
بتوں کی دید کو جاتا ہوں دیر میں قائم  
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر  
آخر تو جرم عشق سی کرتی ہیں جہکے قتل  
دشمنی سی ایک ادنیٰ کی ہی قائم جای خوش  
کس دل یہ داغ غم فی نہ تیری بہار کے

فاسم تخلص سید قاسم علیخان بنیہ عطا حسین خان حسین صاحبہ  
نور طرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع ششم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد  
ساقا خدمت تحصیل محالات بہر کار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنؤ میگذرانند اور

ایک دوستی محض دین او سنی لاکھون گالیا  
مراہر آبلہ سے کہر با کے سچہ کا دانہ  
زہین کو کر دیا شک فلک قرار جانانی  
حوالان ہوئی تو جیہ میں گے نہیں تو جان سی کو  
مری صداع کو صندل سے فایده معلوم  
سیکڑوں دریا بہری ہیں ششم گریان میں کو  
را خطا غم نہیں روزخ سکے گر قرار سی کا

فاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است بامولانا خاں الدین



اعتقاد و افرواشته از مردان خدمت ایشان است عمر معقوله دریا فتنه امروند  
و فاشش سال چارمین است تذکره در حال فکر رنجسته نگاشته است بلا حظه  
نرسیده صاحب دیوان است و این اشعار منتخب از آن است

میں مد نظر اپنے کچھ کام نہیں کرتا ہاں ہی خصلت سیر زمین پوٹک جیسا قاسم کی ساتھ بادہ خوری تھی تمام شب سہر سہر قول ترا ای بت خود کام غلط وہ آئی بغل میں کہیں یا جی ہی نکل جائے و شنام دی منافی ہو روٹھی کو آن میں جان جاوی یار ہی قائم پہ کھینکے اوسے تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ مسلمانوں اوسے پروا ہو کیا چای غامق	آغاز محبت یہاں انجام نہیں رکھتا کہ ابھی شور ہے ظالم ہمارے آسنے کا اور نام سی ہی اوسکی التجاہل ملی نصیب دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط مٹ جائی کس طرح تو یارب غلش دل کیا جانے کیا فسون ہی تمہاری زبان میں ہی اسادہ یہ مصمم و یکسے کیسے پہنچے ہمسی نہ چپا ظالم ہم یار ہیں یاروں وہ نصرائی بچہ عیسے نفس تو ہی یہ کافر
---	--

قاسم خاص میر قاسم علی نام مولش بریلی بودہ اور است +

یقین ہے لعلش گویان دم آسہ مرون گامین +  
پیا سا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا +  
قاصد ترخص مرزا ببر علی بیگ شخصی است از دہلی اصلاح سخن از  
شہارالسدخان منسق گرفتہ اور است

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آگئی	آہ کر سکتا نہیں ایسی نقاہت آسکے
------------------------------------	---------------------------------

قابل تخلص مرزا علی بخت شخصی است از دودہ تیمور الکتاب سخن از ابراہیم  
ذوق کردہ اور است

سامنی میر غید سے تو ملے	ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا
-------------------------	--------------------------

کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا  
ای لو ابھی سی عشق میں اس فی تو رو

نم جو گنتی ہو جاو تم بیان سے  
مرا ہی جانا ہے عشق میں بہت  
قبول تخلص غنچے بیگ از سہنگویان مشہور پارسے است ایجا نا بفسر کریم  
ہم سے یروخت اور است

دل یوں خیال زلف میں پرتا ہی نمرہ زلف  
تار یک شب میں جیسی کوئی باسان پیر  
قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از مکتبہ سبحان مشہور است سلسلہ شریعت  
شاہ عبدالعزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میر سید شیر شمس الدین  
فقیر را بنی عسسم میشود وطن اصلے وی دہلی و در مرشد آباد سکونت و زریذہ  
در ششہ الہمدان جا ازین محان سہرای بوطن اصلی نقل کرد و آنانکہ او را از  
عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعرے قدرت و قوت  
عظیم و اردو عمرے بر سر مشق بودہ طبعے رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ  
این ابیات از نتائج افکار او است

ہنگامہ پر پہنر و ورع اب بسہر آیا  
پکھ ویر ہوئے اشک نہیں آنکھوں سحر قی  
ہوا ہی او سکی گلو میں گردہ دم اعجاز  
یتا بیوسی اب دل بیتاب رہ گیا  
آگے نہ چل سکا نری کوچی کو چوڑ کر دے  
جان نظر پڑی پاؤں تلے کاغذ  
یہ دل شویدہ جب ہی ساتھ ہی زیر زمین  
پہا لگو اگر داغ سی چاتی کی پھرا دون  
خرم پر نری محبت کی تین کرتی ہیں قتل  
اگ اوس دل کو لگیو کہ تک سو نہیں  
اوڑائی زربس فاک ماتم میں دسکے  
ای بادہ کشتو مژدہ کہ پیرا بر تر آیا  
شاید تہ مڑگان کوئے تخت مگر آیا  
تری لبون فی سیما سی کیا سوال کیا  
اپنی تپش میں جل کی یہ سیما ہو گیا  
خوشید جا کی تابہ لب بام رہ گیا  
سمجھ کے نامہ مرا مرقعہ میں نہ لی کاغذ  
شو محشر ہی را قدرت کی مشت خاک  
خاشاک کی پہلو میں چپی آنکرا تش  
حفظ جاننے واسطی گر کیجئے انکار چین  
پوٹی وہ آنکھ چو تخت جگر آلود نہیں  
کیا ہم نے آج نہ سہرہ میں آسمان کو

لب جان بخشش او سکی جو پڑی ہی یہ وہم ہر آن ایک ستم ہے ہر لمحہ ایک جفا سینہ او سکا ہی دل او سکا ہی جگر او سکا آہ ایں کم فرستی پر ہو نشے سی کیا حسرت اسی صبح چمن مسمی چمن چوٹی فوج کشتی سی خبر دار کہ یہاں سینہ سے شب بھران کی مصیبت کیون کیا قدرت	لب عیسیٰ فی گرت سے زبان چو سی ہی کو پ تر اسے ظالم باہشت گرد باہی تیر پیدا و جد ہر رو کر ہی گہ او سکا شیشہ تاغاسے ہو جام زندگی لبریز ہی شرہ اسی شام غریبے کہ وطن چوٹی مرا ہم تادہ ناسور کہن چوٹے سے تن سی جان چوٹی ہی اور جان تن چوٹی ہی
قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رام پور شاگرد قائم چاند پوری نوشتہ انداز لاکون جلائی مردہ صد سالہ آن بین انصاف ہی ضرور ہے یہ ظلم تا کجا قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ شمار السرخس فراق مست افرا زلفون میں اگر دل یہ گرفتار نہوتا	فیض دم مسج ہی او سکی زبان کتفون کی گہر تو جاتی رہے ہتھان قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ شمار السرخس فراق مست افرا یون روز مرا آہ شب تار نہوتا
شہر بان تخلص میر محمد سے خلف میر کلہو حقیر مشورت سخن بانشار اللہ سہرا ق کردہ از دست	دست بستہ معجز عیسیٰ جان استاد ہو یہاں سیجا کی ہوئی جاتی ہی تیر اوٹھی
شہر بان تخلص قربان علی عظیم بابا سے اور دست گالون کیون کہ لسی اوس کمان بر او سکا قرار تخلص جان محمد بزمہ نقبا در سہ کار وزیر الممالک بہادر جاد افستہ کلامش را بنظر شاہ شرف الدین لول در آدرودہ است اور دست	کیون نام کیا آب فی بد نام قضا کا کیفیتش معلوم نیست این شعر از دست
شہر بان تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از دست کس طرح قرار اوس سی کوون در دل لہار	سنتا ہی نہیں وہ بیت مغرور کسی

<p>و تیرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت اور است :</p>	
<p>بیا بیا بیا بیا بیا بیا</p>	<p>غرض تم دل کی لینے میں بلا جھوٹ</p>
<p>قسمت تخلص الخاطب شمس الدولہ خلع نواب بارگاہ علی خان استفادہ نظم</p>	
<p>از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکنؤ است بسرکار مرزا جہاندار شاہ اقتدار</p>	
<p>مطلوب داشته این ابیات اور است</p>	
<p>ایں یا تو میری دامن دلدار مائتہ آدی</p>	<p>نہیں تو مائتہ کی اوسکی کہیں تلوار مائتہ آدی</p>
<p>مقدوری کسکا جو تری حکم کو مالی</p>	<p>رستم جو نہ آدی تو پین ادسکا سر آرم</p>
<p>فلندہ نظر تخلص حاجت اطہار خاش نیست معاصر خان آرزو است این دہیت از وزیرہ</p>	
<p>جیسو نہ زندگے نہیں ہے</p>	<p>کیا جی کی گردن کہ بجے نہیں ہے</p>
<p>مشتی ہے تھیکا اشک نا صبح</p>	<p>رونا ہے یہ کچھ ہنسے نہیں ہے</p>
<p>قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی حسین پور مرزا قمر الدین یوسفی تخلص است اور</p>	
<p>صلح کرتی ہوئی آخر وہ بھنگ آہی گیا</p>	<p>عشق کا نام بڑا ہی اوسی بھنگ آہی گیا</p>
<p>کتنی میں شب خستہ گلا کاٹ موا</p>	<p>آدمی تھا غم جہان سی بھنگ آہی گیا</p>
<p>بیجا نہیں ہی کچھ مری قاتل کا اضطراب</p>	<p>دیکھا تھا اوسنی کب کسی سبیل کا اضطراب</p>
<p>قمر تخلص مرزا قمر طالع میانہ پور مرزا ایزد بخش بہادر است کہ مرزا نیلی عرف الیشان بود</p>	
<p>کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کردہ صاحب دیوان است اور</p>	
<p>نہائی تاب تو ہی دگر دنی تاب کی مائتہ لسی</p>	<p>قمر پلو میں وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا</p>
<p>بعد مدت خط لکھا ہی یار نو خط فی تجھی</p>	<p>تو بھی ابتوا ہی قمر شکون کی دفتر کھول دے</p>
<p>قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بہ ارا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ حاکم لکنؤ است</p>	
<p>مقدس دوی در لکنؤ از شبستان عدم جلوه گاہ وجود قدم نہادہ سخن را بجزیت بنمود از تیاج طبع</p>	
<p>دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب اولنا</p>	<p>ہوا اور مضطرب اوسنی جو ذرا نقاب اولنا</p>
<p>آئندہ دیکھو دیکھو کی کتنا تما کل وہ شوخ</p>	<p>انہ عالم شباب فی رسوا کیا بھی</p>
<p>پہر تازہ ہون ہر سی سی میں القاب پوچھتا</p>	<p>خط کی تری جواب فی رسوا کیا بھی</p>

## حرف الکاف

کامل تخلص نیت تھا کہ واس کشمیری کہ بالفعل در عدالت لوکالت میگزاند اور ہست پیش کر جو دیکھا سر راہ او سینہ	کامل تخلص نیت تھا کہ واس کشمیری کہ بالفعل در عدالت لوکالت میگزاند اور ہست لگا تیر ایک باز گشتی جگر پر
کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز ناشن دیگر حالش معلوم نشد اور ہست مشرکان سی گری دل ایر و گری ہی گری	کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز ناشن دیگر حالش معلوم نشد اور ہست یہ بات مینی لکھ جب او س داد چاہے
کنی لگا کہ تر کشش سو وقت ہو وی خالی کبیر تخلص سکیم کبیر سے از مردم سبھل من متعلقات مراد آباد و طب	کنی لگا کہ تر کشش سو وقت ہو وی خالی تلوار پر نہ کہینے تو کیا کرے سیاہی
کبیر تخلص سکیم کبیر سے از مردم سبھل من متعلقات مراد آباد و طب دستگا ہی دشتہ اور ہست	کبیر تخلص سکیم کبیر سے از مردم سبھل من متعلقات مراد آباد و طب دستگا ہی دشتہ اور ہست
ایک ہی یار سے چی ناک میں آیا ہی کبیر کرم تخلص کریم اللہ خان از افغانہ است از افکار اور ہست	ایک ہی یار سے چی ناک میں آیا ہی کبیر زلیست معلوم اگر ایسی ہی دو چار سے
کہ تھی قدرت بھی کر و بر و جاسینے کریم کرم تخلص شیخ غلام ضامن جانش از کوتاہانہ بالفعل در شاہان آباد و بسر	کہ تھی قدرت بھی کر و بر و جاسینے کریم زیر دیوار ہی جانالہ سنیایا ہوتا
کرم تخلص شیخ غلام ضامن جانش از کوتاہانہ بالفعل در شاہان آباد و بسر میر و مہتا و حمید آباد گزرا نیدہ در ریختہ و فارسی حکم می کند قوت ظہیر بسیار دار و زانوئی ادب بخدمت مولن خان تہ کردہ با وجود کم سن سالی مرد شکفتہ و ظریف است و بار استم استنا است لبیا تش از و طلبیدہ بعد انتخاب رج شد	کرم تخلص شیخ غلام ضامن جانش از کوتاہانہ بالفعل در شاہان آباد و بسر میر و مہتا و حمید آباد گزرا نیدہ در ریختہ و فارسی حکم می کند قوت ظہیر بسیار دار و زانوئی ادب بخدمت مولن خان تہ کردہ با وجود کم سن سالی مرد شکفتہ و ظریف است و بار استم استنا است لبیا تش از و طلبیدہ بعد انتخاب رج شد
تیر ناخوردہ ہا شک سی کیا کیا تیر نواد قیس عشق میں سر گرم لاف تھی نام کیا سودہ جان لین نالہ مائی زار کا ہاتھ ہو وی گامرا اور تر و اماں ہو گا زلف شرکان سی لٹتی ہی خدا خیر کرے کیا ہی بر ہم ہوئی زلف او سنی جو چو چو سوں کی جو طافت و تاب تو ان تلاب	استخوانون میں مری دلیکی پیکان تیر خاموش ہو گئی جو مرانام آگیا سر نہ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہو گا مشک آلودہ کہیں خنجر بران ہو گا ای گرم کسنی کیا حال پر نشان ترا لیکن یہ پوچتی ہیں تجھی سی کمان تلک

چین چین ہے موج تبسم نگاہ میں اسیری فی کی پردہ پوشی جنون کے نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو غنچہ روز شمار جان شرب حشر کو کرم فطر سی گر جلا ہوں کون تھامے ای طفل اشک دیکھ کے برباد کیجیو مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاؤ با کسی گرویان بیہوش تو اوٹھی جبکہ قسط سی وای قسمت اور اخفا ہی ہو افشای راز اوسکو شہرت کی تمنا بھی رسوائی کے کس باغ میں نہ رونق گل جلوہ کنان ہی گہر کی گلی دیکھنے وہ اپنے بنا گوش	ڈر ہی بھی فریب کا تیری یہاں تھک کیا طوق گردن نے کار گیر بان گواہ سر دوبا د سحر و نون ایک ہیں فی شام اوسی نہ اوسکو سحر و نون ایک ہیں بجز مژگان بر گردیدہ مجھ کو ہر پارہ مجھ کو ورق انتخاب ہی غبارنا تو ان کو سرکشی ہی پایا لی سی خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہوئی گی روکتی ہی اشک کی لخت جگر آنی لگے ہر کوئی آرزو سے نشو و نما کہتا ہے نکلی ہے دھوان سادہ فردوس برین جب اشک مری آنکھوں و در دانہ ہی
--	--

گر ہم تخلص مرزا جید علی بیگ ملف مرزا نیاز علی بیگ باشندہ دہلی از شاگرد  
مشہور مصنف است اور است

حسرت ہی دیکھتا ہوں میں جب یار کی طرف لو ہو میں ہر ہی تری ماتمہ سچ تہا گلستہ لا دیا جو گل اوسکو قیب نے تین نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمیں یارب پیل گر یہ میں نہ ہم تا بکر ڈوب گئے	لگتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف تربت یہ کس شہید کی تو فی چڑھائی گل ہمیں بھی گرم رشک سی ماتمہ کی پائی گل جو زندگی سے اپنی بیزار سقد ہیں یہاں تلک روئی کہ ہمایون گر دہے
--	--

گر قیاس تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان قائم است اور است

در دہو جبکی کچھ دوا کیجیے	جی ہے جی چین ہو تو کیا کیجیے
---------------------------	------------------------------

گر بیان تخلص میر محمد علی از لکھنؤ است اور است	انکالا طور اوس فی روز یہ صاحب سلا
--	-----------------------------------



گلشن نیا	گلشن نیا
کلیں تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اور است +	کلیں تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنؤ است اور است +
جی گایا تھا سیمہ ہودی کی فرحت حاصل	جی گایا تھا سیمہ ہودی کی فرحت حاصل
کلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ اور است +	کلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ اور است +
صد افقیون کی کہ تم صوفی کیا ہو گا	صد افقیون کی کہ تم صوفی کیا ہو گا
کلیں تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکوٹ کہ از تعلقات نگینہ منصفہ قمار آباد است اور است	کلیں تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سرکوٹ کہ از تعلقات نگینہ منصفہ قمار آباد است اور است
جلوہ طور رخ یار سے پیدا ہووے	جلوہ طور رخ یار سے پیدا ہووے
کلیں تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پر درایت و سچ بچہ سخوڑی از شہر ای	کلیں تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پر درایت و سچ بچہ سخوڑی از شہر ای
مسلم سگت دم دم درجہ کہ موز و نان ماما خروما قدم پیر نہ میر سگت میر است و	مسلم سگت دم دم درجہ کہ موز و نان ماما خروما قدم پیر نہ میر سگت میر است و
ساکنان دہلی لب میداں شہر بہر دو لفظ سے گفتہ دافتم کہ بیاری زبان نہاں	ساکنان دہلی لب میداں شہر بہر دو لفظ سے گفتہ دافتم کہ بیاری زبان نہاں
درست و فکر تش صایب بنا شد گفتہ اند کہ ترجمہ قصوں حکیم شیخ علی الدین	درست و فکر تش صایب بنا شد گفتہ اند کہ ترجمہ قصوں حکیم شیخ علی الدین
ابن عربی نور اللہ مضجوعہ و ریختہ کردہ است قد کلام و دیوان و تثنویا از	ابن عربی نور اللہ مضجوعہ و ریختہ کردہ است قد کلام و دیوان و تثنویا از
یادگار است و ملا حلقہ آن دست بہم نہاد این اشعار از سفیان قد ذکر و	یادگار است و ملا حلقہ آن دست بہم نہاد این اشعار از سفیان قد ذکر و
انتخاب و ثبت افتاد	انتخاب و ثبت افتاد
کسی فی و کیا ہے اب تک جبابہ	کسی فی و کیا ہے اب تک جبابہ
جادو آتا ہی نظر جون زلف کچھ بہم ہوا	جادو آتا ہی نظر جون زلف کچھ بہم ہوا
آہ کیوں درد دل اینانہ کسو کو سوچیا	آہ کیوں درد دل اینانہ کسو کو سوچیا
وہ دن گئی کلیم کہ پیشینہ سنگ تھا	وہ دن گئی کلیم کہ پیشینہ سنگ تھا
رہ گیا مین تری کو چہ مین گرفتار بہنوڑ	رہ گیا مین تری کو چہ مین گرفتار بہنوڑ
جی سی پوچہ کہ کاٹی ہی رات آنکھوں	جی سی پوچہ کہ کاٹی ہی رات آنکھوں
پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب پھکی ہے	پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب پھکی ہے
منہ دیکھو ملاطون کا جو عہد سی براو	منہ دیکھو ملاطون کا جو عہد سی براو
غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہنچو	غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہنچو
کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین	کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین



از ارباب مناصب بودند وی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل  
بر سیاحت نهاده هنگام ورود لکنؤ از برات امداد میخواست

جز شکست شیشه دل کینه ندکسا او کام آه جو کچه عسی هو سکتا شو کر چکتی و لیک اور دکلا یا تاشا جهکو وحشت فی کمال سبه بی کچه بیٹنے کا بزم مین سلوک و	مرتفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینا سہ ہوا ایکدن تھکو نہ شوق کار فرسہ مانی ہوا مین تماشائی تہا جسکا ود تاشائی ہوا جون جون ہم آگی بیٹھن آپ سرکتی جان
---	---

کسان مخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از تاش آگے  
نشده اور است

سہلی جسکی سبھی جھکو بڑے اکتے ہیں	وہ جو سنتا ہی تو کتا سہی بہلا کتی ہیں
----------------------------------	---------------------------------------

گناہ بیک زنی است از دودمان عفت ز وجہ نواب اعتماد الملک غازی الدین خان  
کہ نظام خان اص ایشان است حسب الامر شوہر ش گفتار خوشن نظر  
میر قمر الدین منست فی آورده اور است

مقابل ہوا گر لب کی تری مصری چبا جان تری منہ کی تجلی و ہمیکہ کل رات حسرت شمع کی طرح کون رو جانے	تری آنکھن سی بچشتی کری با دام کہا جان زمین پر لوٹتی تھی چاندنی اور شمع جلتی تھی جسکی جی کو لگے سہ سو جانے
--	---

کو چک خاص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوه فرما کے  
بلا و مشرق عزم گلگشت بہشت نموده جسد شش را بدھلی آوردند و متصل  
مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسخ از دھلی ست دفن کرڈ  
این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

یہاں تلک پاؤن مین پیوے ہیں	اگر قدم بہر چلا حسین جانا
----------------------------	---------------------------

گوثرہ مخلص ممدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کو چک برادر  
مؤمن الدولہ اسمعی خان کہ از امر اسکے نامی عمہ فردوس آرا نگاہ محمد شاہ  
بودہ مسقط المراس لکنؤ ست دو سال است کہ بدھلی وارد شدہ بود

<p>بتقریب اعظم الدولہ واسع الجسم با او تعارف شد شخصی حمیدہ او صاف بنظر آمدہ شرکات محفل مشاعرہ ہامی گشت و خود را از تلامذہ نسخ میگرفت اور بہت</p>	<p>چشم میں جشت کی اعجاز سے آنسو ٹھہر کر تیرا تو اسرا تھا جد اسے میں بایکے</p>
<p>ورنہ کشتی میں ہی دریا کا سما نا شکل ای موت تو بھی مجھ سی گریز آنچہ اندون جاگ اوٹھی بخت خوابیدہ جہیز آئی مہین آئی شکر شب ہجر کی سحر دیکھ پ بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے بیدست و پا بھی ہو دی تو نسل صبا جلو فی نسل ہو دی کبوتر تو وہ غنقا ہو جا ایکبار کی مری لاش یہ قاتل ہو جا حیرت کی جا ہی آئینہ ٹوٹا غبار سے پر بھی اور کر مری حیا د کی گھر تک پھونچ</p>	<p>خواب میں شب بیدار سے کئی شکل کھلائی بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا ترتیب پہ میری ریت بستی ہی بکسی کیا ہی کشتش ہی کوچہ دلبر کی خاک میں نامہ بر کوچہ دلبر میں گم ایسا ہو جا خون بہا اوس ہی نہ پہر حشر کو مانگوں میں دل پھٹ گیا کہ ورت طبع نگار سی ہوں وہ بلبل کہ یہ تھا شوق پیر میں</p>
<p>گو یا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل سندھ آباد و بننا صہ ممتاز در سکر</p>	<p>انگریزی بہرہ در ماندہ از دست</p>
<p>جس کم سخن سی کیجی تقریر بول اوسے</p>	<p>ای ہم مین وہ کمال کہ تصویر بول او کو</p>
<p>گو یا تخلص حسام الدولہ فواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکنو و با وجود ہجوم دنیا بدین مائل و تدردان اہل ہر فن است لایسا با سخنور ان و منت ام التفاتے است کہ می باید و شعر اسے این دیار بدحیث طبع اللسان بودہ اند و بسیار ستودہ و وی بجایزہ ہا مراعات نمودہ و در ہر اقب سخن گسری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زودہ درین محالہ ثبت نمودہ شد</p>	<p>و در سر کسکا کہ بیان سر ہی گیا ورد وونا ہوا مرے سر کا</p>
<p>صندل رنگ پہ مین مرے گیا</p>	<p>اوس نے صندل لکایا مائے پر</p>

<p>کبھی میں آپ میں آیا تو ہوتا ہے          بھول جانا یا دلو واسے ہیں اہم          آپ اپنی ٹھوکر میں کماقی ہیں قسم          یہ جرات بعد مردن ہی ہی اپنی خاک میں          گو کہن دیوانہ ہی شیریں تو پتھر میں ہیں          جہر میں ہی ایک دم خالی مرا پہلو میں          میرے قاتل کی یہ لٹانی ہے          قسمت کی گلے نے یاوری کے          رہی خوش یا آسے وہ جان ہے          رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا سب مجھے          تو سن جانان محمد عمر سے چالاک ہی          سنا ہے شمع سوزان کے زبانی          قہی دیہا سائے مری خط کی جواب کے          دل ہی کچھ سی کہنا ہی سب پوش بے</p>	<p>نہ آنیکا تر اسکوہ عبث ہے          او سکو غفلت پیشہ کہ آتی ہیں اہم          ضعف سی رہتا ہے اب پاؤں پہر          گریبی دیوانہ اگر جلنے لگی مثل سپند          وصل اگر نہ طوطا پر وین کا گر کہو دتا          در پہلو میں رکھتا ہی جب سی تو نہیں          نہ مرے زخم پر رکھو مرہم          ٹھکرا کے چلے جبین کو میرے          میں گونا خوش ہوں اپنی زندگی سے          یاد آیا جی بین اپنا ملا تھا خاک میں          جی ابی نکلا نہ تھا تن سے کہ وہ راہی ہوا          مال عاشق و معشوق ہے ایک          آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا          زاہد و جرم کیا کرتا ہوں میں بہر ثواب</p>
--	---

### حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ اقامت وزیدہ از دست	
گرمین جا بیٹہ ماوس سی تھا ہو تو لطیف	کیا ہی غصہ تری اس بات پر آتا ہی مجھی
لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است چاہر رانیکو شناسختی از دست	
روقی ہیں شیخ و برہمن سبھی دلی ہاتھوں	گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
رہتا ہی در دروزہ دل نا تو ان میں	کیون کر اثر نہووی ہاری زبان میں

وہ من کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے	تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکسار سے
لطف تخلص مرزا کے اہلش در استر آباد است وروہ کے نشوونما یا نہ	وہ نواح عظیم آباد ساکن و مجید آباد رفتہ قصاید انشا کردہ و صلہ یا نہ
نسبت شاگردی میر تقی و اشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ	است نظر سید و این اشارش از تھا بشر انتخاب کرد
ہو گئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن	ورنہ دل تجسی کو ویتا کیا کوئی دیوانہ تھا
کیجو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر نشانہ	لاکھہ دل ٹوٹی اگر ایک وہ ہو ٹوٹ گیا
بڑا یا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن	فسانہ زلف کا ترے بہتہ واز رہا
نہیں سمندر و پروانہ پروہ آتش ہوں	کہ جبکی نام سے آتش کو اختر از رہا
نہ چھوٹی ضعف سی لب تکٹ عاہی وزہ سا	در قبول تو اس آرزو میں باز رہا
جو عمر خضر ہوشا بد تو وصل ہو وی	یہ زندگی جو تھے اسچین تو امتحان رہا
سنٹی تھی طوفان نوح آنکھوں کی بکھاؤ تو	دیکھی یہ چشم گریان اور اب دکھلا کین کیا
ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ شک سے	جون شمع سنبہ جلتا ہی ہر سہر و باغ کا
ساقی نگاہی خم مری منہ سے کہ بار بار	احسان کون کھینچی سبوا ویرایغ کا
تری کا نون تلک بھی لطف پکڑا و آتی تو	ہی ایک عالم کو تیری ناز و فریاد کا شکوہ
ایکدن حال دل زار نہ دیکھ سنا	سچ تو یہ تجھ سے دلدار نہ دیکھ سنا
دکھا دین بی ستون چرخ کا عالم بھی فرما	جو بلجادی ہمیں ہی کار فرما کوئی شیرین سا
فرما دسانہ رنگ مجنون سا کیا حال	کس منہ سی اوس سی بھیجی پیغام محبت
ہوئی ہیں بعد قبل طلب کا یہ حق سے	ملک تباران میں دیکھی نئی خوبیا کی طرح
کیا کم ہی سلطنت سی سگ کوی یا اگر	قانع ہوا سخوان پہ ہمارے ہاس کے طرح
ہی یہ کبھی نئی چہر شب وصل میں سوار	پوچی ہی وہ کتنے رہی شب بچہ نہیں معلوم
کس کے دیتی بلا جو جانتے تھم	دیکھی دل اس بلا میں پڑتے ہیں
اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تا ہم	لی ہی وضع ملک کی بہت شری ٹوہین

اپنا تو بدکام نے سی بس کام ہو گیا  
گو اور طرح او سکی ہو چولی مسک گئی  
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی  
اپنی بغیر دیکھے ہے حالت تباہ ہی

## حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سیدی بودہ در جهان آباد شاگرد مولوی قدرت علی  
اکبر آبادی دوستدار شاہ نصیر دہلوی سے است از افکار اور است  
کیا کیا کہوں میں تجھسی دل زار کی ہوں  
مستور ہے جہان میں ہمار کی ہوں  
مایل تخلص محمد یار بیگ از انالی لکنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرات مست اور  
بتا ہوں جام می کے عوض کا سہ بنگ کا  
مایل ہوا ہوں حبسی میں ایک سبز رنگ کا  
مایل تخلص سید کاظم علی از انالی خیر آباد است در یغان شباب عمر شمسیر آمد اور است  
شب جبران کی آہ ایک طرف  
الاکہ ابر سیاہ ایک طرف  
ماہ تخلص محمد الدین خان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان  
سودا و ساکنان لکنؤ بودہ اور است

ملی اتنی نہ فرصت ہی کہ او ٹھہ کرانگتی پانی  
ہوا تیر نگہ یوں آہ دل میں کارگر کس کا  
مبتلا تخلص شمس مرزا کاظم بیگ الما طلب از پیشگاہ وزیر الما کتب مردان علمین  
صاحبش از مشہد مقدس دوی در لکنؤ از ننان خانہ غلام بشہرستان وجود سید  
بزرگانش با احترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا پیار سے صاحب دیوان است  
ہم تذکرہ فراموش آورده اور است

شدشہ دل ٹپک دیا تو نے  
سنگ دل آہ کیسا کیا تو نے  
مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا ازہ عاشق بخیر دوستند از دوست  
وہ تری سایہ دیوار میں پائے رحمت  
چاندنی رات کو ای رشک قمر بول گئی  
عجز و ب تخلص مرزا غلام سید بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سوا  
بفرزندیش بزداشتہ بود از دوست

عداوت سی ہمارے چکر اگر ہو تو میں جانوں	بہلا تم نہ ہو دیو کیو اثر ہو تو میں جانوں
تمہارا ہم سب جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانوں	میری بیان میں کہہ فرما دیکھو تو میں جانوں
طوبی کی آنچے بیٹہ کی رودون گارزار	جنت میں تیرے سایہ دیوار کی ستار
<p>مجنون تخلص محمول الاسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخص ہے بودہ انداد لاد          راسی بہیم ناتھ بزرگانش ہیکہ واسطہ باسلام مایل شدند از تلامذہ میر تقی          گویند کہ در کوپہ و برزن عور عفت سے گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است          اما مشکوف لکھتہ کہ جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب          گردیدن بمجنون سخن کوتاہ این مطلع از دست</p>	
جس سی جی چاہی لو تم نہ کسی سے پوچھو	جس کی پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھو
مجنون تخلص مشہور تشدیک از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کردہ اور است	دن میں سو سو بار اوسکی رو برو جانا ہے
مجرم تخلص میر فتح علی سیدیت از دہلی جہتجوی کیا بارہ غنقا شد اور است	اپنی خواہش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل
مجرم تخلص رحمت اللہ در اکبر آباد کسب مہر معاش میگردد از مدت	از ان شغل و گذشتہ و لباس فقیرانہ در بر کردہ فیض صحبت میر محمد سے بیدار
<p>یافتہ ہنگام ورود دہلی بشہ میر سید اور است</p>	
دل افکار دیا دیدہ خوب ار دیا	چرخ نارسازی کیا کیا ہے آزار دیا
کی مینی شکایت تو وہ بولایہ خفا ہو	گر ہم ہیں جفا جو تو کسے اور کو چاہو
کل غیر کی گھر مینی کی کیا جھوٹ ہی پیاری	کہا جاسی حاضر ہوں مجھی گھورتی کیا ہو
<p>مجنون تخلص حق رسا از تلامذہ شاہ نصیر دہلی است اور است</p>	
شب خوشی سی پاؤں پہلا گھر میں سو گیا	ہم پس دیو ارباب بی بی صبح تک رویا کئے
<p>مجنون تخلص میر ناصر جان فلفلسیہ محمد نصیر بروج شخص کہ بالفعل مجاہدہ بن          خواجہ میر درد است سلمہ اللہ و غفر لہ کتب درستی یک مستحضر وارد خصوصاً</p>	



در ریاضی امروز ہمارے تھے کہ اور است دیگری را نیست گاہی لب بستن می کشاید درین هنگام بہ خاک شترقی رفتہ با فقیر طریقہ شناسائی مسلوک است اور است	جھوٹ ہی اور سی کب مینی لڑائیں لکھیں شاید سوقت گیا آپکا دھیان اوکھین نہ تو نامہ ہی نہ پیغام نہ بانے آیا
تمنی بیفائدہ رو رو کی سبب این انکھیں بات کرنی میں جو تم ربط سخن ببول گئی حیف مخزون مجھی یاران وطن ببول گئی	مخزون مخلص عالم شاہ از مشائخ زادگان گدہ مکتبہ است مصحفی کہ اور از امر وہہ دانستہ از وادی تحقیق بر کران افتادہ درینجا بکلم اہل البیت ادبی مانی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است کہ ویرا از خوشیشان است و قیام مخزون در امر وہہ مصحفی را فشا و خطا گشتہ بہمہ حال این شعار اور است
کسکی آئی سی جمن میں گل کو سودا ہو گیا اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جان سنتی ہو کوہن کو خواب شیریں سی جگاؤن تو سی	بی محابا چاک کرتا ہی گریبان کے تین تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتی ہو اہل دنیا تو نہیں تیتی ہین مخزون غم کی دُ
مخزون مخلص سین علیخان اکبر آبادی بخدمات انگریز کے بسر می برد اور است	سنگ پینکی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی
مخزون مخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھہ است اور است	متاع دل گرا نامہ ہی اپنی پاس ہی ہدم
یہ دولت او سکون بخشین گے جی ہم یار دیکھیں حب مخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در لکھنؤ فوت کردہ یا سودا عملہ شاگردے دانش از وطنیہ خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است از فکر اور	تو اور تری چاہ پوچھتا کیا خانہ دل کہ نہو عشق کا آئین حسین پیشہ ہی لائق شک کب چور سی ہا نا کائی جوا تم ہین مرگان شک سے کج نہیں باقی نگاہ تیرے جوئے ستم رہیں گے
صدقی تیرے واہ پوچھتا کیا ہی وہ شہر آن کہ نہیں سورہ بسین ہیں بتنی خط لیجائی میری نامہ بر ہیگی ہوئی مانع پرواز ہین طائر کو پر ہیگی ہوئی چہیتی کا ہیگو ہم رہیں گے	تو اور تری چاہ پوچھتا کیا خانہ دل کہ نہو عشق کا آئین حسین پیشہ ہی لائق شک کب چور سی ہا نا کائی جوا تم ہین مرگان شک سے کج نہیں باقی نگاہ تیرے جوئے ستم رہیں گے



بڑھ چکے تو ایک بوسہ پہ ای بار اور بھی	ہیں ورنہ جس دل کی خریدار اور بھی
محبت تخلص میر بہا ور سے از شاگردان شہداء اللہ خان فراق است اور بہت	
سادہ و صاف ہی اب ہنسی ملاقات نہیں	ناز و انداز و اداعہ اشارہ ڈوبا
اگر خاتری ہا تون سی خون بہا دل کا	تو لو لگا دست نگاہیں سے خون بہا دل کا
محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت برسیہ و متعلقات آن برایشان مسلم بودہ و قہر شہر است از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پیر صاحب درغ و تقویٰ است و خداوند فہم و فراست بہر دو لفظ حرف میزند گزیدہ افکار شایان	
جسکو تری آنکھوں سی سر و کار رہیگا	بالفرض جیسا ہے تو وہ بیمار رہیگا
عاشقوں میں ہے لکھا تو نے	آج چہرہ مرا بحال ہوا
قید ہوتی ہے ہوا و خون جہاں آزاد	میں تو بندہ ہوں محبت کی گرفتاری کا
یہ بڑا دیوانہ بن اپنا کہ ناصح دل ہوا	تھا مرا ہر دو لیکن مجھکو سمجھانے لگا
اب کچھ غیروں کو چپ چپ کہ رقم کرتی ہیں	یہ جو ہو جوٹ تو ہم ہا قصہ قلم کرتی ہیں
بہینی دیوی نہ وہ بزم میں اپنے جو بھی	تو اوٹھا لیجو ای بار حسد ایا مجھکو
کالی کا انتظار تو حد سے گزر چکا	منہ کو کہاں تلک تری دیکھا کری کوئی
محبت تخلص مرزا حسین علی نام نژادش از جہان آباد خودش در لکھنؤ نشو و نما یافتہ مشورہ سخن بات قلندر بخش حیات می کرد و بدین گونه حکایت می کرد	
احوال مراد ہیان سی سنتا تھا لیکن	یکمہ بات جو سمجھا تو کہا میں نہیں سنتا
اوس بت فی جو غیروں پہ کیا لطف تو یا و	جھسی نکھو بہر حسد امین نہیں سنتا
آدنہ فصل گل کے نسیم حسد سنتا	مرا با کون کا قفس میں نہ ایسی خبر سنتا
محشر تخلص اکرام اللہ خان از بداولن است در انجا از مشاہیر بودہ اور بہت	
آپیا شور قیامت تری دامان کی تلے	فقتہ سوتا ہی تری سایہ شرکان کی تلے
ہیں نظر نہیں آتا کہ بے بیچے محشر	کوئی دن اور اگر درو منتظر رہے

جدیر کوئی اوڑی دل کی تپش کردن پیر آ	نہیں ہی برقی صفت ماتہ بین عنان مر
محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر و غشاوی لکھنؤ است بہر دوزبان	فکر میکرو غرور شاعری بسیار در شتہ بعد قتل مرزا علی مہلت کہ تفصیل این اجل
تحت ترجمہ دوست خود از ان جا فرار شدہ و بدہلی رسیدہ با خواجہ میر درد	پیوستہ از ایشان فائدہ ما برداشتہ باز بہ لکھنؤ رفت چون سالی چند بدین مہلت
در شتہ مقتول مذکور قاتل مسطورہ را قصاص کشتند اور	
و در بین اوس چشم کی گردن کوہا پیشین	کس گہ طری کس دم نہی فتنہ کی فرما پیشین
جان منتظری آنگہ دین مین وقت زیل ہی	جلدی پہونچ کہ تیری ہی آنکی ڈاہیل ہی
حسن تخلص میر حسن برادر زادہ میر محمد علی است اور است	
حرف تیرے عقیق لب کا شوخ	زندہ کرتا ہے نام عیسے کا ہے
محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلانسان عظیم آباد است سخن را	بر شاہ کہیں تخلص عشق گزائندہ است
ای محترم اتنے اشک باری	کھل جاسے ہی ابر بھی برس کر
دوستوں نے مری کہا اون سی	محترم کو کہو تو یس ان لایین
مکی کہنے کہ شہ طر کر لو تم	ہم جو مجلس میں او سکوبو لائین
روند پوسے کہ جسکی رو فی سے ہے	ساری محفل کے سپھے بایین
پیغام پر خون کی آنی لگی ہن موت تک	شاید ہمار کی دن نزدیک آن پہونچے
محمود و تخلص محمود خان برادر زادہ علی محمد الدولہ میر محمد خان سرور جہانپور	
خوش فکر و خوش ساز و درخیم گاہش مضامین لعل برام است از نیم تپش	
کار دل خون شدگان تمام جو نیست با سخنور پیاکم سخن و با صد زبان بی زبان	
پیرایہ علم و ادب آراستہ از اجاب را قم است از نیکی افکار است	
گہ سی بی پردہ وہ رشک سر و شن نکلا	ناگز دل بھی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برکشتگی بخت کا دیوانہ ہون	کی شفاعت جو کسی نے تو وہ غوہا

کیا اہل ہی آئی تھی طیار ہی کی جسی ہیں  
 گو شب بھر ہی پر صبح ہو وی تو ہی خوب  
 بیکاری سی ہی کچھ اور سکی عجیب عذاب  
 واہ ری شوق او دہر جب کوئی جاتی دیکھا  
 افسوس ہو احشر میں کیا بیکنی کا  
 ہن اپنی تصور فی حالات کی سہل  
 چھو خضر مرگ عد سے ہی ہوا رنج  
 دشمن کو مرگے گور پہ لانا نہیں اچھا  
 ہی رحم جگنا بک قاتل کے نشانی  
 پیدا و گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت  
 حشر میں نیست کی ہن گور میں کھینچیں  
 بھی ہشتا تھا قدم چلتی ہی اوس کو جی سی  
 سیری لئی ہی تیری نہایت ہی ایک شتم  
 تھا وصل میں ایک بھر میں وہن ہر عشق  
 وہ یہ سچما کہ ہوا اطمینان اوٹھانا مشکل  
 نہ ڈرانا جہنم سی عبت اسے ور عظ  
 غلبہ شوق سے عالم ہی نظر میں تاریک  
 چھاتی پہ لٹا تا تو اوس کی کب سے بیشتر  
 اوس وعدہ فراہم شش فی آنکو کہا تھا  
 جو پای زہر میں یہ گران جانو نہیں ہم  
 مجذبی تاثیر کو اپنی مسخیم سچما فریب  
 جان کیا چیز ہی پر عشق میں تاثیر تو ہو  
 او رنج افر و خشم ہو جرم وعدہ سی تیا

ای فلک گر و صل جانان کی نہ میں قابل ہو  
 لائی ہی ناک میں دم گردش ایام اپنا  
 کس طرح غیر کو وی دون دل ناکام اپنا  
 منہ سی ناخو اسستہ کلا وہن پیغام اپنا  
 قاتل جو ہن سر بگریبان لطف سراپا  
 پردہ میں ہی چھو رنج جانان نظر آیا  
 وہ شمع چراغ شست بدندان نظر آیا  
 مردے کو سلمان کی جلانا نہیں اچھا  
 ای چارہ گروا سکھو ملنا تا نہیں اچھا  
 او سکھو وہ مزہ یاد دلانا نہیں اچھا  
 اوس فی کیا چھو کہیں یاد کیا میری بقہ  
 وہ ہوا نام پہ کیا جلوہ نامیری بعد  
 ہرگز تو اپنے جور و جفا پر نقش نہ کر  
 کم موت کی جانب نہیں جانان سی تعلق  
 چھو چنے سے ہی اب زہر ہی کہا نا مشکل  
 ہی سوز ذکر وعدہ ہم کو جلانا مشکل  
 جسکے جو باخشی ہوا اوس کا بھی نا مشکل  
 نظر یہ گریہ سینہ پہ لیتی ہن بنا ہم  
 در دازی ہی بہرہ منی گئے آٹھ پہر ہم  
 اعدا کی گھر گئے تہی جانو نہیں ہم  
 کیا لاویگی خدا سے یہ جہنم سا کی ہمیں  
 کہ کی مر جانی اگر تو کوستے دگیر تو ہو  
 کہ نہیں نیم لطف تاب تا شا چھو

گلشنِ بخت  
 ہنس نہیں کی وجہی ہی مری قتل کی بایں  
 کو ذکرِ وفا سی بھی غصہ ہی تو اب سے  
 تو یہی کہ ہم عشقِ تیرے کا نگرہ سینکے  
 گر حسنِ گلو سوزنی پہرا گن لگا ہے  
 تھی بدگانی اب اونہیں کیا عشقِ جو ہے  
 نیز از زندگانی کا جینسا حال تھا  
 و اعظم کی ذکرِ مرقیاست کو کیا کہوں  
 رشک و دشمن بہانہ تھا سچ ہے  
 آئی وہ دستِ غیر میں دی ہاتھ  
 مر گئی پر ہے جینسا صیاد  
 روزِ جزا ندی جو مری قتل کا جواب  
 کچھ ہی کیا نہ بار کی سنگین ولی کا پاس  
 اونکو گان ہی گلہ چھین زلف کاہ  
 رشک پری کہی سی حد کی یہہ وشتین  
 یارب انکا ہے جنازہ او ہے  
 شعلہ رو کہتی ہیں اغیار کو وہ  
 جان گئے پر نہ گئے جو رکشے  
 اب یہہ صور تھا ہی کہ ای پر وہ نشین  
 جان سی جاتی ہیں کیا کیا حسرتیں  
 او میں دہن کو خچہ دل کیا کہوں  
 ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد  
 شبِ بھر میں کیا مجموعہ بلا ہے  
 نہیں یا چشمِ بوسن اب کفر سے کچھ

پہیانی تانکونی کہ یہ تلس کے لاش ہے	سرتن سی لی گیا مرا قاتل تراش ہے
مرزا تخلص مشہور بمرزا اینا اسمش حکیم میر فضل الدار سکنا می قصبہ پانی پتہ	اشعار فارسی ہم می گفتہ در طلب ہمار فی شایان داشتہ اور است
دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ	اس زمانہ میں کوسے یار نہیں
سخت مشکل ہے ہجر میں جینا	زندگے اپنے اختیار نہیں
خالی اوس سی نہیں ہے کعبہ و میر	کونسی سنگ میں شمار نہیں
مرزا تخلص ہدایت الدار دلو سے از مہر فن موسیقی است اور است	دل ہاتھ اشک انکھ سی جی تن سی چلا جانی
مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان و لکیز رستم بیگ شاکر است اور است	اگر زلف دراز یار میں ہی صد گرہ مرزا
مرزا تخلص صغیر علی نام فسر زند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاکر ذرا	جرات آوردہ اند کہ مثنوی سے بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناظر دعوی وی درین فرق ہاں
این بیت از خوش کردہ شد	
غیرون پہ دیکھ دیکھ کرم اوس نگار کا	چین بر جبین ہی نقش ہمارے مزار کا
مرزا تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہور مقدس است و خوش	درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر منون است اور است
ہر آرزوی دل کو حیران فی خون کیا	گردن پہ یاسکی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی نہیں	قسمت تو دیکھ یہ بھی کہو ہی کہو نہیں
مرزا تخلص مرزا شاہ از قدامت این بیت از دست +	
میں نہ کہتا تھا کہ مرزا دے نہ دل +	نقد ایسا رایگان کہو نا نہ تھا
میرزا تخلص شیخ پیر بخش از سکنا می قصبہ کاکور سے کہ پنج فرسخ از لکنؤ است	اصلاح نظم از مصحف گرفتہ ہمار کا بمرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش
درین بلدہ افتادہ بود اور است	

کوتی ہی یہ ہر وقت بھی آبلہ پاسے	اگلی کو قدم شب خیلان سی نہ اوٹھے
کرتی یہ نہ غنی سی شاری کئی دن سی	ہین چپی پڑی دل کی ہماری کے دن سے
گر ہر شب لیلی محل سوار جاسکے	عجبون ہی ساتھ جون شربی ہمار جا
مسرور تخلص مرزا سنگی بیک از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ	عشق است اور است
سدا اوس شیم بیگون ہی بیل مستاز کشتی ہین	صراحی کی ہوسن خواہشس ہمانہ کشتی ہین
مسرور تخلص شرف الدین احمد پیر غلام محمد الدین عشق مبتلا از مردم میر	است اشعار بختہ بعبارت بختہ گرد آورده است اور است
ہی غیب کی گمروہ شمع محفل	دن رات سب کے سینے جلن سب کے
مسکین تخلص پیر عبد الوہاب خان بھٹانی جریب و ظریف بہت شکام و رور	دہلی سخن کہنے گفت بر مومن خان میواند و نیز با فقیر بلیلی سپید اکوہ کون
مانہ در لے برد اور است	
کیون او ہنسنا مٹھنا مشکل ہوا اوس بخور کا	جسکو از خود رفتگی بھی ایک سفر ہی مدد
مسرور تخلص شیخ وزیر علی اسفندادہ شعر از حکیم عزت الدخان عشق	از بانشندگان دہلی است او چند سال بیدار یا در فتنہ بگر کہ قعر اچند دلال است اور است
اگر پیر روی روقی کھو بین اکھبین	نہ کہ کسا دیدہ خوبار پر ماتھے
مستمند تخلص یار علی خان از انانی عظیم آباد مست تلامذہ مرزا بچہ فدوی اور است	
ترجیم تک وصل کی ہی یار اور مسرور	ہی مثل ایک دم ہزار امید
سبح تخلص براتی نام سوداگری است کشمیر سے الاصل بوجہ اور است	
شاید کہ موی دلف کا شانہ تھا دست حیر	بید ہوسا را تھا جگموری سج و تاب رات
مستقیم تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد	تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او اور محافل مشاعرہ دیدہ و کلامشس ہمد را نما
شہیدہ پیر و ظریف تلامذہ اور است اور است	

گلشنِ بخار

مستی میں چوڑو دیر کو کبھی چلا تھا میں  
حلاج کرتی ہیں سوداۓ عشق کا میری  
کیسا چمن کہ ہمیں اسیروں کو منع ہی  
آنکھیں پڑا یوں نہ ملک ابر بہار سے  
کہتے جانا نسبی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو  
تیری کوچی کی رہنی والوں نے  
حاصل بد میں مرے ذرا آکر یہ  
شہرہ عالم اوسے میں محبت فی کیا  
ہم خاکین ملی تو ملی لیکن اسی فلک  
داغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق  
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف  
ہرزخم جگر داور محشر سی ہمارا  
جاتا ہی یا تیغ بکف غیر کی طرف  
تھی صعب عاشق کی ہدایت ہی میری  
نہ خون آنکھوں سے بہا اور نہ ہوا داغ  
سخت کا فرق جس نے پہلے میر  
جہان نسبی قفنی کو خالی کبھی نہیں پایا  
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان  
دلین کتنے سوداۓ تھے دے  
سب گردان ہے میر ہم تو رہے  
اتو جاتے ہیں بیکہ لیسے میر  
سچھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسے گہری  
پہر آج میر مسجود جامع کی تھی امام



بود و اجرات و انشا مشاعر و بطارحات کرده است شش دیوان ریخته و دو تذکره تمام  
 کرده و دیوانی در فارسی و تذکره هم دارد قوت مشق او از اینجا توان دریافت در بلاد و مشرق  
 بسیار مسلم و به استادی علم بوده و اکثر سخنوران آن بلدان اکثر اسباب فن اند و کرده اند  
 هر چند بقضای شیوه بسیار گویان اگر کلامش بر یک پایه و از لطایف خالی است اما گزیده اش  
 او در نهایت رفعت و الادب و تربت عالی است چنانچه ازین ابیات که از دواوین می گزیده آمدید است اورا  
 مین اسی رشک سی مرنا چون که کل چو می  
 کی شک ایک اب دم شمشیر قاتل فی کمی  
 در دو غم کو می نصیب شرطه  
 کتی هو ایک آده کی می میری ماتمه موت  
 تما اگر روز قیامت تو می هم شادان رہی  
 ای مصحفی بتون مین هونی می میری کت  
 شوخی تو دیکه تیر کو سینه سی کسینج  
 نامی کی میری پیزی لاڈالی میری اگی  
 مرض عشق سی گرا یکی سبب حاصل جاؤن گا  
 محکو قاصد کی تغافل فی تو مارا ہی ہے  
 اورتی اورتی اوسکی کوچین جو جانکلی کین  
 چاک ہو جانینگلی لاکھون ہی گریان ظالم  
 مصحفی ہم تو یہ بھیجی تھی کہ ہو گا کوئی زخم  
 وامن ترابی گا گریبان عاشقان  
 مت میری رنگ زرد کا چر جا کر و کہ یہاں  
 مین خستین لمی از بس بهانسی جاتا تھا  
 حیا کی گتی ہی وہ کوچہ کیا کہ جمین  
 فصل گل فصل خزان دونو گین ای حیا

ماتمه ہنگام قسم کیون تری سر سر رکھا  
 ورنہ پچانہ ہماری عمر کا لبر نہ تھا  
 یہو ہی قسمت سوا نہیں ملت  
 ہم ہی سمجھتی مین یہ سنائی ہو ہو گیا  
 وہ جو ایک دن اوسکے ملنی کا مقدر ہو گیا  
 دل پر گیانہ تیرا آخر خدا سی دیکھا  
 کتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا  
 نامی کا میری قاصد یہ کیا جواب لایا  
 تو مین دو چار برس کو کین تل جاؤن گا  
 روز ظالم ہی کتا ہی کہ کل جاؤن گا  
 حاملون فی دوش سی تخت سلیمان رکھا  
 چاک پر دیسی نہ یون ماتمه دیکھا نا اپنا  
 تیری دلین تو بہت کام رفو کا نکلا  
 گریونین شو کین دم رفتار کھائی گا  
 رنگ ایکسا ہمیشہ کیسا نہیں رہا  
 جنازہ دوشس پہ پارونکی تھا گران میرا  
 سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوتر دن کا  
 مرغ دل کو نفسی موسم مین رہا ہوی گا

بیچ دیتا ہی خیال اپنا عرض اپنی مدام  
 حشودہ و ناز و ادا و سکی ہی کہتی ہیں  
 چین سی کیونکہ میں سوؤں کہ شب بھر تجھ  
 کیا بار کی دہن کی خبر پوچھو ہوں ہم سے  
 ملو اگر کو کہیں چہ ہنس پڑی وہ  
 تری کو میں اس بہانہ بھی دنگو رات کرنا  
 آنکلی تیری کہکے مراد دل تو خوش ہوا  
 گلی کو یا رکی سمجھے ہی اپنا وہ کعبہ  
 تنہا آپ ہی دیوان مرانا مہ اعمال  
 چہریت ہر دم نہ آئینہ دکھا  
 شن فی پائی نہ دہن او سکی ہی و شام تمام  
 زنی دوا دے بھٹکے لئے چاک کیا ہی  
 جب تک کہ پنہر کی گا گلاب آپ وہ اگر کہ  
 ہر دم کو سمجھتی ہیں دم باز پسین ہسم  
 پہٹ چکا جب سی گریبان تب سے  
 وہی دشت اور وہی گریبان چاک  
 تو آئی نہ آئی ولی ہسم تو ہر شب  
 لمی وہ دل کہ جسی مینی بھگین پالا  
 فلک گرہنسا تا ہے مجھ پر کیسی کو  
 بہلا تو ساتھ تو چلتا مری جنازی کے  
 کہانی نہیں دیتی ہیں مجھی خون جگر ہی  
 وہ سنی یا نہ سنی او سکھو ہم اپنا احوال  
 چو کہٹ پر چٹکی مینی رور و کی رات کاٹی

کستہ ریا کو تم ہے مری تنہائی کا  
 لی سکے کون یہاں نام شکیبائی کا  
 یا داتا ہے وہ راتوں کا جگنا تیرا  
 یہاں ماتہ سی اپنا ہی گریبان کیا تھا  
 ہی مصحفے کشتہ اس ادا کا  
 کہی اس سی بات کرنا کہی اس سی بات  
 قاصد فی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات  
 یہ مصحفے سی نہ پوچھو کہ ہری بچہ در  
 کا بیکو فرشتوں فی کھانا مہ اعمال  
 اپنی صورت سی خفا بیٹھے ہیں ہسم  
 جنبش لب ہی میں اپنا تو ہوا کام تمام  
 نا صبح سی گریبان کو سلانگی نہیں ہم  
 اس بخش سی نہیں ہوشیں آنکلی نہیں ہم  
 خافل تو ہوا ہم سی ذرا ہی تو نہیں ہسم  
 ماتہ پر ماتہ دہری بیٹھے ہیں  
 جب تلک ماتہ پاؤں چلتے ہیں  
 تری راہ تا صبح دم دیکھتے ہیں  
 اب ادسی یوں ہر ناوک مرگان کہوں  
 میں ہنسکے فلک کی طرف دیکھتا ہوں  
 نہ آئی موت ہی روز وصال میری ہیں  
 مانی تو مری حلق کی دربان ہونی ہیں  
 پس دیوار کٹری ہو کی سنا جاتی ہیں  
 سننا ہوں صبح کیا وہ مکان کیسکے گھر ہیں

کو پی ہی نکل کر تری بین لالہ گردن کا  
 میں ہوں وہ تلخ کام کہ روز وصال ہی  
 اپنا ہی جی سے جانا آب ہو چکا مسلم  
 اپنے مرگان رخسار گر کو دیکھ  
 زلف کا بوجھ وہی کر پ نہ جہان  
 تنہا شب وصل کھل گئی جو بین آنکھ  
 کہ ہوئی تری یہاں تک تو شہرہ آفاق  
 کچھ قفس میں ہم تو رہی مصحفی اسیر  
 ہم نذر تیغ یا کرین او سکھ مصحفی  
 جو فلک ہی ہم نہ کہی سراوٹھا سکے  
 مصحفی یا پیرن اسوقت کی سب مردہ  
 نہ کہیں صبح ہی ہوتی ہی خواب آتا ہی  
 میں تری واسطی سے ٹکڑے ہوں دیوار  
 یار کا صبح تک ہی وعدہ وصل  
 احوال اس اوٹھا کی جہانی واسطی  
 تو دیکھے تو ایک خط بہت ہے  
 آتا ہی چھین رہی ٹکڑوں اسی ہی سب  
 افسوس و چند شوق راجح کو نامہ بر  
 مائی کہہ سی پیر اب تک ہرگز مصحفی  
 تو آگئی ٹھہری دم نزع جسکے بالین چہرہ  
 تیری تصویر کو لب سکے شیعہ بن  
 دلکی دھڑکوں کا یہ عالم ہی کہ بی منت و  
 یہ شب ہمیں اوٹھا اوٹھل قلع کی مار

سجود ہو اب بھی تاثیر نہیں یہاں  
 آئی ہو لب پہ خندہ مری نہ ہر چند ہو  
 ہم رہ سکین بین کوئی جب ہم چلی سفر کو  
 آنکھ ہر مہرے جسکے کو دیکھ  
 زلف گر دیکھ اور مگر کو دیکھ  
 رنگ فق ہو گیا سب کو دیکھ  
 کہ سر کی بال تری دیکھنی کمر کو  
 فصل بہار بلخ میں دہو میں چھا گئے  
 گریہ کی اٹھ سی جو بدین لہو  
 چون شمع نہ تیغ یہاں عمر کٹ گئے  
 بد نہ تھا ہم ہی شخص جو فزاری رکھتے  
 رات کیا آئی ہی ایک بچہ عذاب آتا  
 چھین کس طرح بھی خانہ خواب آتا  
 ایک شب اور ہی جتنی ہی ہے  
 کاسہ ہمو بھی خاک سی اوٹھا لے  
 الفت تری اسقدر بہت ہے  
 یہ تھوڑی سی جو پانی کی باہر زمین ہے  
 آیا جو دامن ہی ایک تو پیر ہانسی دے  
 اوٹھا وہاں کیا جانی کس بت ہی جیت ہو  
 وہ مری جانی تو آنکھیں کہی نہ بند کری  
 اپنی چہلے سی لگا رکھتے ہے  
 پیرزی ہو ہر کے گریبان اوڑا جاتا ہی  
 دلکو تیار ہوں تے کہ سحر ہوتی ہے

<p>مهرندی که اپنی دیکه کی کنه لگاوه شوخ          و عده قتل سی کشته اهل دل اپنی کو شین          پیرمین بی هم الفت طفلان سی نمونه          و به چین به از ان که مراد عجب تو دیکو          صبح کی شام سوئی شام کی بهرات هوش          محک و مال گر گیسای ابی ۱۰          کسکه مرگان ننه به کیا جادو          او سکو صحت کاگر و مارغ نه بین          رشک می حال زینچا به که همی سخت          بر زور او سکا و انوا هم سی سیکرون          شمع کدانه اهل بیت نه بین به          آب ساری ساری خونین تری تیر کی بهر</p>	<p>هی ہی کسی کا خون هوا میری ماتم سے          کہ اسی وعدہ میں ایک وعدہ دیدار ہی ہے          لکھ پڑہ ہی چکے قید و بستان سی نمونے          میں خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے          یہی وعدی میں تو کب اوئی ملاقات ہوئے          یہہ جو دامن اوٹھا ہے جاتا ہے          میری دلین گڑھی جو کیل سی ہے          طبع اپنی ہے کچھ عیسیٰ سی ہے          خواب میں ہی نہ کہی وصل سی سرور ہو          سر کو ٹپک ٹپک پس دیوار مر گئے          کیا غم ہی مزیکا کہ طبیعت نہیں بہرتے          تب زخم سی نیت تری چسپیر کی بہرتے</p>
<p>مضمون تخلص علی ازہم صحران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است          می ہی اوس بن کون ہی خوش اہ یہ ہو وہ          مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید سکندر گنج است نور الدین صبحہ از مردم قصیدہ طبع ہو          کہ از متعلقات اکبر آباد است تو بتی وار در جہان آباد شدہ بود از ملازمت خان آرزو است          لکھ نش مقصود بر اہیام است کہ شہیدہ اہل زبانش بودہ اور است</p>	<p>صبر ایوب کیا کر یہ یعقوب کیا          آب پیکان کا اس طرف ہی ڈال          دل بیتاب کا شاید لہی مکتوب جاتا ہے</p>
<p>مضمون تخلص کنور سیدین از سکنا می لکھنؤ است از غرضہ و از دہ سال بعد از غرضہ تحصیلدار          زبانی کہ از متعلقات بلند شہر است بعد اوقات یسازد با فقیر بار بار خورہ شوق شورش          از اندازہ افزون است و مضمون انکسار فراوان دارد قصیدہ در واقعہ کہ بلاؤ شستہ</p>	<p>ہمنی کیا کیانہ تری عشق میں محبوب کیا          تیر مرگان برستے میں مجھ پرید          ہمارا شکاک قاصد کی طرح ہرگز نہیں تھمتا</p>

دوسری بیت از ان برین خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلاانده مصحفی میگیرد و او را است	
خلل انداز و ناگوار نمازها	که جواب خط مضطربتم انداز هوا
سوزن جگر کویده پر خم کو دیکه	ان آفتون کو دیکه ای اور بهکد و بکد
ابهی سی بقراری به تو سمنه	دل مضطرب مقرر رات کانه
مضطرب تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است نهین و خوش اخلاط با فقیر تعارفی دارد وقتی از اوقات در چند زمین تنه افشاندن بود این شمر است	
کیا یاد دست خون به تیری بجانی	مین تو خوش تها که کفن مین بهی گریان
تباخ و ده تپنی سے نجات زده بهتو	مضطرب کی کبی خون کا دعوی نکیرین
مضطرب تخلص دیگر شاد از کایتان گشت و از تلاانده محمد علی سی تنها او را است	
تری و عدون بر آب سی دم شماری	بهت اختر شماری کر سیکه اسم
مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الدخان که قاضی القضاات دہلی بوده از تلاانده ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضاوی تعلق گرفته گاه گاه بر بخور و او را است	
کشتی کسی طرحی نهین به شب فراق	شاید که گردش آج بجای آسمان نهین
مضطرب تخلص اسم شریفش مرزا جانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب شاه صاحب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بیتی از عالمگیر بادشاه از رده ترک منصب گفته مرزا در اکبر آباد نشو نمایافته عاقبت میان بهمان آباد طرح سکونت انداخته کسب طین از خدمت سید نور محمد بدونی نقشبندی مجددی فرموده نور الدین مضجع و قدس سره و بسبب پاکیزگی گوهر و حسن فطرت قطعا بزخارف دنیا و نکرده از ریاضان شباب طالب شیخ و به تمذیب نفس مایل و ریاضت بصروف مانده شاه غلام علی که از مشایخ شیوخ دہلی است از مریدان اوست و با همه فضایل همه تن در مجسم دل نرم و بکار عاشق گرم داشت شورش در سر و به رعنا جوانان نظرش بود اگر تخی بشیر نکات	

درازکت طبعش پر دازد و فتری باید نوشت و فر شمرت از ان معذور داشته سخن کوتا  
فکر سخن فارسی بسیار میگردد هر چند اهل سخن را در زبان ایشان حرف است اما و قبح  
بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد و روانی مختصر فراهم آورده و بیجا  
جمع کرده است خیر بطبع او این نام بر تمامشالیس پدید است که سیاقه انتخاب هم شایسته  
داشته بشیوه دیگر این باب تذکره که در طلب و پایش تفرقه نمیکند میماند و قتی ابیات  
نخستیم میگفت در راه محرم سینه بعضی از تعصب کیشان بلیا یک و بیدردان سفاک  
شبهیدش کردند و او خوش بقاتل بخشید میرزا الدین شمس تماشای حیدرات شهید آید  
و فاش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کتی بین مواظف یکس افسوس	کیا هوا اسکوده اتنا بے تو بیمار نه تھا
همنی کی ہی توبہ اور دہوین مجا پی ہی بہا	مای بس چلتا نہیں اور رفت جاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکونہ تو کو	یہی ایک شہر بین قاتل رہا ہے
مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلعت سید قلندر علیخان بہادر از ملانہ منون اور است	
نیکو ہی پوچھا تھا کل نزع میں مظفر	آیا بہت ہی رونما ہو سک جو تونہ آیا
معقول تخلص حالش واضح نکشت از فکر است	
قیون پر غضب ڈر ہم گئی بین	ہوا زخمی کوئے مر ہم گئی حسین
معنی تخلص محمد امین از سکنا ی جوان شرفی است	و فاشش میانہ کول اتفاق افتاد اور
سر مر منظور نظر ہر اسی چشم یار کو	نیلہ کندا ہی پند یا مردم بیمار کو
معین تخلص معین الدینخان از ملانہ رفیع سودا است	درالہ آباد بسمری برودہ اور است
ہو عین وہ دو انا کہ ہمارا فی سی پہلے	ریچہ میں رکھتی ہیں معین مج کو جگر کر
معروف تخلص الہی بخش خان نام کوچک برادر فخر الدولہ ابوالحسن بخش خان بہادر	
بین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدولہ قاسم جان کہ از اعظم امرا می	
والفقار الدولہ نواب بخش خان بہادر بودہ غفر اللہ لہم و جمعین بغض محبت درویشان	
علقہ ایشان در آمدہ ترک زنی دنیا نمودہ با فن شعر الفتی پیش از پیش داشت	



در سالیکه یکهزار و دویصد و چهل و دو از هجرت خیر البشر علیه الصلوات السلام الگهرا انجمن  
گذران را گذشت صاحب و دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد  
این اشعار از دیوان اول انتقاد یافت

<p>آنکه مندی پیر چشما ایک مگر و یک مندا ساری گهر کو تری بیمار فی سو فی ندیا و یک مگر کشته نه آیا مری گهر اچسا مورا جسنے اوس سے جسے لگا مارا ہوا عشاق کا دل حال پریشان میں رکھا چونکے پرتا تھا کہ اسے تو مقرر آیا اسیہ بھی تو فوج کی طوفان پہ پانی بہر گیا نرم میں تھوڑا گیا میری جانتی میں نہ تھا آتا ہی اور جب کو بی اختیار بیمار و نا جب تلک بٹکی نہ آئیں وہ اوسکی صورت غیر ہی وہ مری پہولون میں ملا میری مثل قارون کچھ نہیں جائیگی ہم یہاں پر جو اونی حیدر کی خاطر ہماری دام سو کوں مسجد و خانقاہ ایک طسرت دوستے کا بنساہ ایک طسرت ایسی دیوانی تھی گھر میں جو درستی غرض کہ ختم ہی بس اس سے اب سدایم کہا کہ حال سناؤی وہ نا تو ان نہیں ہم کو اس قصہ پر اسنی بٹیا یاد ہیں بہر مفسدی ہی تیم کو گھر میں خاک نہیں</p>	<p>او تو باتیں بیری چٹ گین سب جی جی کی وصیت یہ کچھ ارمان بہری آہ کہ رات غیر رقی میں مری حالت پہ وہ تو یار تھا آہ وہ کون تھا خدا مارا ہوا اس عرصہ زلف پریشان کاہون تھی تھا شب وعدہ یہ احوال ہر ایک کٹکی پہ چشم تری گرچہ آفرگان پہ پانی بہر گیا کر دیا تھا اوسکی حیرت افغانی بیک کہتا ہی جب وہ ہنسکری گریہ اختیار ہی ہمسے کیا جان کہ لون جان فرشتی لیجان باغ ہستی میں کھلا گل یہ نہا میری بعد سینہ پر داغ کی دولت لئی جائیگی ساتھ بچی کیا ظاہر دل ایسی جیسا و سنگریسی کعبہ میں سے پیاسے ہیں یار ہوا بات کا اپنی و مان پناہ نہیں اوسکی جائیگی اگر کچھ ہی خبر کہتی ہم اوشی بٹیا نہیں ہم اتنی ہی اونکی ای معرو کہا جو منی کہ اس نا تو ان کا سنو حال سو گئی جو اوسکی ہم دیوان کی سایہ تلوی وضو کو ناگ کی پانی جلی لکھ معروفت</p>
---	--



نہ تو سوچتی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے  
 کہی ہی مجھ سے کوئی جھگڑا دایا سے  
 یہہ اوج خاک نشینی میں عشق فی بخشا  
 ڈوبو دیا مجھی اس چشم تر کو کیا کوسون  
 دیا ہی اپنی ہی ظالم کو ادسنی دل معروفت  
 آپ جس وقت رقیبوں کی قسم کھاتی ہیں  
 اپنی آنکھیں باندہ تا آئی نہ جھگوچہ رحم  
 می کی پٹنی سی تو ہر چہ بننا ہی تو بہ  
 کیسی بی رحمی خدا فی او سکی جہین ڈالے  
 دیکھ کر قہار اوس خوش قدر کی کٹی ہی  
 جواب خط نہیں دیتا ندی جواب تو دی  
 در دہری ہو کسی حندل لگانی کا داغ  
 کچھ تو سمجھ لیا ہی ہوا و سکو دیا ہی دل  
 تو ایک جیسی کاش و فاکر کہ بعد ازین  
 لاغر ہوں یہہ کہ سب اوسے باریک بین  
 دیکھی جو سب فی شدت دمان بھی میری  
 جو آخر ہو چکی قاتل نہیں ملتا کوئے  
 دمان زخم جگر سپہی ترجم نہیں کرتے  
 صید شاہین کی طرح ہوں من اسیر الفت  
 کس ہی فریاد یہہ میں جا کی کروں مثل سپید  
 گریہ و آہ و فغان سی ایک دم فرصت نہیں  
 نامی اوس شوق کا یوں روٹھ کی جانا معروفت  
 میری مرنی سی مونی اوس پر خلق

رگ جان ہی کہ مگر کچھ ہمیں معلوم نہیں  
 کروں در اہونہ اوس بد گمان سی تین  
 کری ہی آہ مری آسمان سی باتیں  
 جلا دیا مجھی سوز جگر کو کیا کوسون  
 اب اور اوس بت بیدار کر کو کیا کوسون  
 ہم رقیبوں کی نصیبوں کی قسم کھاتی ہیں  
 میری آنکھیں کسکی باندہ ہی ای جلا دے  
 پیرستان سی یہہ جمل ہوں کہ آہی تو بہ  
 بات روٹھ کی مری سنگھار منی میں ڈالے  
 جان یہہ کسنی تن ہر و سہی میں ڈالے  
 کہ قاصد آئی جو کچھ دی خبر شباب تو دے  
 اسکا ایک گستاخانہ اور سپہ یہہ ہی تو دے  
 کیوں نا صحابہت ہمیں سمجھائی جا ہی  
 مقدور کیا جو کوئی تجھے بیوفا کہے  
 گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا ہی  
 کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی پا  
 کاٹ ڈالوں جہین ہی اپنا گلانواری  
 کیا فائدہ پہاڑ جو گریبان سے فی  
 فرج کرتا ہی مجھی جو کہ چہڑا تا ہی مجھے  
 خوب و جو ہی جہان میں سو جلاتا ہی مجھے  
 ہم سمجھتی تھی محبت کام بیکاروں کا ہے  
 اور یہہ کہنا کہ ہمیں اب نہ منائی کوئے  
 میں نہ مرنے نہ مرنے مرنا کوئے

ہم تو جہودے ہیں مجست میں نگہ نہ ہو	امتحان سے نہیں کرتا کوئے
خزق عادت اپنی دیوانی کی دیکھو	جس طرف کو وہ چلے پتھر چلے
بعد مر نیکی ملی میری سیدہ بختی کی داد	نعلین کی ہمراہ تھا وہ موی سر کوئی ہو
وہ دم پاؤ نشی تو ہنک نہ ہنک اچل جا	خیر ہم دیکھ چکے فندق پا اچھی ہو
کسکے چشم شکر گین فی بی اجل بار اچھی	سیدہ میری جو قضا آئی تو شرمائی ہو
سوروت ابتود سیکوتے ہو شرم ہیں غریب	نک نہ لگائی یا تو پھر ہنک دیکھ
دو بوجہ زمین وہ آنکی بیٹی ہم سے	کیا ہی چٹائی کہ آگ سے دین کیوں نہ ہو
روشنی کو تو چلی روٹھ کی ہم وہاں سے	مڑکی نکلتی تھی کہ اب کوئی نہ کرے
نا تو ان جھنکے کو کس طرح کرتی قابل دو	ہو نہیں وہ جنہ کہ جو لا تجزی ہو دے
اس بیانی میں بھی کم ہو دینگی لہری	سب سے رنگوں سے چمکا کر فی ہی گہری
مغل مخلص علی خلیفہ محمد عسکری	
خوشید جو نظر ہی اس وقت یہ نہ ران	کوئی پہ کٹر شاید وہ ماہ لفت ہو گا
مغموم مخلص میر شہیت علی از تلاندہ حکیم عزت الدخان عشق است اور است	
خیال چشم بیکوین قدم مستانہ رکتی ہیں	دیوانی ہیں ہمارا نام جو دیوانہ رکتی ہیں
مقتول مخلص مرزا کریم بخش از دو دمان گور کافی است اور است	
مفتون خمار بادہ شب ہو تو پھر پیو	ایک جام جامی ساقی میان شکن کی پاس
مخلص مخلص حب علی حالش از مخلص سید است در رام پور بطور فرخندہ کسب جہشت بکر	
آون ٹولا کہہ بار یہ دربان تری کہیں	مخلص حبی سبجہ کی نہ بی ابرو کرین
مقبول مخلص مقبول نبی فرزند انعام الدخان یقین است او از سکنا ی این بلدہ	
ارم ترین از تلاندہ ثنا الدخان فراق شمر دہ بود اور است	
دل گرفتاری کو اس زلف کی کب چاہی تھا	عشق فی ڈالی ہی یہ پاؤں میں نہ خیر نہ
مقتول مخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد اکتساب فنون	
نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحف کردہ اور است	

بین بیان خون رویا چون با تو نسبی او سبک	چو پادشاه بین او سبکی حبابانده فی بین
مقصود و تخلص از سقوتان لکن نوشت خرافاتش نه سزای آنست که درین اوراق	نذکر گردد و اما چون نوشته اند نوشته شد
بوسه لبی سی خفا هوئی ہو کیون مشتاق من	بوسه ده شی ہی که دو نو کو مراد تر است
طلال از ساکنان لکن نوشت از دوست	
موت آئی نه سر شام جدا منی محکوم	سخت جانی فی عجب رات و کمائی محکوم
ملوک تخلص شاه شرف الدین از درویشان است اور است	
تری جدائی فی میان تکس همین ملوک کیا	که زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا
مملوک تخلص صفیه خاتون ملوک از نقوش احوالش خالی است اور است	
سرو ساق گل سنا پر چوب در یکمیا یا آپ منی	قمری و بلبل کو آپس بین لڑایا آپ منی
بصفت خسار پر رکتی قدم سہ سے بار بار	زلف کا فرو کو عجب سہ سے چڑایا آپ منی
ممتاز تخلص کی از سکنا فیض آباد و شاگردان سودا است اور است	
ہماری رو فی سی دل کا بخار او تھتا ہے	کہ جیسی بانی کی چٹکی غبار او تھتا ہے
ممنون تخلص میرامانت علی از ارباب عظیم آباد منی کسب علوم بدلی فایز شدہ و محافل	
شمارہ شامل پیشہ و استفادہ از میر فرزند علی موزون بیکرہ اور است	
ای دای کہ تیری لئی اس خاک نشین کو	چون باد لئی پیری ہی گھر گھر تیشہ لیل
ممنون تخلص تقاودہ و دومان سیادت نظام الدین نام همین پور فر الدین منت	
است اصلش از قصبہ سوئی پیت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولدہ منشائش	
ہمین شہر خجستہ دنیا و کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کردہ مدنی بلکونو کسبرہ	
زمانہ درازنہ شعرای پایہ تخت حضور و الاسرافرا زمانہ از پیشہ گاہ خلافت فخر الشہرا	
لقب یافتہ اکنون از چند گاہ بگوہرستان اجیمیر بیکرہ اندر گشتار شش خیمی و کسب و کوشش	
است دلاحت کلا مشن نہایت غلب و شیرین در کسبش مضامین بیگانہ نیگاہ است و نگہ	
صمیم صایب از غلطش استادانہ قریب نظم اکثر اصناف سخن وارد دیوانش نظر رسید	

## وازن انتخاب درین اوراق ثبت گردید

بُرا ماننی ست مری دیکھنے سے  
 اور می سوشو عشتہ گرد ہو یہاں ایک جنبش میں  
 قربان ناز نقش مری دیکھ کر کس  
 بات میں جنبش محمل کی عنان ہی اپنی  
 غموں کی گریہی بالیگی ہے تو آخر  
 صبح تک کیا کیا نہ مجھ کو تہیں سما جتھائی  
 لی لیا بوسہ تو اوہی دین نہ کیا کیا گالیاں  
 بیتابی دل تیری شہید دلی کمان چاکے  
 روان ہی خون چپہ در پست دونوں گلوں  
 سنجابندی کا وہ ہی خط آزادی ہے  
 بدگمانی سی ڈر اور نہ لیا تیرا جو نام  
 ممنون قضائی ہو کو دیا کیس بغیر دل  
 کس فی تری سیتی ملی دیدہ تر رات  
 کیا سینہ فدا نہ تھا تیشہ فولاد  
 کستقد رشح گر انباری غم لگی تھے  
 ہا می ری بکسے دامن و بی یاری جلیب  
 لڑتی تھی ہم آنکھ تو اسیر میں دل لفت  
 یہہ سانس سی میل ہو وہ آہوشی نہونم  
 ہیں روان ناقہ کی دنبال نہارون بتیا  
 کچھ جاند فی سے ہی در و دیوار پر کمر  
 تصور شب ترا تا صبح کس کس طرح یہاں  
 ماتمہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا

تمہیں حق فی ایسا بنایا تو دیکھ  
 کیا تو فی غبار امی چرخ ہمو کو کسکے دامان کا  
 گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا  
 ورنہ یہاں کسکو سر آبلہ فرسائے تھا  
 دل گرفتہ نہیں سینی میں سمائی کا  
 رات رکھ کر دہر و صفحہ تری تصویر کا  
 یہاں گنہ سی ہی زیادہ ہی عزت علیہ کا  
 کچھ کم رنگ بسمل سی نہیں تار کفن کا  
 جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا  
 نامہ اغیار کو گرا بگی رقم کیجے گا  
 دیکھتا بوسے کی خاطر میں لب و لالہ تھا  
 سو وہ بھی نذر کا ہش و تشویش ہو گیا  
 پتھر وہ جو پولون کا سحر مار نہ پایا  
 یوں نقش جو شیریں کا سر سنگ نہ پہنچا  
 کہ مری نامہ فی بازوی کبوتر توڑا  
 کہ دوست جنون بستہ رنج سیر رہا  
 سمجھا تھا لڑائی کو یہہ نادان تماشا  
 تن آئینہ ہی دل ہی مرجان کا لوبا  
 دیکھو ہر وہ محمل نہ اوٹھانا اپنا  
 مہمان قریب خانہ کوئے ماہر و ہوا  
 کبھی کبھی قبا گم طرہ عنبر فشان باندہ  
 دل نہیں بات میں اور بات ہی دلبر اپنا

ای فوج چاک اب سرتار لاج کس لئے  
 شغل شب فراق بھی تھا کہ دہیان میں  
 ولین جو جو بھی نکالیں وہ ذرا بول کی جوت  
 یوں کرین چارہ بیماری اغیار وہ لب  
 آمد سی تیری ہمہ جو ہوئی تھی سو ہوئے  
 نہیں دیتی دکھائے صورت زلیست  
 میں تار اوس شوخ کی اپنی بلائیں اپنے  
 یہہ بنانا تھا کہ اوس محفل میں دل رہ جا گیا  
 توسن ناز کو یوں رخصت جولاں لب تک  
 خط پارہ پارہ کر کی دیا پیر دیکھ لطف  
 شاید کہ ہای طول ہی وان خود بخود  
 قاتل ہی وہ نہووی جو ممنون کی نقش پر  
 خط نہیں جسا چکا کہ گیسب رایا  
 یوں تو وہ ہی فرشتہ خوب لیکن  
 مدت ہوئی کہ غریبی سی جہکی تھی وہ خدا  
 اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی لاج  
 پیش دل فی پھوڑا کہ کبھی ہم ایک بار  
 میں اس سخن کی تصدیق وہ دیکھ آئینہ  
 جلاو کی یہاں جنبش ساعدیہ نظر تھے  
 اس ذوق سی کہتی ہیں ہدیت لب شیرین  
 پوچھیں گے گر آرزو دم زنج  
 یہ کہان نصیب کہ آئی تو خیال اپنی  
 شب عہد چشم ہی راہ چو ذرا ہی کشی تھی

تختہ تباہ تو مری دامن کا ہو چکا  
 ایک ایک شکن گناہی زلف دراز کا  
 آج اوس شوخ سی لہجہ دل کو لگی جواب  
 یہہ مری درد کی ہوتی ہے دو ایامت  
 اب دغدغہ حشر نہ پر واسے قیامت  
 غضب صورت ہوں آیا دیکھ کر آج  
 آئینہ میں زلف چھوٹی اپنی منہ پر دیکھ کر  
 ہم یہہ سمجھی تھی چلے آئینگی دم بہر دیکھ کر  
 کیا تری زعم میں باقی ہی مری خاک ہستونہ  
 میری جواب خط میں ہیں بھی ہزار خط  
 تحریر کیجے جو بصد اختصار خط  
 کہتا تھا ایک جوان بہت بار با حیف  
 پھر رہا ہوں جو آپ کا شتاق  
 ہی ذرا اوسے کشی کا شوق  
 کو ندی ہی برق سی طرٹ بام آتک  
 بد ہی کی اپنی خاک پہ میری چڑاے گل  
 لائیں تسکین کی لہی لب پہ ترانام تمام  
 یہہ جیسی پوچھی ہی کیوں کیسی طرہ اپنی  
 کچھہ فوج کی ایدام بسمل نہیں معلوم  
 گویا تری ہوں ہی سی لہی میں ہزار  
 جلاو ہے کو بتا کیسکے  
 تر نقشہ کبھی کی رو بہ گلہ شادہ دروہ  
 تو صدای پاتری جانا کہوں آتک تھی کہ

کیا کہی وہاں عزاج تو نازک ہی اور پیران  
 ممنون بہاؤ آئی کہیں بجز ناگھسان  
 نہ کسی چشم کا سہرہ ہوں نہ اس کا غبار  
 دروول تجبی سنا جاسی و لیکن ظالم  
 بزم عشرت میں ہنسوں کیا کہ بزرگ مینا  
 تری غم فی یہاں تک کہ کب یا ہمسنہ  
 ہنسیتی ہی ہنسیتی مل گئی بسجلی کی آرزو  
 یوں شک کہی کہ جو وہاں رنگ بنا ہو  
 اوس مرگ پہ سو جان مری صدیقی کہ دم  
 توجہ غلو میں جو نہا کہی پاؤں تجسکو  
 کہیں جانا ہی تو جا چاک کہ اگر جان بھی جا  
 پاؤں میں ہی تصور میں تری ممنون کو  
 شب ہنسکو گشت و خون رہ فوج غم کی ستار  
 کون آئی ہی کہ سپند میں بیدار ہو گئیں  
 کتاب میں ہی بہت تھا الٹ لام بیم کا  
 پاؤں ممنون ہی نکالی ہیں بہت دیکھو تو  
 کس بت پر جانی سی بنا کہ لگا کر ہاتھ آئے  
 غیر کہ وی ہنسی اعلیٰں بھی چتون میں کہ  
 اضطر اب دل در افر صحت کہ لون بوسہ  
 و لگہ بیان وہ ہمسای کہان اب کہ لکھ  
 مہربانی کی تصدق لگ کہ سینی سی مری  
 کہہ دیجی قلوب میں دم تیغ پر یہ دل  
 مجلس میں تیری اوری آنکھیں آرا

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہیں  
 ناگاہی نشی وصل ہی میں آؤ جو کہیں  
 خاک اپنی کو تری در سوا جاسی کہان  
 ہم سی بہتہ قصہ جان سوز کہ جاسی کہان  
 بند نہ کہتی ہیں گر خندہ کہہ کو کہی میں  
 کہ جینا بھی اپنا نہ بھسا یا ہم سین  
 تھی خون بہا میں خندہ قاتل کی آرزو  
 ہاتھ اوسنی کسی دیدہ تیر بند ہوا ہو  
 گہر لکی کہی تو کہ بس اب دیکھتی کیا ہو  
 جس لکی شکو بنایا ہی و کہاؤں تجسکو  
 نہ بلاؤں نہ بلاؤں نہ بلاؤں تجسکو  
 تو اگر آئی تو ایک سیرد کہ اوں تجسکو  
 سو حیرتیں شہید ہو میں اپنی دم کی ستار  
 حد آرزوی خفتہ صدای قدم کی ستار  
 طفلی ہی سی ہوا ہو نہیں جو کہ الم کی ستار  
 میں ہی اس شہر میں زنجیر بنائی دا  
 دلی سونا کہی کروں اسکی ہی تعمیر  
 تو دراز شک سی خون دل بتیاب تو ہی  
 میر لب مشوق بیٹھی میں کہ سید کا تیرے  
 ہنگامہ محبت اغیار کہم کہم  
 یوں لگا کہنی کہ ممنون آرزو کہہ اور  
 لیکن خیالی بوسہ ابرو نہ کیجئے  
 کچھ پاس جنگ نہ گیس جاؤ نہ کیجئے



<p>اوپرین صبا سی شانہ سی یالین بار بار بس جنازہ در آرمے ہو سچے رات تھوڑی حسرتیں دلہن بہت تفاوت قامت یار و قیامت میں ہی کیا کو خصمت کی وقت ہوں تری گریان کہ ادھی جگر کی دودھی رنگین نشان آہ کیے وہن ہی ہٹکنے کا ہو دوسو اس لٹی رو میں نامہ پیغام سی گزرا کہیں یارب اوس دست جنای فی افسو جو مری ہو ہوتی ہی میرا غیار سی صحبت کی ورستہ الدری فرط شوق جو ایک دم ہو تو بہان کون وہ چاندنی میں عطر لگا کر بیٹھا</p>	<p>بالون کا تیری شکوہ میری ہونے کی دلبروں سی ماتمہ پاسے ہو سچے صبا کی ہنس لڑائے ہو سچے وہی فتنہ ہی لیکن بیان فراموشی میں رہتا روویا ہی اوس گڑی کہ نہ جھوٹ نہ سچ دل شہید کی غم میں علم سیاہ کیے گاہی غلطی سی جو مری خاک پر آئے کچھ قاصد پیارہ کی اپنی خبر آئے حسرت سی لہو پکا دو چار کی انگوشت تھی عہدی عاشق غمناک سی بازو بیٹاقتی جو کانی ہی کس کس کا گھر ہے آج کچھ چادر مہتاب میں خوشبو سی آئے</p>
<p>میشہر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر بہت طبع خوشی داشتہ اما از پیلے کہ بیچ از پور این سید نشست از طریقہ راسخہ کبریاں است بر چان جوانی داعی اجل بالیکہ ابواب کشف کردا وفا دسی کہتی تھی تیشہ کی زبان ہر دم اس باغ جہانیں کہی پہو لی نہ پہلی ہم بیان جو خوبان کل ترا بیمار غم سنگدہ خونگی دمارین پچھٹیں دسی دل افکار و غضب چہرہ پایا ستم آن پاسے بہ</p>	<p>مغموم نہوناوان سنگ آمد و سخت آمد چون نخل چنار اپنی ہی آتش میں جلی ہم یہ کہ کہہ کر گیا ایک آہ میرا یہی نہوئی سے رونگی سنگے کڑی ہو گئے فار وں سے تجہی پاسے تصویر کیا جان پاسے بہ</p>
<p>میشہر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین بہت از دست جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کریں</p>	<p>شانی کی دانت توڑ کی اپنی زبان کریں میشہر تخلص میر محمد حسین خان سید ابوالحسن المعروف بمیر گلن کہ جس خط از شہزاد این معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار است و بزرگان نش درین شہر سکنی اختیار کردہ</p>



وی آنرا بلکہ منورفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر خدیومت الفتا پر دازی مانو  
تتقا نہای صحبت لب لبخند آشنا میکرد و ہمچنین تقریب فتنی تخلص قرار دود وی ہم  
بدرستی خطوط معروف و موصوف بودہ اور است

نہ چو اوس پیر کی حسن کا عالم کہ آفت ہے	بلا شوخی غنصہ رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو یو جہا اوس ہی لوگوں فی کہ فتنی کوں پو	بھی کچھ یوں ہی اول ہی دور صاحب کلا ہے

فتنی تخلص مولچند از شاگردان نصیر کاشی است دردم ملی قصص شاہ نامہ را بر تختہ  
نظم کردہ است اور است

چشم ہی تہر بلا زلف قیامت قامت	اسلمی لوگ تمہیں آفت جان کشتی میں
خواہش نہیں کہ تہہ مری سیم و زر لگے	سیدہ آرزو ہی سیدنی ہی وہ سیمبر لگے

مستطیر تخلص نورالاسلام لظہر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است تختہ  
از صرف و نحو بہر در از گزین تلامذہ مصحف است اور است

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا ہے	ہجران میں بھی وصال ہمیں بیش تر رہا
کل شب وصل جو تھی کیسی چٹائی تھی ہوا	بولتا آج نہیں مرغ سحر آنر شب ہے
ہوئی تھی جامہ یوسف کی ہو گم	سویا فی تیری پیرا میں کے اندر
چاہت مری دل کی آزما دیکھ ہے	ظالم کہیں تو بھی دل لگا دیکھ
طرف چین نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھ	تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھ
دولت حسن ہی جس پاس یہ اوس ہے	کچھ ملی اور ندی پر ہمیں نوکر سمجھے
کچھ بنایا جب تار عید قربان کی لئے	پچھلے ہم جان بکعت تب نذر جانان کی لئے
مارا ہی کو کہن فی سر اپنی پتیشہ ہے	دلگو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا میں	جو تازہ ہو گئی مری دل غ کہن کے
ہمارے ہمیں تو ہی زہر کہا کی سور ہے	ولی یہہ ڈر ہی نہ تھمت ہویا پر اپنے

مستطیر تخلص شیخ امام الدین از سکناہی اکبر آباد است اور است

جس گہری یار گلستان کی طرف جاتا ہے	اتہہ ہر گل کا گریبان کی طرف جاتا ہے
-----------------------------------	-------------------------------------

منعم تخاص قاضی نورالحی خدمت قضای بریلی با وی بوده اعظم الدوله وصفت بسیار  
از دندگور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و با مراتب علمی منوط دانسته این مطلع  
که با عدم التفات بر ریخته بخاطر و پشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

ده نوک قره چلیسی مری و لیس گری بیست  
ایسی نوک شستی بی که جینی کی پرسی بیست

منعم تخاص موهن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است اور است

کیمین آیا بی دلا آج قد یار نظر  
یکم قیامت کیسی آتی بین جو آثار نظر  
و ان اشاره ابر و مطلع هلا لی  
بی بیه آه کامرغ مقطع فغانی بیان

منصف تخاص منصف علیخان قوم افغان از تلامذه نظام خان معزوده از وطن  
اصلی خویش که عظیم آباد باشد کتب بدلی نموده چند سال است که همدینجا وفات یافته  
بعادت تنگ معاشینما بتعلیم اطفال بسر می برده و در تدیس کتب مشهوره فارسی سلیقه  
نوشی داشته و تحقیق نکات معضله و حل غوامض مشکله هم همین صحبت آسوده با وی  
بوده و در نظم اشعار خندان دستگاری نداشته فقیر را هم اتفاق و خور و ایشان شده اورا

گر عشق لبه بی تو هر دست جوئے  
خیال جای ترا کیون که میری سینی  
وامان بیگانه گریبان ره بیگا  
جد اودای کیمین نقش بی نگینی

منبت تخاص میر قمرالدین سید لیست پاک گوهر جلالت از مشهور مقدس و وی بقصه  
سونی بیت از عدم بوجود آمده میان جهان آباد و دلی نشو و نمایافته کسب فنون علمی  
فرموده بیعت طریقت با مولانا فخرالدین رحمة الله علیه نموده در آن مدت که بجهان آباد  
بود رسم حوادث اهل سنت داشت حالیکه بکهنه آمد بر و ش اما مینه بر آمد قصاید ببح  
صاحب دولتان اینجا گفت و جایز نیافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گورنر  
پیدا شد ستوده ملک الشعر القب یافت و بجد را با و شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک  
بصله قصیده ده هزار روپی را نقد و جنس ذخیره انداخت و بعد سی و سفر دراز باز به کلکته  
در اجهت کثرت راسی را ندیم گشت و بعد چهل و نه سال در کلکته بتقریری گذارش اتفاق افتاد  
بود داعی اجل را بلیک اجابت گفت و گان ذلک فی سنه ثمان و مائین بعد الف و

گلشن بخت

<p>خطا کرد آنکه مرگ او را به کلمه نوشت بزبان فارسی در مراتب لفظ قدرت و قوت داشتن خیالاتش بکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از ثنوی او بچینستان نام که بشرح تصنیفاتش گفته است آورده میشود ابیات درین عمره ثنوی گفته ام به آئین و طرز ثنوی گفته ام بنچو اشعار من در عدد میرسد شمار قصاید بعد میرسد بود شعر من در عزل سی هزار بنچو قصید رباعی گرفته شمار در دفتر کتابی مرسوم که بنعم خود بشنیده سعدی نوشته از دیادگار است گاهی بکفر ریخته هم می پرداخته اوست</p>	
<p>اس آینه گنجینه بی لطف پیار سکه گر او لب لبان بخشش کی بینان شود قدم رکعت گویا کون سینه پیرا پیوسته مدعی او سی سخی ساز بسا اوس است تو هست عشق جفا که تی بن مجبوسنت</p>	<p>هر دم بود که جای گنجی هم عیسی بی جو کعبه بولی تو صوابه ستادون کل و انجمن آج منته می کی بوسه پهر شمع کوی همان خرد پا بوسی بان بهر سیم منی کی خوبونسی توانا گنجی</p>
<p>هوژ و ن تخلص میر فرزند علی از مردم سامانه از لایله شمس الدین فقیر است طبعی هوژ و ن داشت از تاریخ کوی بهره برداشته به کلمه زنگ سکونت ریخته اوست</p>	
<p>هی جو آینه سنان سارا بهمان تیرا شمع هر بزم نهونا هرگز اپنی کوچه کوخار لبست کیست سینه دل کوین کرتا بهون که درشی صفا نیکس کا پهل پیچی نامی بین یار کوچه و بسته بخت تو بهیمان کی درستی پیر پهل جهرتی بن تری سنی مرگنا نوی</p>	<p>منه و یکی کیون نه هر ایک ای ویرجان ترا دل جلون کاسبه کما سیجی گاه پیه خبنا به سینه پا بین هم کسکی آمدی الهی که بهر جهرتی بین معلوم تا کرمی ده مری انتظار کو دل لوث کیا میرا تم عهد شکن نکلی حسن او عشق کی کبیا خوب گل افشانی</p>
<p>هوژ و ن تخلص چتر سنگه از کایتان دلی است خود را بنیره مادر ام که انشاء ذی دستمال اطفال است میگفت اوست</p>	
<p>بیت ابر و کتری دیکه کی ای مطلع حسن</p>	<p>بوتری کوچی سی نکلا سو غزل خوان نکلا</p>

۱۹۵

موج تخلص خدا بخش از سر ایندگان مشهور است خانه در اکبر آباد و در فن خویش ساز و برگ  
نقدی داشته بیشتر بدلی گزاینده بار ما پیشیم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال  
است که در کمین فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرد و او را است

لاکون کثوادی سران مین بنیستی هسته | ای مریحان کولی تو تو تماشا بنکلا

مولف تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس در مجتبه  
و لطیف و شگفته و ظریف است تقریب و رو بلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست  
بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و نیست برخ هم کشاده طیب مسیح نفس است  
سابقا گاه بیگاه بفکر شعایر و اختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست و در کمال سبیل  
الحکایت ایماقی چند از زاده های طبع و قافیه خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

زمان خوش گریه چیکیان لینی لگامونس | اخل اند از هی اب ناله شبگیر مین آنسو

مومن تخلص بی بهر اهل کان منخدانی یکدانه کتر در یابی معانی فرمان فرمای ایدیم  
سخن پای بلند ساز این فن بد آورده و با خود به پیش نو اگر نغمه های دلپذیر و دلکش  
صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر استقامت  
شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد  
مومن خان الدی اعطاه الله تعالی استعداد اس الجمع من اثبات الکمال و جری  
فی ریاض قلبه من نیایع فیضه الا قدس انوار الافضال از دو دمان گرامی از خوانندگان  
نامی است عند فضایل عظیم و جلایل فحیمش حد رقم نیست و شمار محمد بنزرگ و کرام  
شیر گش اندازه قلم نه و معنی این عجله هم از اطالت ابی است ورنه بهین زبان الکن  
نغمه بر لب مرع گلستان شکسته و بهین بیان کجج طوطی خوش لجه را زبان گفتار  
بستمی در ستانهای پاستانیان که بطریق تمام انسانه گوش عالم است عمد اهل کمال  
فراموش میکرد وند و حکایات پیشینیان که بعد شور و شغب ثبت جریده روزگار است  
سهراب یاد می آوردند با جمله حکم لایدرک که لایترک کله بندی از ان شعایر میرود که چند  
نظر بکمالات متنوعه شعری دون مرتبه است اما چون سخن درین فن است اعراض

نامستحسن زبان جاد و طرازش سحر را بر تبه اعجاز رسانیده و سخن و پذیرشش طول را بهیما  
 ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نسیان بارش دامن دامن کان جواهر و جیب و این  
 مفلسان انداخته و گریزی اندیشه بهار تبارش چمن چمن ریاض جنت به چشم نظار گیان  
 جلوه گر ساخته و جنب تفر و زانش با تباب که بیکتانی علم است مانند ستارگان تبعه و  
 مشهور و بیسیای شمع فکرش ذرات نامحسوس جلوه خورشید خشان مشاهد و منظور  
 در پیش چمن نیر گیتی آرا انوری کم از منها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فرخا قانی  
 کینه چاکر اعنی کی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بفراس کی از خاشیه  
 برداران میدان مکر است او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضرتش نفی میجو  
 می سرایند و در عیان طلیق الاسمان به پیشگاهش لب می بندند و زبان با طهارت کنند  
 میکشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرمی بفرقه سخن نمی پردازد و چنانچه  
 اکثر کلامش بخواهش داعی آثم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر  
 گذشته و بیایه آن که ریخته نامه نیست در آن تفصیل این با جریا باز کرده ام اکنون  
 که التفاتی بنظم ریخته کمره دار و گاهی گاهی که داد سخن سخنی و سحر آفرینی میدهد بر جان  
 درمی زبانان منت نامی نهد بر عم فقیه یقوت شاعری ایشان کم کسی بر خاسته و در  
 جنس سخن آنگاه مکانی وافی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیاید و با وجود  
 تحافت لسانین بهر دو لفظ چندان دستگاہی نصیب او گشته که پاریسان ازان  
 خودی انکارند و بهندیان خود بشرف این نسبت چه ناز که دارند فرد سنا جاتیان  
 مدح خوان من اند خراباتیان خود ازان من اند ظاهر و در تشریف سه صد سال  
 پیش این بیت گوی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا این در از نفسیها اشتبا  
 بخاطر کز رحل بر کثرت ایلاف و التیام نمی یازین گفتگوهای غرضی و میان را  
 لابل بگذارد به فیه اگر خطی از فهم خدا داد داری بیا و بدیو انش نظر کن و بتصدیق  
 تلمذی من زبان انصاف بکش از روز ولادت الی حال بسبب موافقت جهان  
 و اهل جهان آباد بستمی حرکت نموده بوصول یاران رنگین و بوصول شاهدان شیرین

عمری خوش میگذارد و دلوانش مملو از اصناف سخن است و ثنویات متعدد دارد که در  
 رشک گلشن است و غیرت چنین مکرر ملاحظه شد و از ان انتخاب یافت و ثبت افتاد

<p>او پس نقش پاکی سجده فی کیا کیا کیا ذلیل          بختا تو نگا که بی جنت مین مین بختا تو نگا          میهنه تا تو ان هون که هون اور نظر نہیں آتا          محو مجسادم نظاره جانا ان هو گا          خود امش مرگ هو اتنا نه ستا نور نه          کیا سنا فی هو که بی هجر مین جینا مشکل          کیونکه امید و فاسی هو تسلی دل کو          درد ہی جانگی عوض هرگ و پی مین سگار          او نشی پر یوش کونه دیکھی کوئے          دعوی تکلیف سے جلا دے          خدا کی یاد دلاتی تھی ترع مین اجاب          وصل کی شب شام سے مین سو گیا          ساتھ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھ          دل لگانی کی تو اوٹھائے مری          تو فلک مرگ ہم سے سب غافل          سو می صحرایچے او پس کو سی پیر نقش          نہ مافو نگا نصیحت پر نہ ستا مین تو کیا کرتا          نقد جان تہانہ سزای دیت عاشق حقیقت          چو ٹنا دام شکستہ سی ہی آسان نہیں          کشتہ ناز بتان روز ازل سی ہون مجھے          کیا تمنی قتل جہان ایک نظر مین</p>	<p>مین کو چہ قییب مین ہی سر کی بل کیا          اگر نہ ووی گا نقشہ تمہاری گھر کا سا          مرا ہی حال ہوا تیری ہی کمر کا سا          آئینہ آئینہ دیکھی گا تو حیران ہو گا          ولین پیر تیری سوا ادب ہی ارمان ہو گا          تمسی پیر جم پہ مرنی سی تو آسان ہو گا          فکر ہی یہ کہ وہ وعدہ سی پیشیاں ہو گا          چارہ گرم نہیں ہو نیکی جو در مان ہو گا          جسکو مری شرم فی رسوا کیس          روز جزا قتل پیر اپنا کیا          ہزار شک کہ او سدھ وہ بد گمان نہوا          جاگنا جبران کا بلا ہو گیا          آگی مری نقش پہ وہ رو گیا          جی بلا سے رہا نہ رہا          اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا          تمہا می ڈران دنوں تلوار اکجلا دی تھا          کہ ہر بات مین ناصح تمہارا نام لینا تھا          خون فرما دسر گردن فرما دے          مین گرفتار خم گیسوی صیا دریا          جان کو نیکی لیے الدنی پیدا کیا          کسی فی ندیکھا تھا کسی کا</p>
--	--



و دم حساب رماروز حشر نهی پی و کر  
 ده کرتی بین بیناک عاشق کشتی یون  
 او پیاپی پاؤن یار کار لخت دراز بین  
 ان نصیبیون پر کیا اخت ششاس  
 میر نو بنگنی هم طول شبهای جدائی  
 سید عذر امتحان جذب دل کیسا فکل کیا  
 روز جزا جو قاتل و کج خطاب تھا  
 پهرنی سی شام و حده شکی بید که سو  
 وقت و دواعی سبب از رده کیون  
 و کجا دی بید رشک و حسد و بلا که آج  
 یون کیدان نه جویر شد نیرنگهای شوق  
 لای لای لگای تذکره یارین عجب  
 نود و کلا کارش مواجب که مین بسمل نهوا  
 کیا گل بوئی گرد و دل پی پی رم آجاتا  
 بیخود و تنی خوش تنی خوشی دنیا کا غم تھا  
 موت کی صدق که وہ بی پردہ آئی لاش  
 و شام یار طبع خنیر پر گراں نہیں  
 بے کام کا دل بیکار ہی جزا کی و دل  
 دی گری بوی پیرنی چلتا ایکدن آجایا  
 و اعظم ہون کو خلد میں ایجا بنگنی کہیں  
 بوسی دم غضب ای اولی شجہ تو دیکھ  
 بجلی گری فغان سی مری آسمان پر  
 برقیں شکی سولی بغل سی مری آد

ہماری عشق کا چچا کہاں کہاں نہوا  
 نہیں کوئی دنیا میں گویا  
 لو آپ اپنی دام میں صیبا و آگیا  
 آسمان ہی ہے ستم ایجا و کیس  
 کہا تک و یکسی وہ حسن روز افزون  
 مین الزام او سکودیتا تھا تصور اپنا نکلا  
 میر اسوال ہی مری خون کا جواب تھا  
 آرام شکوہ ستم اضطراب تھا  
 یون ہی تو پچھین مجی پنج و عذاب تھا  
 سنبیل کوتیری زلف کا سایہ و تاب تھا  
 جو دلیس شعلہ تھا وہی آنکھو پین آب تھا  
 ناصح سی جگوا آج تلک اجنا ب تھا  
 او کو آسمان نہوا جو بھی بشکل نہوا  
 شکہ صد شکہ کہ میر اساترا دل نہوا  
 جینا وصال مین ہی تو مرنی سی کم نہوا  
 جو نایکھا تھا تھا شمشیر چروکلا دیا  
 ای ہم نفس نزاکت آواز دیکھت  
 حال سپر تفرقہ انداز دیکھت  
 دو بار کیا دایلی یار ہر جا سے ملا  
 ہی و حده کا فردن ہی عذاب الیم کا  
 بل جو پڑا جبین پہ تنہا کولب ہوا  
 جو حاو نہ کہی نہوا تھا سوا ب ہوا  
 وہ کیا کہ سبکو جذبہ دل سی تعجب ہوا



و کملار بیگی جلوه نراکت که ہی او نہیں  
 یہ نہ زلف خم خم نہو کیا تاب غیر ہے  
 آغوش گور ہو گئے آخر لہو لسان  
 و ہو دیا اشک نہ است فی گنا ہونکو  
 تہار روز خشتین غم شبہای دراز آہ  
 اس حال کو پہونچی تری قصہ سی ابہام  
 راز نہان زبان اختیار تکسہ پیونچا  
 یہہ گاہ رہا سی ہی میں کم ای کشش دل  
 آغوشہ جنون دست کو لو پونچتی میں وہ  
 چشمہ جیوان بنا اوسکی لبوئی شرم  
 ہٹ گیا ہو گا و پندہ منہ سی سوتیمین کہیں  
 یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پکستہ سی  
 سیرہ تسخیر سی ہم خود مسخر کیوں نہوں  
 نو فلک ہین کیا کری یہہ نالہ آتش نشان  
 ہجرتا نہیں بجو ہی موسن تلاش زہر  
 شوق کہتا ہی ہے جیبا جانا  
 شعلہ دل کو ناز تابش ہے  
 کیا پوچتا ہی تلخے الفت میں ہندو  
 بوئی میں سی شاد تھی اختیار بی تہنہ  
 وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا  
 جلوه دکھلائے تا وہ پیر وہ نشین  
 آفرین دلین رہی خنجر دشمن کی سبب  
 رہی خالی توینہ خالی یہہ بہری تو وہ بہر

دشوار چاک پر وہ حامل کو تہا منہا  
 تیری جنون زد کی سلاسل کو تہا منہا  
 ۲ سان نہیں ہی آپکے بسمل کو تہا منہا  
 تہر ہوا اس تو یاری پاکد امن ہو گیا  
 طفلی سی ہی اختر شرمی ہشتغلہ اپنا  
 راضی میں گرا عدا ہی کریں فیصلہ اپنا  
 کیا ایک ہی ہمارا خط یا رنگ نہ پہونچا  
 نہ کو کچھ ایسا پس چلون ہی ہمارا  
 اولی گفت جلا دین دامن ہی ہمارا  
 پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا  
 شب یہاں نہیں کا تیری سچین چرچا  
 خیمہ سنا کہ ہوا ہر خیمہ مسنا ہو گیا  
 انکھ کی تیلی جوتھی جاو کا پتلا ہو گیا  
 ایک دشمن سری کو یا اور پیدا ہو گیا  
 خم پر حرام خوار تو کل نہو سکا  
 دیکھو دشمن نے تمکو کیا جانا  
 اپنا جلوه ذرا رکھ جانا  
 ایسی تو لذتیں ہیں کہ توجان کہا گیا  
 اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا  
 جھی روتا ہے خندہ گل کا  
 یعنی دعو ایک تحمل کا  
 اپنی قاتل سی خفا تھا کہ میں خاموش ہوا  
 کاسہ عمر عدو حلقہ آغوش ہوا

کیا شاد و شاد ہوں کہ وہ ہی تلخ کام تر  
مٹی ندی فرار تلک آگی اسپہ ہے  
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے  
سجدی پہ سر قلم ہو دجا پر زبان کٹے  
رکھ لی سر اپنی زانوئی نازک پہ شوق سے  
چشم غضب سی مشورہ قتل کٹل گیا  
ناری آنکھیں چمک رہی تھے  
اس ضعف میں تو سیف سی آتا ہی ب تلک  
ای روز حشر کچھ شب بجران بھی کم نہیں  
مانع قتل کیوں ہوا دشمن  
مومن آکیش محبت میں کہ ہی سب جانے  
خونچ رشک غیر کی بھی ہم کو ہو گئے  
مرچک کین کہ تو غم بجران سی چوٹ جا  
تو بہ کمان کہ درت باطن کی ہوش ہے  
شوق وصال دیکھ کہ آیا عدد کی گھر  
زلزلہ مشکین میں کا ہیکور کتے  
نا تو ان تھی پر پھوڑا مثل خار  
جوش و خروش فی اوٹھایا لاش کو  
وصل تیان کی دن تو نہیں یہ کہ ہو باں  
و مان چوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمنا رہیں  
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہیں بہلا  
بیزار جان سی ہو نہوتی تو مانگتے  
اوس کو میں چاہیگی مددای جو شوق

میری جوش و شوق فی عدد کو مزاد یا  
کہتی ہیں لوگ خاک میں اوسنی ملا دیا  
خواب میں تو میری آئی وہ مگر آخر شب  
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب  
تیرا مرض عشق بہت نا تو ان ہی اب  
جو بات دلیں تھی سو نظر سی عیان ہی ا  
تھا بام پہ کون جسدہ گہ رات  
کہتی ہیں اپنی نالی کو ہم نار سا جھٹ  
بدنام ہو جہان میں تیری بلا جھٹ  
جان ہی جائیگی ہماری آج  
حسرت حسرت صہبا و ذرا میر نکہت  
اب اور کچھ نکالی آزار کی طرح  
کہتی تو میں بہلی کی وہ لیکن بری طرح  
غش ہو گیا میں رنگ می ناب دیکھ کر  
سو جہانہ کچھ مجھی شب مہتاب دیکھ کر  
کیا خیر تھی او نہیں نگار ہے دل  
خود اوجہ کر رہ گئی دامن میں ہم  
اپنی پاؤں سی مدفن سی ہم  
مومن نماز فکر کریں کیوں سفر میں ہم  
لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم  
انصاف کی پوچھتی ہیں آپ ہی سی ہم  
شہاد شکایتوں پہ تری مدعی سی ہم  
آج اور زور کرتی ہیں بی طاقتی سی ہم

کہا کہ کی زخم سوئی نمک زار پر دینے  
 خنجر تو نہ توڑ سخت جانے  
 کہ ہی دل غیر لفتش تسخیر  
 آب و ہوا ہی ملک محبت اس نہیں ہی ہو  
 وہ جفا کش میں ای فلک کہ کیب  
 ای تپ اجڑ و یکس ہومن میں  
 لاش پر آئینک شہرت شب غم دیتی میں  
 کیا دوا سی ہو تری بخش بیا کا علاج  
 کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چون  
 خون بہا قاتل پید رو سی مانگا کسے  
 دیکھ نہ نظر کیوں نہ پہیری دشت نہ پیر  
 ہی دعا ہی بے اثر گویا کہ میں  
 نہ میں اپنا نڈل اپنا تم میری نہ جان میر  
 زرا سمجھو تو جان من وصال غیر ہر  
 گری شوق شہادت ہی تو مومن ہی چلے  
 یار تھی یاد شمع جان شہی الہی چارہ گر  
 اضطراب شوق شاید غم اداس کی پاس  
 بیہ بیجا بی بڑی گو محبی کو جہان کو تم  
 ہی جلوہ زین نور نظر گر وہ زاہد میں  
 ست کیجو دید آئی میں کیا جانی کیا ہی  
 جانی دی چارہ گر شب ہجر انہیں بہت بلا  
 ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی  
 شیرین یہ طعن تلخی فرما دس بے

کہو بیٹی اپنی جان تن آسانو عین ہم  
 پھر کسکو گلی لگا یسکے ہم  
 تو تیری لئے جلا یسکے ہم  
 ہوتی میں لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کہا تھی  
 اوس سنگ نے انتخاب میں  
 ہی حرام آگ کا عذاب ہمیں  
 ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی میں  
 چارہ گر کیوں تجھی بیچ پی ہم دیتی میں  
 بد دعا میں تری چلون کو جو ہم دیتی میں  
 کہ فرشتے تجھی یہاں داغ دم دیتی میں  
 یار ہی وہ کچھ تانتا ہے نہ سیر  
 عرض عاشق کے پذیرائی نہیں  
 اثر کس کس کو ہو ہو دی ہی گریا ویکس  
 مری جان کوں یہ کسکے جھوٹی کہانی ہو  
 مار ڈالی کاش کوئی کافر دلجو ہمیں  
 پیچلی مری ہی زندان ہی سو فی صحران  
 جانب چلون نظارہ دیدم کیونکر کریں  
 کہ روز پروہ حائل کی لکڑی لکڑی میں  
 انکھ میں میں کسکی فرش تری جلوہ گاہ  
 پہنیکا ہی جذب شوق فی یوسف کو چاہ  
 وہ کیوں شریک ہوں مری حال تباہ میں  
 اتنا کچھ آگیا خلل اپنی نبہ میں  
 جگو ہی کچھ عزانہ ملا تیری چاہ میں

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا  
 تانہ پڑی خلل کہیں آنکی خواب ناز میں  
 اونسے اب التفات کی غیر کوئی شکایتیں  
 منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہیں  
 کیا خوش ہوں کوئی غیر میں گرفتار پانہو  
 بی التفاتیان جو عدوسی سنیں نہ تہیں  
 بچرم پایمال حد و کو کیب کیب  
 ناصح کمان تلک شربتین اوٹھا سکون  
 عاشق کشی ہی شیدہ اگر بلہوس سے  
 دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چھوڑتا  
 گریقی ومان دعا ہوتی ہی ای موس قبول  
 بسکبرن آئی مرگئی ہم شب انتظار میں  
 مرگ ہی انتہای عشق یہاں سے ابداً ہوتا  
 تھا قاتل برنگی دشمن جان شب فراق  
 اوس بت کو ترک دین سی نہیں ہوسن  
 دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہنچا دیا  
 میں گلہ کرتا ہوں اپنا تو نہ سن غیر فلی بات  
 غیر سی سرگوشیاں کی پچھی بہر ہم ہی کچھ  
 نیم بسمل میں خیر ای تپش دل کہ ہی  
 ای اجل کاش اولٹ جائیں شب بحرین  
 محض قتل ہی مکتوب گندہ گاران کا  
 آبرو دہلے مرگئی کہ روتی تو ہیں وہ  
 وہ ہی بھائی تو ہی تو یہاں نیندا ڈگنی

چادو بہرا ہوا ہے تمہاری نگاہ میں  
 ہم نہیں چاہتی کمی اپنی شب دراز میں  
 سسکے مرا بلا لقمہ منت احتسار میں  
 اتنا راہوں دور کہ پھر ان کا غم نہیں  
 وہ شوخ جانتا ہوں کہ ثابت قدم کہیں  
 ہم جانتی تھی وصلین رخ و الم نہیں  
 مجھ کو خیال ہی شری سر کی قسم نہیں  
 سچ ہی کہ مجھیں طاقت جو رستم نہیں  
 آخر کچھ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہیں  
 بیکسی سی جان تھی اپنی کفن کی فکر میں  
 جائے کعبہ بھی طفل برہمن کی نگر میں  
 دن جو رہی تھی عمر کی چھٹی رہی فزار میں  
 زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار میں  
 کاگی اپنی سر کو ہم پہنچتی ہیں کنار میں  
 کیونکہ میں شکایت اغوای دل کروں  
 بخت تیری عاشقوں کی نارسا کہنی کو میں  
 میں ہی کہنی کو وہ ہی اور کیا کہنی کو میں  
 آرزوای دل شک آشنا کہنی کو میں  
 روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی میں  
 وہ دعائیں کہ تری جان کو ہم کرتی ہیں  
 سر قاصد کو وہ فتویٰ سی قلم کرتی ہیں  
 اشک شادی ہی سی گوشت کو ہم کرتی ہیں  
 یہ سچ ہی گیا نہوا اعدا کی خواب میں

ان نالہ ہی شب کا اثر صبح دیکھو  
 کشتہ غیرت تری پانی پانی سی ہی غیر  
 پنجاہوں روز جزا دادیدہ ستم دیکھو  
 این غیر مری نکلنے سے خوش  
 ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع  
 اوس کو میں پھوڑ جائی محسوس  
 اس نام کی صدقی جسکے دولت  
 کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہیں  
 جہنہ سپہرین مری دشمن تو اور بھی  
 پانی کی بدلی برسی گی آج ابر سے  
 شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ  
 کیسی گلی رقیب کی کیا طعن اقسبا  
 نہیں منظور اگر بھوس سی کا شکوہ  
 رشک سی جلتا ہوں روزی شمع بار غلام  
 یاد دلوا دی تیش نی تیری شوخی و صل  
 مجلسین میری فکر کی آتی ہی اوٹی وہ  
 اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی پوک  
 وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا  
 پسینی کی جگہ آنے لگا خون  
 سمجھتا کیونکہ دیوانی کی باتیں  
 ہمارا غش تو کیا مرجائیں تو ہے  
 دزات فکر جو میں یوں بنج اوٹھنا تلک  
 مومن تم اور عشق تان ای پیر و مرشد

ایا خلل گرا اوس ستم آرا کی خوابین  
 مرقی دم پاتا ہوں ذوق خون دشمن آہین  
 کب آزماتی ہیں جب وقت امتحان ہیں  
 گو یا کہ میں انکا مدعا ہوں  
 مر جاؤں گرا ایک دم جدا ہوں  
 ہر چند عدو کا نقش پا ہوں  
 مومن رہوں اور بتوں کو چاہوں  
 جتنی وہ عجباب ہیں ہم شرمسار ہیں  
 لیکن بڑی غضب یہی دو تین چار ہیں  
 اوٹی اچاری خاک سی ہی کچھ بختی  
 لو اور بھی ستم نہ وہ روزگار ہیں  
 تیرا ہی جی پچا سی تو باتیں خراہیں  
 خیر کو تم مری اشعار سنائی کیوں ہو  
 دیکھو ہی پچھو ہی صدمہ جو تجیرات کو  
 مر گئی ہم دیکھ کر چہین ہی لب تیرات کو  
 بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو  
 شعلہ سا چمک جائی ہی آواز تو دیکھو  
 تمہاری خاطر نامہ زبان کو  
 چہپاؤں کس طرح زخم نہان کو  
 نہ پایا محرم اپنی راز دان کو  
 نکالولی طرہ غب فشان کو  
 میں ہی ذرا آرام لون تم ہی ذرا آرام  
 یہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام

گو آپ فی جواب بُرا ہی دیا دے  
 یہاں وصل ہی تلافی پھر ان میں ای فلک  
 جب تو چلی جنازہ عاشق کی ساتھ ساتھ  
 سنگسار و نہیں ہے چشم بتمان  
 شکست رنگ چہستی پرستی میں ہم  
 جی تو کہتی ہو مست و یکہ میر چاہت تو  
 کچھ شور محبت کی تو لذت ہی نہ ہو چو  
 ادنیٰ وہ شکوہ کرتی ہیں اور کس ادنیٰ  
 بی پروہ غیر یاس اوسے بیٹھا نہ کہتی  
 اوسکی گلی کہاں یہہ تو کچھ باغ خلیدی  
 مٹی و عدیسی پیر انکی خوش یہہ خبر  
 میں اپنی گریبا لگی نگہوں کا ہوں پیر و  
 ہی دست مری نبض کی تھ سی بیضا  
 ہنگام و دواع آہ گلا کاٹ رہی تھے  
 جون شاخ گل ای جوش جنون زار ہوں  
 ہم اور یہہ بدعت پیش دل کی سبب  
 ای جامہ زیب میں ہوں وہ جنوں کہ قیصر کا  
 میرا قلع بھی قلعہ غامی نہیں ہی کم  
 جلنا ترا بتوں میں ہے تاثیر کر گیا  
 منظور نظر غیر بھی اب ہمیں کیا ہی  
 پس میں نہ وہ بات کہ یاد آئی ہی مجھ کو  
 تو یہ کہ عشق بھی فرمائی ہی واعظ  
 آئندہ حرمان ملاقات نہتی کیسا

مجھسی بیان کیجئے حد و کی پیام کو  
 کیوں سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو  
 پھر کون وارثوں کی سنی اؤن عام کو  
 بوسہ مومن طلب کر ہی کیسا منہ  
 و کہا نیکی او نہیں وقت خسار آئینہ  
 اور آپ دیکھتے ہو یا بار آئینہ  
 ہی اکی ہی حسن سی کھنڈر نکلیں یہہ  
 بیلافتی کی طعنی ہیں عذر جفا کی ساتھ  
 اوٹھ جاتی کا شرم ہی جہان نہی چاکی ساتھ  
 کس جانی مجھ کو چور لگی موت لاک ساتھ  
 ہی اپنی زندگانی اوسے پوفا کی ساتھ  
 چلتی ہیں جنوں میں مری پانوں سی ہوا  
 یہہ معجزہ تازہ سیحالی لگا ساتھ  
 کیا کہینچتی دامن کو تری کام میں تھا  
 جب چاک ہوا جامہ تو لبس ٹوٹ گیا ساتھ  
 مومن مری سینہ یہہ ہی بعد فنا ساتھ  
 پھٹ جانی سینہ میری گریبا لگی جوڑ دیکھ  
 باور نہیں تجھی تو ذرا منہ کو موڑ دیکھ  
 مومن یقین نہیں ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھ  
 بید تری آنکھ سی دل پہلی پہر آتے  
 ناصح سی جو کچھ پیو دیو نہیں ہی سنا ہے  
 یہہ ہی کہیں دل دیکھی کہہ گار ہوا  
 یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سفر ہے



ہر چیز سی اور سکی گئی بیماری دل آہ  
 میں ترک و فاسی ہی وفا دار ہوں مشہور  
 سو من نہ سہی بوسہ یا سہرہ کہ پیشکے  
 خوشی نہو جی کیونکہ قضا کی آنکے  
 ہی ایک خالق کا خون سر پر شک خون کی مر  
 سمجھ سکی اور ہی کچھ مر جلا میں ای فاج  
 میں اگر آپ سی جاؤں تو قرار آجائے  
 لرزرا اور بھی ای جوش جنون خواہ دلیل  
 باندہ اب چارہ گر دپٹی کہ وہ بھی شاید  
 ہر جا جوش پیش ہی تو ٹوٹ پنا لیکن  
 خدا کی حاجت جی کیا چارہ گر  
 ست کر و گنگی نہ یہہ درد و صفا  
 نصیحت کر میں بیچ ہوں سادہ لوح  
 عہہ کر کے وہ نہ آنے نامہ بر  
 مابجا نہرین میں جاری مینی اشک  
 غریبی زندگی مشکل ہوئے  
 علاج جوش و حشت چارہ گر  
 بڑی ہی کان ملاحت لون کیا  
 سن روز افزون یہہ غرا کسلے ای ہر  
 نہیں آئندہ وار توئی کیا کروں اب ہا ہا  
 زور جانا ہی مشکل ہی تری بیمار کو  
 بلکہ یہہ توئی فرما کسو سودا ہی یہہ کون  
 کو وہ شمنی کرین کس سے

بیگانگیوں میں بھی شب ربط رہا ہے  
 کین شبی جو ای دشمن ارباب وفا ہی  
 وہ بت ہی جو اردوں کا تو اپنا ہی خدا  
 خیر ہی فتن پر اوس بی وفا کی آنکے  
 سکھائی طرہ اوسی دین اور ٹھاکر آنکے  
 کہا جو قوی نہیں جان جاکی آنکے  
 پر یہہ دوتا ہوں کہ ایسا شو یا راجا  
 مجھے ایسا ہو کہ نا صحر کو ہی عار آجا  
 وصل دشمن کی لہی سو ہی ہزار آجا  
 چارہ ساز و نہیں فرادہ دل زار آجا  
 بہ گیا خون دیدہ خونبار سے  
 دل چرالی طسہ طار سے  
 تو بیگی خوب اوس عیار سے  
 قوی ہو چھا ہو یس گل تکرار سے  
 پونچھے ہونگے دامن کسار سے  
 ہی گراں تر جان جسم زار سے  
 لاوی ایک چنگل جھے بازار سے  
 خود اپٹ جا سینہ افکار سے  
 یونہی گستا جائیگا جیسا کہ بڑبٹا جا  
 داغ میری خون کا دہن سی چھوٹا جا  
 ضعف کی باعث کمان دینا سی اوٹھا جا  
 اور کی سنا نہیں اپنی ہی بٹا جا  
 دمان شکایت ہی دو سترار سے



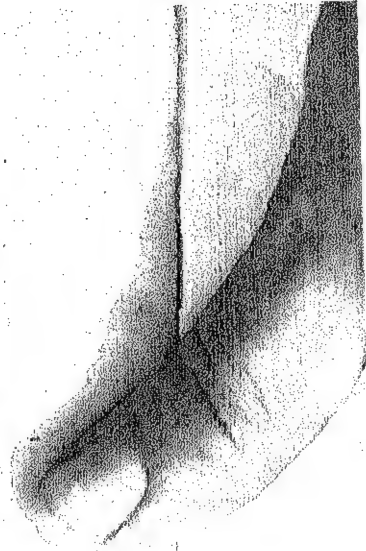
تابِ نظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنی دون  
 غور سی دیکھتی ہیں طون کو آہوی حرم  
 ایک ہم ہیں کہ ہوئی ایسی پیشیاں کہ سر  
 تم اوٹھ گئی محفل سی ذکر آتی ہی جھون کا  
 بی پردہ پس چلون یکبار تم آ بیٹے  
 کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی  
 کہتا ہی مری اگی وہ مجھ عدو دشمن ہے  
 پامال ایک نظرمین قرار وثبات ہے  
 پیغامبر قیام سی ہوتی ہیں مشورے  
 چٹ کر کمان اسیر محبت کی زندگے  
 کیونکر خدا کو دون کہ بتوں کو ہی احتیاج  
 جگوار امری حال متغیر فی کہ ہے  
 لذت مرگ سی ہجران میں دعا ہی کہ خدا  
 جو مرجاتا تو یہ وہ کہہ کا ہیکو سستا اگر میں  
 کہ قصور سی ہویم نیم تو بیتاب رہے  
 عیش میں ہی تو بخالی کہی تم کیا جانو  
 بہت بدنی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھا ہو  
 ذکر کہ بیٹھی بڑائی ہی سے شاید میرا  
 سنا او سنی مرانالہ اثر بھی کچھ ہوا شاید  
 مگر تی تھی نصیحت او سکے بیٹھی قیامت کے  
 خیال خواب راحت ہی حلاج اس بدگمانی کا  
 کیون ہی رنگ نہ رو پر گلونہ شکسرخ کا  
 میری تفسیر رنگ کو مت دیکھ

اور بخا یکنگے قصور جو حیران ہو گئے  
 کیا کہیں او سکے سگ کو چہ کی قربان ہو گئے  
 ایک وہ ہیں کہ جنہیں چاہ کی ارمان ہو گئے  
 سایہ سی مری وحشت ای رشک پری آئے  
 ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری آئے  
 یا خوش نگہی وہ کچھ یا بد نظری آئے  
 ہی ہی مری الفت سی ہی بخبری آئے  
 او سکا ندیکھنا کہہ التفات ہے  
 سستا نہیں کیسکے یہہ کہنی کی بات ہے  
 نا صبح یہہ بند غم نہیں قید حیات ہے  
 مومن یہہ نقد دل زر جانکی زکات ہے  
 کچھ گمان اور ہی دھڑکی سی دل مولنس  
 یہہ فراہونہ نصیب نہیں کسی جیس کے  
 نہ کہتا میں تو شاید دشمنوں کی بد حال گتی  
 کہ سقد روہ مری ملنی سی ہذر کرتا ہے  
 کہ شب غم کوئی کس طور سے سحر کرتا ہے  
 تو کہی لطف کی باتیں ہی اگر کرتا ہے  
 اب وہ اغیار کی صحبت سی ہذر کرتا ہی  
 کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل چھپاتا ہی  
 عجیب فتنہ ہی نا صبح ہی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی  
 وہ کافر گور میں مومن مرانا ہلاتا ہے  
 کہ سئلے ملنی لگی رنگت ہماری آکے  
 تجکو اپنے نظر نہو جائے

بات نا صح سی کرتے ڈرتا ہوں ۛ  
 اسی قیامت نہ آئیو جب تک ۛ  
 رشک دشمن کا فائدہ معلوم  
 وفائی غیرت شکر جفا فی کام کیا  
 ہنسوتہ تم تو مری حال پرین ہوں وہ لیل  
 میں اور اسکو بلاؤں گا روزِ حشر میں لو  
 ویدم رنگ ہی تغیر مرا حیران ہے  
 دیکھا عذاب رنج دل زار کی لئے  
 لی تو ہی بیجیدی کوئی پیغام تلخ اب  
 جھڑاس اوج پرشاک ہی شاید غصہ اجاو  
 عذاب یزدی جا نگاہ ہی مانا بس اب میں  
 اجل سی خوش ہوں کیسے طرح ہوصال کو  
 کہاں تلک گلہ نامی بغافل فتائل  
 جفا یار کو سوچنا معاملہ اپنا  
 تسلی دم واپسین ہو چکے  
 وہ ہمدوش ہوگا بھی تو غیر سے  
 خیال اجل سی تسلی کروں ۛ  
 چشمِ خونبار مری آپ فی تلو ولسی طے  
 ہو کی آرزوہ پیشیمان ہوں کہ میں جس سے کہوں  
 جان بلب ہوں خبر وصل سنا دی قاصد  
 وہ بدخواہ مجسا تو میرا نہیں  
 ہلا فی نہ کیوں سرمہ گوسالہ کو  
 لڑکر میرہ کہیں منت ادا کرینگے

کہ فغان بے اثر نہو جائے ۛ  
 وہ مرے گور پر نہو جائے ۛ  
 مفت جی کا ضرر نہو جائے  
 کہ اب ہوس سی ہی اعدای ہوس گدڑی  
 کہ جسکے ذلت و خواری سی شکو شان لگی  
 اجل ہی کرنی محبت کا امتحان لگے  
 رنگ کیسا مری تصویر میں بہرا دہرے  
 عاشق ہوئی میں وہ مری آزار کی لئے  
 تجویر نہر ہی تری بیمار کی لئے  
 ملا دی خاک میں یہ تو بھی شکر آسمان کیجے  
 خدا کیو اسطے ذکر ستمہائی تباہ کیجے  
 نہ آئی نعلش پہ وہ پر یہیہ احتمال تو ہی  
 ہم آپ کاٹ لین آنر یہیہ سروبال تو ہی  
 اب آگی ہو نہو اسیدا انفصال تو ہے  
 ہمیں ہو چکے جب نہیں ہو چکے  
 مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے  
 وہ طاقت ہی جان حشرین ہو چکے  
 ورنہ ایسا بھی کہیں رنگ حنا ہوتا ہے  
 وہی کہوی کوئی البسی سی خفا ہوتا ہے  
 لب ہلا فی میں تری کام مرا ہوتا ہے  
 جھٹ دوستی شکو دشمن سی ہے  
 نجل سامری چشم پرفن سی ہے  
 کیا کیا نہ کیا عشق میں کیا کیا مگرینگے

گلشن بنظر  
 بنس نہیں کی وجہ ہی مری قتل کی بایں  
 کو ذکر و فاسی ہی غصہ ہی تو اب سے  
 تو یہ ہی کہ ہم عشق تہوں کا نگرہ سینکے  
 گر حسن گلو سوزنی پہرا گن لگا سنے  
 تھی بدگانی اب او نہیں کیا عشق جو کہ  
 نیز از زندگانی کا جینسا حال تھا  
 و اعظم کی ذکر مرقیاست کو کیا کہوں  
 رشک و دشمن بہانہ تھا سچ ہے  
 آئی وہ دست غیر بین دلی ماتمہ  
 مرگئی پر ہے جینسا صیاد  
 روز جزا ندی جو مری قتل کا جواب  
 کچھ ہی کیا نہ بار کی سنگین ولی کا پاس  
 او نلوگان ہی گلہ چہین زلف کاہ  
 رشک پری کہی سی حد و کی یہہ وشتین  
 یارب انکا ہے جنازہ او ہے  
 شعلہ رو کہتی ہیں اغیار کو وہ  
 جان گئے پر نہ گئے جو رکشے  
 اب یہہ صور رہی کہ ای پر وہ نشین  
 جان سی جاتی ہیں کیا کیا حسرتیں  
 او میں دہن کو خچہ دل کیا کہوں  
 ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد  
 شب بچر میں کیا مجموع بلا ہے  
 نہیں یا چشم بوسن اب کفر سے کچھ



<p>کہ ہو خط کا تب تقدیر سے بات بگڑی میری ہے تقدیر سے سر کٹا یٹنگی کہ اتو جنگ ہی تقدیر سے فائدہ حرف کمر کی بہلا تخریر سے ویکنا بھی چٹ بجائی سر نہ تسخیر سے نوبو جلوی ملا لورنگ کی تفسیر سے ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے اتو باند ہو نگاہیں نا صحر اسکو بھی زنجیر سے ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے دو نو کا دم نا کین ہی موت کی تانیر سے تھا شگون ہی وہ عیاہان نامہ کی تحریر سے کچ گیا سینہ پہ نقشہ غیر کی تصویر سے حلقہ ماتم بین آئی حلقہ زنجیر سے لوہم اجوی ہو گئی درمان بی تاثیر سے ملگنی ہم خاکین جھنڈی تانیر سے</p>	<p>وہ مٹاوی نامہ مضمون وصل یون بنا کر حال دل کہن نہ تھا دوستوں آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے کام جزا الفت نہیں اسی کا تب اعمال یہاں ای فتنو نگہ چشم ہار و پر نہیں چلتا عمل حسن کی نیرنگیوں کی نہیں از رنگ عشق ہو گئی ساری زمین حرف حروف نورم کیون کہا تھا یہ کہ بکٹی بکٹی سہرہ فی لگا کتنی میں سب پھر آوارہ بعد قتل بھی اونکو جلدی جانیکی جھکو عذاب جانکی میری لکھی کو مٹایا آپ فی اچھا ہوا ایسی نازک کی شمایل کیون نہ لیں نقش ای جنون اپنی اسیری بعد مردن بھی ہے نالہ ثانی بلہوس فی کہو دیا آزار شوق بزم دشمن سی نہ اوٹھی وہ کسی تدبیر سے</p>
محصہ خاص رجب بیگ از فکر ت دوست	
<p>آیا ہی یاد ظال لب نازنین سبھے</p>	<p>پس جان بلب ہون رو فوی ای نکتہ چیں</p>
<p>محصہ خاص منشی مہر چند وطن اقامت وی فوج آباد است پیشتر در کھنڈ و ابر آباد بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل مواضع مختلفہ نمودہ اور است</p>	
<p>پہنچا ہی ایک دم میں یاس میری پر لگا تھا خواب میں کہنچی ہوئی تلوار کو فی شخص ہم خیال وصل جاناں پیشتر باندہ کیے بولتا ہی نہیں کتنی تانیر بڑی دیر ہوئی</p>	<p>ای کان ابر و جہان جاناں ہون مان تیرا لگا نہند آگنی ابرو کی تصویر میں جو جھکو یہ تو اپنی خواب میں بھی بربہ آئی آرزو سرکین چشم کی پیار کی لی جلد جسر</p>

صفت تلخ مرزا علی از لکنو است عرض سخن با جرات کرده نوشته اند که ویرا  
 با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بکشتن هم راضی شدند از دست محشر  
 زخم کاری باد رسید با اصرار پیوسته گان نامش بر زبان نیاورد و این قصه را به محشر  
 داشت و بجهان صدیده و محشر کالبد خاکی را گذاشت او را است  
 در یکی بعد بهی نه گوی و لکی میوه پیشش | اگر ام زبیر خاک بهی اب خاک کبخت  
 میر تلخ فصحا شعر شعر استعلا مقام محمد نقی نام از اهل اکبر آباد خواهر زاده  
 سراج الدین علیخان آرزوست لطافت باطنش بهر ادبست و با کلامش حرف خیر  
 بلبل و فغان خاد طوطی ناطقه شکربارش رونق بازار غنادل شکسته و صفر خامه گلستان  
 نگارش ناله بر لب مرغ بستان بی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله غداران افکار  
 دلا و نیز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و شمع قلمش در شکافیندن گلهای  
 مضامین تازه هرنگ ابر نو بهار صد آه دردناک بتاثیر یک مصرع او نیست و هزار  
 عرایص تسخیریم منون نیم پیش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گوارا تر از شهد  
 لعل شکربار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده طبعان با فزه تراز بسته تبسم  
 دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است  
 از چه اعجاز شال با فنون تطبیع ربط تمام دارد و لایحه در غزل سرایی و شنوی گوئی  
 گوی سبقت میر باید است و بلند که در کلامش یعنی در طبع و بایس که در ابیاتش  
 بنگری نظر کنی و از نظرش بیگونی که گفته اند قریب شعر که اعجاز باشد بی بلند است  
 نیست و در بدیضا همه انگشته های یک دست نیست و در سخن در پنداب تحت  
 مرزا رفیع سوداگر است و بنایت چیده و سره است فلتی که شش و ایوان نیخته با اصناف  
 سخن نظم کرده مسدس که بمضامین و اسوخت گفته غازه شهرت بر رود دارد از قضا  
 شاعری در قصیده فکر خوشی نه آشته چند آنکه غرضش بلند مرتبه تر است همچنان  
 قصیده اش نیست پایه تر و در بدو حال بشا همچنان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام  
 بر گشته و لکنو بگزرا نید و استیاج از سر کار نواب وزیر الممالک بهادر می یافت

ہمدردان جا پسیر ملک عدم شتافت دیوانہا پیش ملاحظہ شد و از ان انتخاب قناد و درختا قناد  
 ہمارے آگے تر اجب کسی فی نام لیس  
 غم راجب تک کہ دم میں دم رہا  
 حسن تھا اوسکا بہت عالم فریب  
 یاد اوسکی اتنی خوب نہیں میر باز آ  
 اتنی گزری جو تری ہجر میں سوا سلی  
 چشم خون بستہ سی کل رات ہو پھر ٹپکا  
 آیا تو سہی وہ کوئی دم کی لہی لیکن  
 مسجد میں امام آگے ہوا آج دامنے  
 اولہا و پھر گیا جو میں اوسکے عشق میں  
 تو وہ متاع ہی کہ پری جسکے تیر آنکھ  
 آنکھوں میں ہی مرا ہی ادھر دیکھتا نہیں  
 جہنی جانا تھا لکیر گا تو کوئی حرف اسی پر  
 خدا کو کام تو سو پنی میں پنی سب لیکن  
 دل کی کچھ قدر کرتے رہتو تم  
 فلک کا منہ نہیں اس فتنی کی اوٹھانیکا  
 دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تھا  
 عاشق میں ہم تو میر کی بھی ضبط عشق  
 قاصد جو دامنسی آیا تو شرمندہ میں ہوا  
 کسی عاشق کی تری جہی ناخن کا خراش  
 کیا ہی گلشن میں جو قفس میں نہیں  
 دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہیں  
 ہم خستہ دل میں جہی ہی نازک فراق تر

دل ستم زدہ کو مینی تھام تھام لیا  
 دل کی جانیکا نہایت عسقم رہا  
 خط کی آنی پر ہی ایک عالم رہا  
 نادان پر وہ جیسی بھلا یا بنجائیگا  
 صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تھا  
 ہمنی جانا تھا کہ بس اب تو بیہ ناسور گیا  
 ہونٹوں پر مری جب نفس باز پسین تھا  
 کل تک تو یہی میر خرابات نشین تھا  
 دل ساعزیز جان کا ججال ہو گیا  
 وہ جی کو پیچ کر بھی خریدار ہو گیا  
 مرنے ہونین تو بایری صرفہ نگاہ کا  
 پر ترانہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا  
 رہی ہی خوف مجھی دہانکی بی نیازی کا  
 ہمہ ہمارا بسے ناز پر ورتھا  
 ستم شریک تراناز ہے زمانی کا  
 اب جس جگہ کہ داغ ہی یہاں پر دھرتھا  
 دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سر دھرتھا  
 بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تھا  
 خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا  
 داغ دل دیکھی بس چمن دیکھا  
 جب تک جہی گا میر لیشیمان رہیگا  
 تیوری چربی تو فی کہ یہاں جی نکل گیا

گلشنِ بخار

مستی میں چوڑو دیر کو کبھی چلا تھا میں  
حلاج کرتی ہیں سوداۓ عشق کا میری  
کیسا چمن کہ ہمسی اسیروں کو منع ہی  
آنکھیں پڑا یوں نہ ٹک ابر بہار سے  
کہتے جانا نسی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو  
تیری کوچی کی رہنی والوں نے  
حاصل بد میں مرے ذرا آکر  
شہرہ عالم اوسے میں محبت فی کیا  
ہم خاکین ملی تو ملی لیکن اسی خاک  
داغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق  
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف  
ہرزخم جگر داور محشر سی ہمارا  
جاتا ہی یا تیغ بکف غیر کی طرف  
تھی صعب عاشق کی ہدایت ہی میر  
نہ خون آنکھوں سے بہا اور نہ مواد داغ  
سخت کا فرق تھا جسنی پہلے میر  
جہان نسی قفنی کو خالی کبھی نہیں پایا  
سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان  
دلین کہنے سوداۓ شے دے  
سبھ گردان ہے میر ہم تو رہے  
اتو جاتے ہیں بیکہ لیسے میر  
سچھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسے گہری  
پہر آج میر سبھ جاسع کی تھی امام



کا ہیکو مینی میر کو چیدا کہ اوسنی آج  
 شب میسکد لیسے وارد مسجد ہو اٹھائیں  
 اپنا ہی قصد تھا سر دیوار باغ کا  
 مستقیم لغزش ہو گئی معدور کتھا چاک  
 خانہ خراب میر سے کتنا غیور تھا  
 کم کم اڑھتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی  
 کتنی تو ہو یوں کتنی یوں کتنی جو وہ آتا  
 آزار دل نہیں ہی کسی دین میں دست  
 اوس سری دلی غباری ہوئی اسی عشق دینا  
 میرا ہے مقلد عمل تھا  
 پیشیان ہوا دوستی کے مین  
 اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا  
 رقعہ ہمیں جو آئی ہی سوتیر میں بندیا  
 کیونکر گلی سی اوسکی مین اوٹھنے کی پالا جا  
 کرتا تھا کسوٹی کچھ تکتا تھا کسو کا منہ  
 ہم کو میغا نہیں تھی ماہ رمضان آیا  
 کہلا نشی مین جو پگڑی کلچ آوسکی میر  
 ڈرتا ہی مین رہا کہ پلاک کوئی گرجا ہی  
 دو بہت بہا گو ہو سیکھی طریق غراگو  
 عشق ہماری خیال پڑا ہی خواہ کیا آراہم  
 ماہ اوسکو کیلے ساری شہر مین  
 نہ گیا اوس طرف کا خط لکھنا  
 دروازی پر کڑا ہوں کیسی دنیسی پاکر

گلشن بخت  
 پرہ در دل کہا کہ مجھے در و سر رہا  
 پر شکر ہی کہ جمع ملک بیخبر رہا  
 توڑا ہی تھا قفس کو یہ صیسا د گیا  
 اسی اہل مسجد اسطوف آیا ہونچین بہکا ہوا  
 مرقی ہوا پراد سکے کہی گھر نہ جا پھرا  
 کاش یکبار ہمیں منہ نہ کیسا یا ہوتا  
 یہ کہ کتنی کی باتیں مین کچھ ہی کہا جاتا  
 کیا جانی ان تہوں فی ستم کیوں روا کہا  
 توئی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا  
 جھون کی داغ مین خسل تھا  
 بہت جھکو ارمان تھا چاہ کا  
 کیا ذکر یہاں مسیح علیہ السلام کا  
 کیا دیکھی جواب اجل کی پیام کا  
 یہاں خاکیں لڑا تھا لوہو مین نہا تھا  
 کل میر کڑا تھا یہاں سچ ہی کہ وہ انا  
 صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہاں آیا  
 سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا  
 آنکھوں نسی رات اوسکی جوتلوی ہلا کیا  
 وحشت کرنا شیوہ ہی کچھ اچھی انگھون داڑکا  
 جی کا جانا ٹھیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا  
 جھکو مشکل منہ دکھانا ہو گیا  
 ہاتھ جب تک فراقت نہ ہوا  
 حیرت فی حسن کی مجھے دیوار کر دیا

کاش اوسکی روبرو نہکریں مجھو حشر میں  
 پہر نہ آئی جو ہوئی خاک میں جا آسودہ  
 بہتہ آگ ہی مر رہے ہیں میرے  
 خوگر ہوئی ہیں عشق کی گرمی ہی خاروں  
 میری سنگ مزاج پر مشرما وہ  
 دو قدم ساتھ جنازے کے نہ آیا وہ میر  
 جاتا ہی آسمان لپی کوچی سے یار کی  
 چھین تھا اوتسی ملی تو کیا کیا نکلی میر  
 مڑا ہونین تو آدم خاکی کی شان پر  
 قیامت تھا سمان اوس خشمگین پر  
 ہر گام سندرہ تہی تجنا نہ کی محبت  
 مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے  
 ضعف یہاں تک کچا کہ صورت گر  
 میر صاحب ہی چوکی اے بد عہد  
 تناسب پر اعضا کے اتنا تختہ  
 کچھ ہو رہیگا عشق وہوس میں بھی اٹیا  
 آتا ہی ابر قبیلہ چلا خانقاہ پر  
 منتظر قتل کی وعدہ کیا ہوں اپنی یعنی  
 حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تپم  
 اب اوسکے غم نہی جو کوئی چاہی سو کما ہی  
 دل لگا ہو تو جی جہاں سے اٹھا  
 شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہوں بقیر آ  
 ہم گرمی اوسکی در سے پر مر کر

کتنی مری سوال میں جتنا نہیں جواب  
 غالباً زیر زمین میرے آرام بہت  
 تیغ کیونچے پہری ہے یار عجب  
 بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانگی بیچ  
 رکھکی تیشہ کہے ہے یا استاد  
 جانتا تھا کہ اسی ہی مری رفتار پسند  
 آتا ہی جی بہر اور دو دیوار دیکھ کر  
 پر جب ملی تو رہ گئے ناچار دیکھ کر  
 اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر  
 کہ تلواریں چلین ابرو کی چھین پر  
 کبھی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر  
 یعنی آگ چلین گے دم لیکر  
 رہ گئے ماتہ میں قلم لیکر  
 ورنہ دنیا تھا دل قلم لیکر  
 بگاڑا تجھے خوبصورت بنا کر  
 آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر  
 صوفی ہوا کو دیکھکی کاش آئی راہ پر  
 جیتا مرنیکور را ہی یہ کہ گنہ گار ہنوز  
 کیا کیا کر کہیں اوسکی امید وار خواہش  
 باقی نہیں ہی چھاتی میں اپنی تو جانی  
 موت کا نام پہر کا ہے عشق  
 میری قفس کوئی تو چلو باغبان ملک  
 اور کوئی دغا کر سے کیا خاک

سبب موی ابتدا می عشق می بین  
 سبب می عشق لب خنجریدار او سکی می  
 اگر راه بین او سکی رکنا می گام  
 بوتانه دلکامیه سرانجام عشق بین  
 جی جای کسیگا که ره می تمکو قسم می  
 او سکی کوچی کی خاک لاینگه گم  
 ای بتوا سقد رجفاسم پر  
 او سکی کوچی بین نکرشور قیامت کا ذکر  
 نه تنگ کراسی ای فکر روزگار که بین  
 چلانده او شمه کی و بین چکی پیر تو میر  
 او سکی نزدیک کچمه نہیں غرت  
 کهون کب تک دم آنکو نہیں ہی میرا  
 شیخ غزلت تو ته خاک بهی پیر خنجر می هم  
 بهیچین تو ترنغ بین شرمندہ آگی او سنی کیا  
 نه نگه نه پیام دند و عده  
 ایک بیمار جدائی ہون بین آپسی تیر  
 کیا تیر ستم او سکی سینے میں ہی ٹوٹی تھے  
 ہاندا شمع کہنی حضور اپنے یار کی  
 جوی اختیاری میھے ہی تو قاصد  
 خوش نہ آئی تمہاری چال بہین  
 دن نہیں رات نہیں صبح نہیں شام نہیں  
 ایک وہم نہیں پیش مر می ہستے سوہوم  
 جھٹائیں دیکھہ لیان پیر فانیان دیکھیں

ہووی معلوم انتہا کیا خاک  
 ای گل فروش کیچو سجدہ کر بہای گل  
 گئی گزرے خضر حلیہ السلام  
 لکھتی ہی جیکی مر گئی ہوتی بلا سی ہم  
 مقدور تلک و پری آزار رہو تم  
 اپنا کعبہ جدا بنائینگے ہم  
 عاقبت بندہ خدا بین ہم  
 شیخ بیان ایسی توہنگامی ہو اگر تیر  
 دل او س ہی دم کی لپی مستعار لایا ہوتا  
 ابھی تو او سکی گلی سنی پکار لایا ہون  
 میر جی یو نہیں خواہ ہوتے ہیں  
 نظر آئی بہی گا اب کوئے دم بین  
 مفت ہی سیر کہ پیر عالم ایجا نہیں  
 رہا ہی ایک رفق جی سو کیا شاکرین  
 نام کو ہم ہے یار رکھتے ہیں  
 پوچھنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہیں  
 جس زخم کو چھوون ہون پیکان گئی ہیں  
 کار و فستام کیا ایک آہ بین  
 بہین آگی او سکی قدم دیکھتی ہیں  
 یون نکرنا تنہا پایمال بہین  
 وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہیں  
 اسپر ہی تری خاطر نازک پیر ان ہون  
 بہلا ہوا کہ تری سبب برائیان دیکھیں

دیدہ و دل عذاب ہیں دونوں  
 چمکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہیں  
 پہر دعا ای میرت کیجو اگر ایسا کروں  
 ایسی پہر خانمان خراب کہاں  
 چون شیشہ میری منہ لگوں شیشہ ہیں  
 ایک رہتا ایک کہوتی عشق میں  
 میں رہا ہوں سو کیا رہا ہوں میں  
 ایسی جنت گئے جہنم میں  
 یارب یہہ آسمان ہی بلجای خاکین  
 کچھ یہی وہ منور و بنی تو منت ہم سو بار کین  
 جانسی بھی ہم جاتی ہی ہیں آتم بھی جانو  
 پا مال ہی سب خلق جہان ناز و دیکو  
 پھول گل سی اپنی دلوں تم بھی بہلایا کرو  
 اب تک بھی نیم جان ہی گر قصد آسمان ہو  
 اس تیرہ روز گار میں تو میرا گرنہو  
 اب کار شوق اپنا پہونچا یہاں تلک تو  
 آہ تم بھی تو ایک نظر دیکھو  
 ہم تو ہوں بد گمان جو قاصد رسول ہو  
 مان کہو اعتقاد ہے ہر کو  
 اور سب سے عناد ہے ہر کو  
 میرے کے وضع یاد ہے ہر کو  
 میری کوئی گہری تم یہاں آرام کرو  
 پر میرا میں مردن دشوار کیوں نہو

ایک سب آگ ایک سب پائے  
 مدعی جھکو کھڑی صاف برا کہتی ہیں  
 ابکی ہمت صرف کروا دس سی ہی اوچی  
 عشق کا گھر ہے میر سے آباد  
 نازک مزاج آپ قیامت ہیں میر  
 کا شکے دل دو تو ہوتے عشق تین  
 سب گئی دل دماغ و تاب و توان  
 جامی ہی جامی غبت کی عنہم میں  
 کرنا نہیں تصور ہماری ہلاک میں  
 شیدہ اپنا بی پروائی نو میدی سی ہر آ  
 قتل کی غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوئی  
 سرکات کی ڈلوادے انداز تو دیکو  
 کب میرا دسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر  
 اوس تیغ زن ہی قاصد کیو مری حرکت  
 اوٹھ جائی رنم نالہ و آہ و فغان سب  
 اجرت میں نامہ بر کی ویتی ہیں جان تلک تو  
 حشوق کیا کیا ہمیں دکھاتا ہے  
 خط لکھ کی کوئی سادہ نہ او سکولول ہو  
 کہتی ہوا تھا دے ہے ہر کو  
 دوستی ایک سی ہی تجھ کو نہیں  
 نامہ ادا نہ نہ لیست کرتا تھا  
 رات ساری تو گئی سنتی پریشان گو  
 تیر دیکھ اپنی بہنی تو سب کر کہا ہی سہل

تلوار کی تلی بھی ہیں آنکھیں تیری اودھ  
خط آگیا پیرا دسکا تھا قل نہ کم ہوا  
کتنی سی میرا در بھی ہوتا ہی مضطرب  
ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر  
ہوتی ہو بید باغ تو دیکھو ہونٹک اودھ  
یہہ اضطراب دیکھ کہ اب دشمنوں سی بھی  
قلہ و کعبہ خداوند ملاؤ و مشفق  
پر کمون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر  
اگ تھی ابتدا می عشق میں ہم  
وصل اوسکا خدا نصیب کری  
اوسکے ایفائی وعدہ تک نہ جیے  
زور و زور کچھ نہ تھا تو باری میر  
و اوس سی سر حرف تو ہوگو کہ یہہ سر جا  
جگو مسجد ہے جگو میخ نہ  
کہیں جو کچھ ملامت گریجا ہی میر کیا جانیں  
دگو تسکین نہیں اشک دما دم سی ہے  
آج پیر تہا بے حیت میسر و مان  
میں جو بولا کھس کہ یہہ آواز  
آہ میرے زبان پر آئے  
جب نام ترا بیچے تب چشم ہر آئے  
اوس تنہا کی کوچی کی ہوا دار و انہیں  
باہم سلوک تھا تو اوٹھاتی تے نرم گرم  
آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی کو میر

تو اس ستم کا میر سزاوار کیوں نہ ہو  
فاصلہ مرا خراب پہری ہی جواب کو  
سمجھاؤں کبت تک اس دل خانہ خراب  
کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو  
نقصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر بنا کر د  
کہتا ہوں اوسکی لہنی کی کچھ تم دعا کرو  
مضطرب ہو کی اوس سی لکھا کیا کیا کچھ  
ہر سر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کیا کچھ  
اب ہوئے خاک انتہا سی یہہ  
میر دل چاہت ہے کیا کیا کچھ  
عمر نے ہم سے یو فائے کے  
کس بہرہ سے پہ آشنائے کی  
ہم حلق بریدہ ہی سے تقریر کرنگی  
واعظا اپنے اپنے قسمت ہے  
اوپہیں معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہو  
اس زمانہ میں گئی ہی برکت غم سی ہے  
کل لڑائے سی لڑائے ہو چلے  
اوس سی خانہ حشر اب کیسے ہے  
پہر بلا آسمان پر آئے  
اس زندگی کر نیکو کہاں سی بگڑائی  
نام فردوس کا ہم کیے گنہگار ہوئے  
کا ہی کو میر کوئے دبی جب بگڑے  
آب حیات سی بھی نہ وہ پانود ہوئے

میکد لیبی تو ابھی آیا ہی مسجد میں میر  
 جن جن کو تھا یہ عشق کا آزار مر گئے  
 گہرا نہ میر عشق میں اس سہل رسیٹ  
 و وحیف او سکی منہ کی تو لکھ پیچو شتاب  
 اپنی تو ہونٹ نہ ہی ادھلی او سکے روبرو  
 اب رحم پراو سیکے موقوف ہی کہ یہاں تو  
 گزرد و دجسگر سے بہر گیا آہ  
 سرگشتین نہ مری سن کہ او چلتی ہی نیند  
 پہونچا تو ہوگا سوج مبارک میں حال میر  
 کیا کروں شمع خستہ جانی کے  
 میری تغیر حال پر بہت جا  
 دم آخر سے کیا نہ آتا تھا  
 اس کدورت کو ہم سمجھتے ہیں  
 دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی  
 ایک شخص مجھ ہی ساتھ آتا تھا تجھی پہ عشق  
 یہ کہلی میں رویا تو لگا کہنی نہ کہ میر  
 پاس تا مونس عشق تھا ورنہ  
 چاک پر چاک ہوا جون جون سلا یا اپنی  
 سرانی میسر کی کوئے نہ بولو  
 بہت سعی کیجے تو مر سیکے میر  
 اب چہر میرید رکھی ہی کہ عاشق ہی تو کہیں  
 جس جگہ و درجہ م ہوتا ہے  
 میر صاحب ہی او سکے بان تھی پر

ہونہ فقرش کہیں صحبت ہی یہ پیگ انوکی  
 کتنی ہماری ساتھ کی بیمار مر گئے  
 جب بس چلا نہ کچھ تو مری بار مر گئے  
 قاصد چلا ہی چھوڑ کی تو جان بلب بلب  
 رنجش کی وجہ میر یہ کیا بات ہو گئے  
 فی اشک میں سرایت نہ آہ میں اثر ہے  
 کب تک مری چشم تر ہووے  
 خالصت یہ ہی مر جان ان افسانوں  
 اس پر ہی جی میں آئی تو دیکو لگاے  
 یعنی مر مر کے نہ ہوگا سننے کے  
 اتفاقات میں زمانے کے  
 اور ہی وقت تھے بہا نیسے  
 ڈھب میں یہ خاک میں ملا نیسے  
 آگے آگے تمہارے آئی کے  
 وہ او سکے وفا پیشک وہ او سکی جوانی  
 سنتا نہیں میں ظلم رسید و نکی کہانی  
 کتنی آنسو پلک تک آئی تھے  
 اس گریبان ہی سی اب ہاتھ اوٹھایا  
 ابھی تک روتے روتے سو گیا ہے  
 بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے  
 القصد خوش گذرتی ہی او س بدگامی  
 وہاں یہہ حاجت دہاں ہوتا ہے  
 جیسے کوئی غلام ہوتا ہے



کہو واد سے عشق و کسلائی  
 آتی کہی جو وادسی تویمان پتوئی اوکس  
 کہل گئی بات سے سوہرا یک پر  
 وہ تو بکری سے میرے ہر دم  
 کہیہ بین جان بلب تھی ہم دوری تباہی  
 نکلتے دان سپہے خدا سے تمکو کیسا  
 آسمان شاید دوری کچھ آگیا  
 میر ویا ہی سنی شعر زبانی اوکے  
 تیز پو نہیں نہ تھی شب آتش شوق  
 رحم ہی دینا تھا تو راہی اس خوب کی سا  
 وہ کہان و ہوم جو دیکھی گئی چشم تر ہی  
 یہ رات بھر کی یہاں تک تو کہہ دیا مائی  
 ڈر کیوں نہ مچلی میں ہی بروئی سی بھر  
 پید اکھان میں ایسی پرانندہ طبع لوگ  
 مقدر ترک تو ضبط کردن پرین کیا کردن  
 قاصد کی تصنع فی کیا دل کی تین داغ  
 واعظ نا کس کی باتو نہ کوئی جاتا ہی ہر  
 حیرت سی دیکھ رہیو امی نامہ ہر نہ اسکا  
 حسرتیں اوکے سر پہ لگتے ہیں  
 پتھر کی چھاتی جا ہی ہی میر عشق میں  
 فریاد شب کی سنے کہا بید مانع ہو  
 تری بندی ہم بین خدا جانتا ہے  
 پھرتی ہیں میر غار کوئی پوچھتا نہیں

بہت خضر ہے ولین گمراہ ہے  
 آخر کو میر اوکسی گلی ہی بین جا رہے  
 تو وہی سنہ چپائی جاتا ہے  
 اپنی سے یہ بنائے جاتا ہے  
 آئی ہیں پھر کی بار وایکی خدا کی مان سے  
 یہ ہمارا نہ مدعا ہے  
 رات سے کیا کیا رکھا جاتا ہی ہے  
 اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی اوکسی  
 تھی خیر گرم اوکے آئینے  
 تجسی کیا کل گفتگو یہ داور چشم تر ہی  
 اب کیا کیا اوکسی ہنگامی سی کیا کیا بڑی  
 کہ شکل صبح مری سبکو بول جاتی ہی  
 سیلاب فی اس کوچی میں گہر نول کیا  
 افسوس نکو میری صحت نہیں ہے  
 مری کل ہی جاتی ہی ایک بات پیا  
 بیتاب بھی دیکھی کچھ بات بنائے  
 آؤ میں فی جلوہ تم کے کہی پر گئے  
 بس اور کچھ کہیو ہر گز مری نہ بائے  
 مرگ فتنہ ماو کیا کیا تو نے  
 جی جانتا ہی اوکس کا ہو کوئی وفا کر ہی  
 دیکھ تو اس بلا کو یہہ شاید کہ میر ہے  
 خدا جانی تو ہم کو کیا جانتا ہے  
 اس عاشقے میں عزت سادات بھی گئے



جی ہی دینے کا نہیں کر رہا فقط اوس کا غضب ہی نامہ نکلنا تو سہل ہے خدا کر ہی مری دل کو ملک ایک قرار آے نہیں ہی چاہ پہلی اتنی بے دعا کر میر	اوسکی درسی جانیکی حسرت ہی ہے لوگوں کی پوچھنی کا کوئی کیا جواب دے کہ زندگی تو کروں جب تلک کہ یار آے کہ اب جو دیکھوں اوسی میں بہت نہ پیار آ
---	--

## حرف النون

تاجی تخلص محمد شاکر ازبغلو میان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بابہام مایل اور است	تری نگاہ کی حسرت سہی ای گمان ابرو محبت سہی عسلی کی دیکھ نہا جے گر سلیمان کا تخت دین مت لے دیکھ دلبر تری کر کے طرف غم نہیں گر دلبر ہی سہی دلکو لیجانا ہی وہ عرض غصہ میں کہی اہل وفا کی نہ سنی تصویر سہی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکھوں سہی	ہماری سیٹھ میں تو داہوا ہی تیرون کا ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد کہ سب آخبر کو جب یگاہر باد پہر گیا پانی اپنے گھر کی طرف پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی ہمیشہ آج ہی وہ کافر تو خدا کی نہ سنی مقابل جسکی ہونو رشید کیونکر اوسکو جواب دے
--	---	---

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاکردان  
خویش اورا گفتم دو سال است کہ نو دسالہ فوت کرد اور است

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا ہے وہ دیگان ہوں کہ اوس بت کی سایہ پر بھی رہتا ہے	شب وصال بھی دل کو ملال رہتا ہی رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے
--	---

نالان تخلص علی از موزونان عظیم آباد بودہ اور است

چمکہ اندونہیں تمنی یہہ روز خون کا ہے	ملنا کسی سہی جا کر بد نام ہم کو کرنا
تا دم از اوسا الناس دہلی است شخصش بنظر میر حسین تسکین میر ساند اور است	کیا آفتاب داغ دل بیقرار تھا
آئی ہی تری شام ہونی جلد کس طرح	شام ہی سہی جوش پر کچھ نہ شبگیر تھا
آج پہر دیکھیں کہ ہونی ہی سحر کس طور سہی	نا صر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ نکلش است کہ شمع جلالت ایشان

چون چراغ مهر مستغنی از آفر و خلق است در شعله‌وار کسوف شمس ماه عرش خشف شد و آفتاب	آگهی توئی همی بر سر پیش کنیز لعلند
ایچوی پیریهای کایمیکو کامل بلا کی طرح	تا در تخلص نگاشته از مردم لکنوشنا گرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد
قاصد تو اس بهانه می او سس باس جانیا	بهره کسک خطای جملو ذرا پیره سنا یو
تا در تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در ملی میماند او را است	سوط حصی بات اگر کجی تو کلماتی چنین
جمین او را و جمین بخانون پرگنی کی گاه	تا ترک تخلص زینت نام از بتان یغمانی است او را است
ساقی می گل رنگ سی جب جام بهری	باد آتی بین اون آنکو نین اندوه نشی کی
پرو بهت مغرور کوئی کان دهری	هی ناله وزاری گامی شود فلک تک
ناظم تخلص جز اینکه شخصی است و لکنوشنا دیگر رد و او دش لکنوشنا نشد منه	و صل ایسا بهو گیا او سکه بدین می ایراتن
رات کو بین یار سی یکیان و قالی بهو گیا	نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از انچه لکنوشنا است امیر الدوله جید بر یکمان عم او است از و
چرا گئی آنخه سفیدی دیده خونه بهر	بسکه دست می بی راه انتظار یار بهر
نامی تخلص مبارز الدوله نواب مرزا اسام الدین جیدر خان بهادر سلسله قرابت ایشان	با والی لکنوشنا پیوند از ارام ای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکر مستقیم
رضی الافعال شریف الخصال عدلیش معدوم و نظیرش نایاب از اجامی الدین بر گو	این بیچ در حساب است استفاده سخن از خدمت سیرت حسن خلعت کرده اکنون بنظم اشعار
نمی پردازد امارعتی بشنید باقی است از نتایج طبع شریف او است	دم شایعین مجبی چو نور کی جان نایا تخلص
جان جانیکو بی عاشق کی نجانا کیا تها	ربط محبت جو با هم تها هم بین اینچنین چو نگیا
و نو طرغی بهی چو کشیده شنه الف کنگیا	تا بش غور سی که کس طرح ده کلا جا که
عارض یار بهی هر رنگ گل تازه جبرج	تک گئی بهتو شب بهر بین نالی کرسنه
کیون سنا تا نین مرغ سحر آه از صبح	قل کی دم بهی بچینه نامی فی تا تر سی کما
کیا بیان تهمی کردن او سس کم سخته کرسنه	

امید و دلبری اوس سنگدل سی سخت بیجا می	گلران چاهنی والون کاپتر کا کلیجہ سے
مرید پر مغان پر خفافتہ کے	یہ بی طریق کئی بہنے رو براہ کے
نہ اینو نسی اسی الفت نہ بیگا نوسی ملتا	دل وحشی کا اپنی طور دیوانوسی ملتا
نامی تخلص با آنکہ غلامش نامی است نامش معلوم نیست اور است	
آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے	آپ نسی کی یہ کہتی ہیں کوئی اویس
واہ کیا خوب مثل ٹھیک بند ہی ہی ادم	اگر کسی کا جلی اور کوئی تماشا دیکھے
<p>نامی تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم چین طبعہ شکست ریز و نسیم کل بخش دلاویز طایر بلند پرواز خوشش جند بخش سدرہ اشیان نساز و مرغ تیزبال خیالش چربام فلک جلوہ نیندازد والا مایہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال است و در تلاش مضمون تازہ و معنی سیراب بی نسل و مثال از اقسام سخنوری بفرل سرائی مایل و غیر از غزلیات در باغیات صنایع آنداز و دیدہ نشدہ تمامہ غزل گو گزرائندہ و فوتی از کارکنان دولت آنجانا امین بودہ مجال سکونت نیافتہ بہ الہ آباد شتافتہ و باز بہ کانپور عود نمودہ و اکنون بسبب تغییر و تبدیل دورہ اراکین سابقہ جو جمع ہو کر کردہ گویند کہ در ایام فراق لکھنؤ و اجباب لکھنؤ شعار درو آئینہ گفتہ و قصہ نقل و حرکت اور از است کہ این مختصر گنجائی آنرا بر نیاید و معذرا خلاف عنوان است کہ نقل و بیان حکایات آمدہ قصہ متعلق گشتہ الاما شاہ الدیوانش بنظر رسید بعد مدتی از تربیت و تبلیغ این رسالہ پدید آمد کہ دیوانی دیگر از افکار و قافوش فراہم آمدہ و ہم در شہر سیوہ اما شاہ اسودگی جو از انتخاب آن باہستاد و معذرا کتاب شہرت گرفتہ و متداول گشتہ و نقل و تصرف ناملائیم اقتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو سہ از غزلہ ای جدید ہم کہ بعض اجبا از لکھنؤ ار مغان کردہ بودند</p>	
نگار بخش یافت	
ہندی سی ہی شعلہ قدم اوس رشک پر کیا	پاپوش فی سیکہ ای چلن کبک دری کا
ہمنی ہونہی بنای ہی تری مو فاف سے	نافہ مشکین بنای منہ ہر ایک ناسور کا

ایں بیان بھی اب گر مسکنا نہیں کروٹ گیا  
 نکاس پرتا ہی جو تیرا آئینہ میں بیشتر  
 سینہ ساعد و نگاہی او سکی عالم کہ چہ نہ کیا ہو  
 مرتبہ کم درجہ رفعت سی ہمارا ہو گیا  
 محشر میں ہم کو نائنہ اعمال دیکھ کر  
 کافروں سیریم رہیں محروم واعظا  
 دی و دہتا تو اپنا مسلسل کا  
 پر لگائی جمعی وحشت فی او را پھر تاروں  
 ای اہل ایکدن آخر تھی آنا ہی ولی  
 وصل ہی یہاں آج ہی عید کل ہی عید ہے  
 فوج کرواؤں گا اگر اکی تو بولاشب وصل  
 تھی شہادت سی غرض سوا اس را میں  
 روزی و گلی دکھائی روشنی جانی سوا  
 لا خواہیسا ہوں کہ میں اکثر ہوا سی او گر گیا  
 آگ کی کشت آرزو کی آبد و میری رہے  
 ہاتھ دوڑائی زمین سی سوشید نازی  
 دینگی تیری بازوی نازک کو پرتکلیف تیغ  
 بس میں ہوتا نہ پرائی میں کہی ای ناسخ  
 لچلی موت جمعی سوی حسینان بہشت  
 روز روشن تیرہ بجتی سی ندیکہ عمر بھر  
 اشکابی تاثیر کو نام کیا بیست فی  
 فشق اسی کتنی این جنوں جو کد سی نکلا  
 تجسی افسان تو کر چہ نہ کا ایک قیسا

ہو چکا تابوت بن او نہ تری رنجور کا  
 اضطراب اسوا سہلی جاتا رہیاب کا  
 نیام تیغ قضای بہم لقب ہی قاتل کراستین کا  
 آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا  
 قاصد خیال آگیا خط کے جواب کا  
 کہ یکدہ یہ حکم نہ جاری فرات کا  
 تا تو ان ہوں کفری جسے ہوا ہل کا  
 جسی پامال کوئی خاریا بان نہوا  
 آج آتی شب فرقتیں تو احسان ہوتا  
 کیا شب فقتیں ظالم طول تھا ایکسا کا  
 مینی سو بار جسے مرغ سحر چوڑ دیا  
 گو نہ قاتل سی تر اکت کی سبب خنجر اوٹھا  
 یا و کہ قاصد نشان ہی یہ دیار یا رکا  
 میری پیکر میں ہی عالم کاغذی تصویر کا  
 برق ہی گرتی جو میں باران رحمت مالکا  
 آگیا چلنی میں قاتل کا جو دامن زیر پا  
 لائیو اپنی شہیدوں کی نہ مدفن زیر کا  
 آہ میرا می قابو میں اگر دل ہوتا  
 ایک دم پاس جو وہ جو شہا میں نہوا  
 شکے شب گویا میں اس جفل میں جہان گیا  
 مینہ کی باعث میری گہرین رات جانان گیا  
 شور و شر کو بھی آواز حدی خوان سمجھ  
 مینی کیونکر تری الفت میں نہانا چوڑا

کیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلین سے جگہ  
 کس چین سی ہم اوسکے تصور میں چوتی  
 ثابت قدم ہم اپنی وفاء پر جو ہیں سو ہیں  
 کی ہی یہاں شدت ہی شدت بڑکال شکست  
 ہاتھ میں تیری نہ تھیر گیا وہاں کتو بندوق  
 ہی یہاں کسکو شب فرقت میں ہوس  
 اوسنی جس سنگ پہ کہودی تھی شبہ نہیں  
 اپنی جنم کو ایک شب وصل باغ میں  
 مگر کیا کیا نا سنج میکش جو ساری سیدوش  
 اسی میکش و نراکت ساقی کو دیکھت  
 رنج او شامی ہرین حسینونسی جہان میں  
 خط جو ہم کچلی تحریر تو پہونچانے کو  
 بس ہی تیرا اب اذکی ہر گاہ کی ہے  
 شب جو اولی اوسنی روی حیرت افزا  
 جنت کو جائیگی یہی دوزخ بنائیں ہم  
 پہلی تیشہ ماری خسرو کی اسی شیریں ہرین  
 حال دل کہنی کی ناسنج جو نہیں پاتا بار  
 انتقام اسکا کہیں لی نہ فلک در تاروں  
 عشق میں دلی پسایا تو ہو انجیر کو رنج  
 دکھلا گیا کہی نہ وہ چشم سیاہ کو  
 سرگردون آستان بت نازنین ہی میں  
 فیلسوفی محتسب کی دیکھنا اسی میکش  
 پیشہ نشہ ایجا دسی پیش ہوں میں

رات ہمنی نہ کوئی تیرا ٹھکانا چھوڑا  
 کسج لچمین شور قیامت محفل ہوا  
 ناسنج ہزار بار وہ پیمان گل ہوا  
 کیون نہ وہاں آجای موسم سبکی آغاز کا  
 یاد رکھ قاصد ہی ہی بس نشان کوی دست  
 ہو چکی ہوگی ہزاروں بار صبح  
 قبر فرما کو لازم ہے اوسے کا تعویذ  
 بہا گاہین آشیانہ مرغ سحر سے دور  
 مسجد و نمین بیٹی اپنی اپنی دوکان چور  
 لاتا ہی رکھ کی مثل سبوجام دوش پر  
 بعد مردن ہی نہ آنکھ اپنی پٹیکلی چور  
 آشیانہ نسی نکل آئے کہو تہی باہر  
 جیمین ہی ہو جاؤن عاشق چند روز غبار  
 چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر  
 ناسنج یونہی جو بعد فنا ہی وفای داغ  
 جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی کہ فرما دہم  
 پہینک جاتا ہی وہ اشعار تری کو جیمین  
 جوڑی وعدہ نسی جو وہ شاد کیا کرتی ہیں  
 نہیں اپنی میں مروت جو ہی بیگانی میں  
 آنکھیں مری سفید ہوئیں انتظار میں  
 ہی جیمین داغ سجده شاد دل چیمین سرین  
 تو رہا ہی شیشہ جی میکہ کی راہ میں  
 خم گردون ہی تھا جیسی کہ جی میں

کج

جو بھوکو یار فی مارا تو غیر کو کر دقتل  
 عشق کا ہو ورو دای ناسخ نہ کیونکر لا دوا  
 وہ او دہر شخصیت ہوا اوٹھا او دہر طوفان  
 ہم سب ہی تارک لذات زاہدانہ  
 صبح وقت تیرگی میں شام سی کچھ کم نہیں  
 ہر کسی کا کام رکھتا ہی او دہر آسمان  
 قوی ہوں گو ستم آسمان ہی زار نہیں  
 ہوا اگر چہ سبک دشمنوں کی نظر دین  
 بار بار بیٹھ کی کہنہ میں لوٹا مانی ہی شراب  
 کیوں اوٹھا لای ہیں ہم بھوکو ناسخ بھوک  
 ہی جیون کر رہہ طبع پاک کو مضمون غیر  
 رحمت حق جوش پہی کیوں نہ عصیان  
 بہلا تکبر و عجبیت سی زاہد حاصل  
 رقت کہی کیسکے گوارا یہاں نہیں  
 دھوکا دکھا ظرافت و شو کو تو دیکھ کر  
 ہنچ خوش سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ  
 دم اخیر تو کہوں نظر رہی بہر کر  
 دوشب تار سی تشبیہ ہماری دن کو  
 نہ کیوں بندہ قبول کو جلای ای تیرم  
 یوں نزاکت ہی گراں ہی سر پہ چشم باریک  
 رجم آہا ہی اگر موران کو سنے یار کر  
 دعائی ترک دی او سکوتری ہو و جھانک  
 ہوئی نہ بعد مرگ سی ہم رقص یار کو

عزیز داو کے سوا اور انتقام نہیں  
 زخم مانی تیر فرکان کا نشان ہوتا نہیں  
 تیر تاجا ہی اوس قاتل کا توں آہیں  
 ایک دن تو دیکھ کیسی ہی تلخی شراب میں  
 چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہیں  
 گر ہم ہو چا سہر شوریہ تو تیر نہیں  
 او کچھ کی دامن جھٹ پڑی وہ خار ہو گین  
 پر اپنی دوست کی دلپر ہنوز بار ہو گین  
 محنت سب کیا ہی خدا کا ہمیں جب پاس نہیں  
 چین سی لاشہ پڑا تھا کو چہ سفاک میں  
 وصل کا مضمون شایان اپنی دیوانہ نہیں  
 شغل بہر سیکشتی سی ابر و باران میں نہیں  
 یہ نہ نہ کیا ہی مزیک گناہ کرتے ہیں  
 جس سرزمین کی ہم میں دامن آسمان میں  
 مسجد ہی میفرش کی ناسخ دوکان نہیں  
 آج ہی تجھے زیادہ غم فردا ہمسکو  
 آہی خجہ سفاک ابدار نہو  
 تیرگی سی نظر آتی ہیں ستاری دن کو  
 جہنم میں خدا ہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو  
 جس طرح ہورات ہماری مردم بیمار کو  
 کینچ لیجا میں محسی میری جسم زار کو  
 مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ ساز کو  
 ہو کر کی آرزو ہی ہمارے حزار کو



آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے  
 ہوش اور تپتی ہیں جو سنتا ہوں تری آواز کو  
 تیری کوچکی سودا ہو جو تمنائیں بہشت  
 کیسی شب وصال آئی نظر شام و صبح ساتھ  
 خط اکھل آیا دکان باقی ہی یہاں مضمون نہیں  
 فزونی کسی گوری گوری انگلیاں ہیں شل  
 می پیتو آؤ کر لین محاسب کو سنگسار  
 زار انتظار خط فی کیا اس قدر مجھے  
 یہہ آؤ فی ہی کہ برسوں چال رہتا ہے  
 یہہ ہیک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے  
 ٹھوکر ایک پای ہضای ہی لگایا چاہیے  
 دروغ فرقت ز نسبت بہر روز جہنم بعد مرگ  
 یہاں سرگوش تو انائی کی عالم میں نہ تھا  
 تنگ ہو کر جب کھا مینی کہ مر جاؤں کہیں  
 آتی آتی کیوں نہ اولٹی پاؤں بہاگی روگ  
 باد کی اندر ساقی لی اوڑا پانی مجھے  
 آیا مر جیام علی الرغصم محاسب  
 فرقت قبول رشک کی صدی نہیں قبول  
 فصل گل ہی چاروں ایام تو یہ ہیں ہم  
 بہہ لگی چاروں مری زخموں کو گسکیں نہ ہو  
 روچا جینین پونچھیں اگر ادب ہی ہم سے  
 تازی سیاہ ہو فی لین تشبیہ کی سیلے  
 ڈرتا اثر ڈاؤسکو سو وہ بھی نکل گیا

قسمت فی آفتاب کیا ماہیت حساب کو  
 کیا تری پردہ سی نسبت پردہ فی ساز کو  
 جاؤں و فرخ کو مرا حشر ہو شداد کی ستار  
 گہڑا لیون فی دونو بجائی ہیں گجر ساتھ  
 دیکھی کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے  
 ہی بجائیں نیشن ناخن گیر کو گلگیر سے  
 بچ رہی ہیں سنگ کچھہ سینچا نیکی تو میرے  
 پہچا نا نہیں ہے مرا نامہ میرے  
 وگر نہ ماہ کو کیشب کمال رہتا ہے  
 کہ طوق ہی مری گردنیں لال رہتا ہے  
 پہول کو فی میری تربت پر چڑیا چاہیے  
 ان تہو کو کس توقع پر خدا یا چاہیے  
 آج جسم ناتوان کیوں خار پانی مور ہے  
 بد گمان سمجھا کہ اسکو اشتیاق جو ہے  
 صبح ڈرتی ہی بہت میری شب و چور  
 کشتی می ہوگی تخت سلیبانی مجھے  
 روزی شراب سی سر بازار توڑے  
 کیا آئین ہم رقیب تری انجمن میں ہے  
 عمر ہر ای میکشوباب اجاہت باز ہے  
 ہو گئی یار کی کتنی ہی نگاہ ان خالے  
 ہستی کی طرف منہ نکلی کو فی عدم سے  
 مضمون ڈرتا رہتا ہوں اگر او کی خال  
 نادم ہوا ہوں اندھی میں نالہ کال کے



<p>خود رشید و زکیا مردی روز سیاه سے سرفروشت اپنی ہی ناسخ فی سالی ہوتے مقتسب سی راہ پوچھی خانہ خوار کے وصل کی شب اور کوئی دم رہے دل بہار قابل تشخیص جالینوس ہے چاہنا محال تھا ادسی دامن کی بوجہ سے ای اجلی تیرا قدم جھکو مبارک ہووے</p>	<p>شرقی سی کانپتا نہیں نکلیا یہ بی سبب وہوئی کیوں اشک کی طوفانی لوج محفوظ شوق ہی فی کردیا اس درجہ جھکو جو اس ای مؤذن کر و غا جانے اذان وصل کو لکھا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا دامن اگر تہ فتنہ محشر سنبھالتا میری لاشی کی وہ ہمراہ لختک ہووے</p>
<p>یہہ گریبان دامن صحر اکو دکھلائیگی ہم یہہ وہ موسم پر اسما فی ہے حار خضر میرے زندگانی ہے ہم تمہی گئی گزری تم ہمہی گئی گزری بسمل کئی پڑی ہیں کئی جانشی گئے</p>	<p>ہاتھ ہی ان خامہ زیون کی شکل جانکی ہم ماہر و سکے جو حصہ بانی ہے اوسکے عارف کو دیکھ جیتا ہوں جب حرف محبت کی باہم سی گئی گزری تم انجمن میں رات عجب آن سی گئے</p>
<p>نثار شخص نثار علی بلگرامی مردی است عاشق مزاج اور است</p>	
<p>مکمل نہیں کہ تجسا کوئی کہیں سی سکے یہہ ہی نصیب اپنی زہر انگبین سی سکے</p>	<p>اوتری ملک فلک سی یوسف نین ہی سکے بوسیکی بلی گالی شیریں لبون سی پائی</p>
<p>نثار شخص محمد امان فرزند سعادت الدار معمار گویند کہ بنای جامع دہلی کی از پدران است دی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست</p>	
<p>کیا یار جویا روئے کہے کام نہ آیا جان ادھر جانگی یا راودہر جائیگا خوب دنیا میں بسر کرتی ہی اوقات حنا سنتا ہی مرثین کی ہم اپنے آبر پر دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک</p>	<p>اس ابرین دہ ساقی گلنسا م نہ آیا چہوڑکی تہما جھی جب کہ وہ گھر جائیگا اوسکی پاؤں سی لگی رہتی ہی دن رات حنا اسی مختسب نظر کی تو فی اگر سب پر نامی کوہی پڑے کی ٹیک وی ہی زمین پر</p>

خوبی میں تری حسن کی کچھ حوت تو کہہ ہی	لیکن یہ ذرا خط ہی سموا اصلاح طلب ہے
زخمی کو محتسب کی ہر طرح سی راحت ہی	گر لون ہی تو چہر کی تو سنگ جہ راحت ہے
جبین اور انجین سب کیا جو لڑائی ہوگی	یہ ادائی کسی دشمن فی اورائی ہوگی
گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی	ای ساکنان بیکارہ یہ دور اور ہے
صورت موافقت کی کبھی سو جہتی نہیں	صاحب کی وضع اور مر طور اور ہے
اوس آئینہ طلعت کی اب مجھ سے یہ صورت ہے	ظاہر میں صفائی ہی باطن میں کدورت ہے

تخت تخلص میر خجست علی از قدماست اور است

کس طرح ربط ہوز لطف سی دیوانوں کو	ربط ہوتا سی پریشیاں سی پریشیاں نوگو
نجات تخاص سید زین العابدین گویند کہ در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در	و گفتار فارسی او در نظر نیست گاہی فکر ریختہ ہم پوداختہ اور است

پہان تلک سر کو ٹپک ہجر میں توڑی پھر	کہ نہیں دامن کسار میں چھوڑی پھر
اکھیں تپرا گئیں تپسیر میں تپکتی آنسو	بل بی ہجران تری قدرت کہ چھوڑی

قدرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان است اور است

مجھے تو پای تخت عیش ہی نقش قدم کو	بڑی دولت ہی قدرت جو عیس ہوی پای کو
ندیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویند مشہور است	و شریک دورہ میر و مرزا بدلی بہر سیرہ از مرثیہ
جدائی میں تری ہم کیا کہیں کس طرح جلتی پنا	بجائی مودبان ہی آگ کی شعلہ نکلتی پنا
نثر است تخلص مرزا از جہند بخدیت نامہ نویسی در سر کار نواب اعظم الملک قیام دہشتہ اور است	چاکر کہینک دیانتمہ کا اوچھا و گیا
ایک قصہ تھا گر سیا سنے سلوانی کا	

مرزا کت تخلص مہ جلوہ مہر شمال اور احسن بیع الجہاں جہانوارہ دلارام رجب نام اصلش از بلدہ نازول و از اوان صبا جلوہ فرمای شاہجہان آباد است و رونق افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدیت شیرین و دلبریت گلین از شہنشاہ عذر تابانش خورشید نخل و از جلادہ قامت زیبایش شمشاد پاد گل خیز از لب خندش طربسم آموختہ و شمع از عارض رخسانش چہرہ برافروختہ ایم کویش عطر نیز

از باد بهار نیست و شمیم بویش رنگ برتر از ناز آهوان متنازع جسته روی و خجسته خونی  
 و خجسته گام خویش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازه گل گلشن جوانی است  
 و نورس شرباغ زندگانی در گلستان حسن سرو نیست از خاسته و با چنین صفات ظاهر بخار  
 باطن آراسته از حسن صورت چگوید که بمعنی صده چندان از آن است بصفائی فکر  
 و جودت ذهن و درستی فهم و جود عالم و گیتی زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت  
 بحسب فنون کمال مالون است و بحسب شریعت از ادضاع ناپسندیده نفور و بجای  
 مرضیه ششوفت از زیر کی و فطانت و شغفی و متانت بکلی بهره درواز آئین در روند  
 و پیر روی و وفا پروری و پیر جمی بخوبی با خبر گاه گاه بفکر سخن پیر و از و ابیات و کثر  
 منقولم بسیار و طرز کلاش نیکوست و این چند شعر از دست

بسته به سبای یار انگهون بین	هی نظر بیستاره ار انگهون بین
حاصل گهر خان بین ده عیار	لی گیار دل هند ار انگهون بین
سرمه خاک پا عنایت بود	آگیا سبای خبیر انگهون بین
کونی جو قیود نسبی برانی تو که ده	هی و می وفادار جو ایستو نسبی بنیادی
پشای خون دل سیری قدم تک جا بجایم	بنایا تنها جمعی گو یا که خاک کوی قاتل سی
کتابهای آیکی بهی کی عا شتی غلط	گر گیتی تیری محمدین الفت نهین به
کیا کیا عذاب اوهای بین اندوه عشق	بخش نام اتبو کچه بهی نزاکت نهین به
هون نزاکت ولی کو س کی یادگر	و م رخصت تری سبب نهال سبک
کیون نهین قربان هون جبه کوی ناز	همکو جفا کاهی شوق اهل وفا کون به
مری شوق پنهان کی تاثیر و کیه	که دلدار بهی دلربا جانت است به
نیزاکت هون هر ناتوان محبت	لطیفه مرے نام کا جانت است به
نامنه صفا و رای بت بیدار گرا ایسی	چرا بت تری خجسته کوی بهی مگر ایسی
مران بهی اگر سپاه کی تقدیر تو کلام	تقدیر نهی کی سبک بهی بار و گرا ایسی
ام نهی دشمن کو چو پانا بهی شوقا صد	کتابهای کسی سی کوی تا و ان نهی ایسی

کسیب تخلص گلزار علی نام شریف الدین مسرور گوید که از پدرش کسیب سخن میگردد از کلام او	
بخت اگر می تو بچوی آب نمین تلاش	ای دایم کیا گردن کم می ده شک جو بدو
غیر وکی ساخته اوست تو ساری تناکه بین	ایکس هم می ای نسیم او ژانی کوناکه بین
نسیم تخلص فرار اجه که از نامه بهما در بیره راجه رام نامه بهما در شخصی بود نشین	
اغره می انده پیشکاری نظارت در بار سلطانی اباحیبت شتعلق بوی بوده دو سال است که اینجهان را پدر و دکرده از نسیاج افکار اوست	
قل ما تو نسیم ترس عاشق زنجیر هوا	در دهر روز کاتما خوب هوا دور هوا
نشاط تخلص مولوی الهی بخش از اهل علم و دانش است خانه در قصبه کاندله دارد و کسب فنون علمی از خدمت مولانا محمد الغفری طباطبائی شرا نهوده و ابتدا تمام یافته میباید فقیه بی عدیل است اورا است	
تیغ ابر و کا اگر کچه بسیم اشاره هو جا	آپ کا نام هوا در کام بهما را هو جا
نشاط تخلص ایدر کنگه عرف بسنت سنگه گایتنه فرزند سندر داس که مقصد دفتر خالصه شیرین بود خود را شاگرد انشا الله خان میگردد اورا است	
کوئی تر پی می مار چشم کا اور کوئی قامت کا	تری که چین می گرم آج بهنگامه قیامت کا
پادون تک دسترس کهان می نشاط	نامه می نامه لک نمین سکتا
هوا اجازت تو ذرا نیچیه دم سایه بین	تیری دیوار کی آپونچی بین هم سایه بین
نیمه یون هون دیکنی کو می وقت آخری	ده آئی یا نه آئی یار و بلا تو دیکه موه
قصیر تخلص شاه نصیر الدین سجاده نشین یکی از خلفا شاه صدر جهان علیه الرحمه و الفقران است از دشت شصت سال بر سر عشق ریخته است با کثر معصومه های مشهور مثل لکنو و حیدرآباد و غیر هم کمر رفته و با شعرا می شسته بهر دیار بر خورده و مطارحه و مشاعره کرده و با ستادی نام بر آورده بهنگام قیام جهان آباد تاریخ پانزدهم و بیست و نهم به ماه محفل مشاعره منعقد میبازد و زمین های سنگ لاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد و در تنیک و صاحب صفات حسنه است اورا است	

پشت لب پیری تری پهنه خطر بجان ایسا  
 شکلی تری دم تیشنه زنی سنگ سی آواز  
 قیامت آپکات اوسکے دلپریه بوا  
 کمان و تیر منظر ربط تهاجمی اوس سی  
 خود و خود طاق سی شیشنه جو که اسی ساقی  
 قدم نر که سری چشم پر آپ کی گهرین  
 کهونه اوس رخ روشن پهنه جانیاں دیکین  
 سب سی ملا و ابرو هم سی نفاق رکھو  
 دیجی دیکین کیون بگه اس آه بی تاثیر کو  
 پهنه عالم اوسکی خط سبزنی دیکھایا ہی  
 شوق نظاره تراکینج کی لایاتھا اوس سی  
 دیکھ لیتی جو اوٹھا که تری کیا لوتی با تھ  
 دل کا کیا مول بهلا زلف چلیا شہری  
 جلنش لب پهنه قیامت ہی که جی اوٹھی ہم  
 دل پهنه گنتا ہی که مت یاد بتان دلواد  
 دیکھنی بیٹھا جو وہ مہ اپنی گهر کی چاندنی  
 درپردہ آنکھ یار سے لڑتی ہی رات سی

منہ نو دیکھ لگی یا قوت رقم خان ایسا  
 فرما دیکھ دشمن ہی تری بجان کا لود  
 چتری لی سر و چین بینو افقت پهنه بوا  
 جب اوسنی آپکو کینچا مین گوشه گیر بوا  
 روح تھی کیسکے پهنه منیای می ناب بین بند  
 بہر ہی نوح کا طوفان جہاں کی گهرین  
 کشا مین چاند پهنه سو بار چھانیاں دیکین  
 اس دوستی کو اپنی بالائی طاق رکھو  
 جس پهنه پگان ہی نوحه گنتا ہی کیا اوٹھی کو  
 کہ جسکو دیکھنے کی عالم فی زہر کہا یا ہے  
 گهر تھی قیاس کی پاؤن مین سلاسل بہار  
 لیلی ایسا تو تھما پردہ کا محمل بہار ہی  
 تری یکہ کانشہ گره مین ہو تو سودا شہری  
 آج ایک بات مین تم رشک مسی شہری  
 چہر نیگا مری پھر آپ فرما دیکھ مین گی  
 جب تلک بیٹھا رہا ہر گز نہ سر کی چاندنی  
 ہارنگہ کو ششتم ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبر آبادی خانہ درجوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور بہت  
 دار و الحاق شلہانی ابلا کہ در خصوص باغ شہاد آمدہ است مردان گشت و ریزہ  
 رنای این گامستان معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظم و علم و خلق و انکسار  
 بی نظیر و زکار است تعلیم چہ بیان بے مہر و کم مدت است کہ انہیں خاکدان ہر و ضمہ  
 روان رفت اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوز قین چار نیست و نظریان ابیات و احوال  
 شہر انشا بدشخص شہر را بہر حمایت ابیات منتخب نظم فکر کردہ شد اور بہت

سید و کوهی همین خواب دل پلانا تھا	فلکس اینین پرتجی کیا یہ نہ ہر کہانا تھا
ہمیں چاہتا تھا کہ حاکم سی کرینگے فریاد	وہ بھی کبھی ترا چاہتے والا نکلا
داغ مرنیکا وہی محروم جانی جسکو آہ	موت آپہنچی شتاب اور یار آیا دیر کہ
سر چشمہ تھا سے ہرگز نہ آب لاؤ	حضرت خضر کریں سیر جا کر شرب لاؤ
عشق پر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی	دل کا یہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہی
میں دست و گریبان ہوں دم باز پسین	بہم اوسے لانا ہی تو لا جلد کہیں سے
کچھ نہ کہا ہمیں جنہیں یاد تیری ماتہ سی	اسی مری پیدا کر فریاد تیری ماتہ سے
نظمیں خاص گنیت رای ہندوی است شاعر دشتاہ نصیر اور است	
کیا زرد ہو میں عشق کی آزار سی انگبین	ہم چشم میں اب تر گس پیاتری انگبین
نظمیں خاص شخصی است در بنارس خود راتھا کہ رسو دامینا ویرا کلام او است	
تھا ایک نظر دیکھی تجھی اسی مہ تابان	مہتابی سدا ہر در شان ہمہ تر چشم
نظام خاص لو اب عواد الکاک خازی الدخان بہادر وزیر سیاست جلیل القدر امیر است	
حالی شان حالش مستغنی از شرح دیان مزار فیع سودا اور اثرنا گستر است قصیدہ	
کا فیدہ کہ بطراق تمام در موج دی گفتہ مشہور وزیر زبان خاص و عام مذکور است ایشان	
را در اکثر اساتذہ موزون است میر حسن الدین فقیہ و والدہ دغمتانی در غایت ایشان	
ندیم بودہ این شاعر پاکیزہ پیچہ طبع ایشان است	
انجار کیا اوسکا دم بیسائی ہمیں کم	وہ چہ بیسائی ید بیضا سے ہمیں کم
معدوم کو کہونکہ کوئی ثابت کری دائرہ	مضمون کہریا کا عقدا سے ہمیں کم
نور اثرش مخلص نواز شمسین خان مشتہر ز افغانی بہرہ نواب ناصر خان ازبکازہ	
میر سوز است و صاحب دیوان و دانش بظاہر اور است	
زبانوں باتوں کی اسی کی شایاں	خیر و جیت کہ جہا نواز شمسینی کی کئی سخن
میری چشم خونا سے کہے کہ حواسے	رنگا چاہے گرا خواستے دو پسا
یہ بل کرتا ہی تو نوکِ مزہ کی آبداری	تجھی ہو طشٹہ کتنا ہی اتنی سی کٹاری



بھی رونانہ اپنی حال پر کس طرح سی آؤ	اوازش برق بھی ہنسنے ہی میری بیقراری
یہ سانس بھی پیکان ہی نشتر ہی کہ آؤ	کاشا سا کہنگنا ہی یہ کیا دیکھو برین
اوس تند خو سی بوسی مینی بصد سماجت	جب سپو بچاس مانگی تب تین چار نہری
نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشہری	است صافی طینت در سیریلی سکونت دارد اور است
وہ جو نقش پاک طرہ ہی نمود اپنی وجود	سکونش فی دامن نازکی اوسی ہی سین سیدی
بھی چین خواب عدم میں نہانتارفت بار کا کوہ خیا	بہر چکاگی شور ظہورنی جوی کس بلا میں ہنسیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان	اور تو سب چل بسے رہ گئی ایک جہان تو
ہجر کی جو مصیبتیں عرض کیں اوسکی رودرد	نازداد اوسی مسکرا کھنی لگا جو ہو سو ہو
نیاز تخلص میر محمد نام اکبر آبادی تعلیم اطفال شیعہ اوست اور است	
کہاں ہی دشمن اپنی جو پوچی تیری داناں	نہ پوچی ناتوانی سی یہ ملکہ اپنی گریبان
حرف الواو	
وا صد تخلص حسن بخش خان اعظم الدولہ اور انبی عم و شاگرد خویش نوشتہ اور است	
آتا ہی دلیں چاک گریبان کیجئے	صحرا کی لچ چلنی کا سامان کیجئے
وا اصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از دست	
سرگرم ناز کیوں نہ وہ رشک آفتاب	عالم میں اوسکی حسن کا بازار گرم ہے
وجہ تخلص نواب وجہ الدین خان بہادر کہیں برادر حسام الدولہ نواب حسام الدین خان	
است کہ سرخیل کار پردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر کیوں گذرانیدہ در فارسی برین	
تخلص میکہ داین بین از افکار اوست	
لکھیں شور و دل کو نہ آج ہونہ کل ہو	بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہونہ
و حشمت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشدہ اور است	
آہ آہی تو نکلتی تے جگہ سے باہر	اب جگہ نکلی ہی خود دیدہ ترسی باہر
و حشمت تخلص میر ابو حسن از امانی بلندہ مینو سواد جہان آباد است اور است	
مینی شروع شروع میں کی تھی تجھی خبر	پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا



سوی بازار خوبان گرم بازاری نهین خبریه هر که با وفا بود و سکه ده عشق بین کیا فضل و هنر چا سبیه صبح پر و صسل یاد کی شهری	کتنی یوسف و یکتا هون پر خردیاری نهین بین نه مانون اگر خدا بود و سکه آه مین تهر اساسا اثر چا سبیه مای پهر انتظار کی شهری
---	--

والله تخلص از بندوان فیض آباد است بدلی هم آمده اور است

اعجاز لب اوس کا دم جیسا سی نهین کم معدوم کو کیونکر کو فی ثبات کمری والہ	وہ پنچہ سیحین یو بیضا سی نهین کم مضمون کر یار کا عنقا سی نهین کم
--	---

والله تخلص و حجت خان نژادش از کشمیر است دوی درین مضموره سکنه و در لکھنو  
بدار ونگی اخبار انگیزی اختیار داشت آبایش با وقع و وقار بوده اند بفارسی هم  
فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دار و اور است

گنی جو بند و نهین اپنی تو ایکبار مجھے ہی عیان جلوہ ترا انسان کی تصویر سے	تو خلق میں ہو خدائی کا اعتبار مجھے صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے
---	---

و حشمت تخلص غلام علی خان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد  
رشید الدین خان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخریم مولدش  
در آباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بالفعل مباحث ممتاز انگیزی  
در بزم شہر لبسری بر دماہ منیر ارج سخن سنجی و سخندانی است و حیرانور فلک مضامین  
و معانی گہامی فکرش و مستبزم گل خان را شاید وجوہ نظرش آویزہ گوش یا قوت  
لبان را بایزہ ہی صورت کلامش کہ از زبان حسود و خیر است بجای طعنه نعرہ احسنت  
نیز و دخی ذوق گفتارش کہ در بہر خند شراب از دمان اعدا پذیرد و عرفہ نظم پامال کردہ  
ترتیل و خوش اوست انصاف ایست کہ بگوئی فن شعر در بخش اوست و قطع نظر  
ازین با وجود حدیث سن و عنقوان شباب در اکثر کلمات جاہی بلند و مکاتبی ارجمند از  
وہم بمقتضای سن از رموز عشق ماسر و آشفتگی از سیہایش ظاہر و دست سراپادانی

است و مخلص دور از نفاق ساها است که من و او نزد محبت بافته ایم و در شش دست  
دوشش آوازه یگانگی و یکدلی انداخته از گرامی شاگردان مومن خان است این  
شعار از کلام آن مکتبه دان

وقت مضمون سی لکھامری تقدیر کا بسکه پنج افزای طبع نازک جهان زمین اوسنی و کلا یا بنو خط غیر مند فن ہو گیا تھی ز بس مرضی قاتل تو جدا زنده ہوا غیر سی گریہیں بی پردہ ہوئی ہو تو پہر ہی منہای کہ نہ کہینچی کوئی جنون کی شبیمہ دل تر اسنگام ہی پر گزشتہ گاہے نہیں حسرت صہبا کی سنا تا ہوں آو نفع فعل ضعف جو نشی ہوئی ایسی کہ نہیں ساری عالم سی صفائی ہوئی اپنی وحشت بری دینکی خبر غیر کو یوں دیتی ہیں وہ دل آسان نہیں جو را و نہانی اوسکی در چکا ہی جو ہمہ شدت سی تعلق کی باکل بگو کثرت فی گنا ہوئی چچا یا کہ دمان دینا تا سو کہیں کوچہ جانان کی سوا ہیں عدو کی بڑہ گئی کیا الفت آپکے من سنگی مجسمی شکوہ و لطف عدو کسا صح ہی تو عین محبت کی بات ہے دش و حشت سی یہ حالت ہی کہ سلیہ جی ری حشت مری دن پر کی ہو دیکھا آو	نہل گیا اوسپر کہ یہ خط ہی اوسنی و لکیر کا آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا گاتہ آیا اپنی یہ نسخہ نیا اکسیر کا روز حشر سربہ تن تن بی سر میرا آپ کا بندہ کون روزن دیوار ہوا استقرار اب مری صورت سی وہ بیزار ہوا رخ ترا آئینہ ہی پر کہی چسبران نہوا نور کس سن سنگی تقیونگی ہی آشامی کا طوق آہن جیسی سچھی تھی گریبان نکلا کیا مکدر کہیں وہ آئینہ رخسار ہوا مر گیا وحشت جان باز تری جانسی دو نوجوان یار ہی وہ کچھ فلک پیر نہیں رنگ رخ میں میری اس واسطے تو نہیں ایسی مجرم کی مقرر کوئی تعذیر نہیں ایسی دیوانیکو کچھ حاجت و بخیہ نہیں کچھ اندونچیں پہلی سی لطف درخ نہیں اونکو تو کچھ ہی شکوہ تھا وستم نہیں اونکو جو میری عزیز کا سوا نہیں یوں کہیں ان ہی کہ سلیہ جی گریبان نکلا گر و تیل چشم ہوئی گردش دوران جھکا
---	--

میں تو بین سچ تو یہی ہوں دشمن نبی اسی ملک  
میں لو انسان ہوں یہ بیٹابی دل ہی وہ بلا  
گرم غمخانی نہ ہی اتنا آہ آتش بار سے  
پیر کا بلاناں کمان جھکو نصیب اسی بلہوس  
دست کو ہی ہوا شوق شہادت اندون  
بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقت نزع  
شونہی دیکھنا کرتا ہی صرف بزم سو  
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکھتا  
دیکھوں کیا سو ہی بہشت آنکھیں مری  
کیوں نہ باطل سمجھوں اقرار و  
خط کی آئی سی گئے شرم سخن  
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہوئی  
بزم میں ہر دم کریں کیونکہ نہ ہم اغیار پر  
ہی اویسکی خفا مت ہو پسند گو  
گدرا اس اعتماد و محبت سی میں خدا  
کہیں مورد جفا ہی یار کی ہم ہوں نہ بعد  
تیرے تیرا ناز کا دل پر مری گزار تھیں  
اوس اوج تک تو سیل رشک اپنا جا پہرا  
سافس ہی سینہ میں اب کشتہ ہی میری بہار  
اوس پای حنائی پر کہتا ہوں جو میں سر  
تہ کا ہی منزلوں کا یا پیام یا س لاتا ہی  
حاجت تیرا کمان ہی سخت جافونکی لی  
ہی گرفتار ایسی میری ساری عالم کی نجات

ملکجا اوسکا ڈو پٹہ چادر مہتاب سے  
ہوئی شب خواب اور جاتا ہی فرش خوابی  
بہاگتی ہی وہو پ میری سایہ دیوار سے  
چہرے آئی ہی ہیجوم حسرت دیدار سے  
اور گئی ہی اب کیا ظالم تری دیوار سے  
کام آسان ہو گیا یہاں مردن دشوار ہی  
وہ ہنگام لپکی میرا خون بہا اغیار سے  
جان آتی ہی نگاہ نہ گس پیار سے  
اٹ رہی ہیں خاک کوئی یار سے  
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے  
آئینہ طوطے ہوا رنگار سے  
اہل عالم اب نہیں مرنیکی بانگ صورت سے  
ہی سیدہ مستی نگاہ نہ گس مخمور سے  
گالی میں اون لہو نسبی جو آیا مرا مجھے  
مجھی چہ پائین کاش وہ الفت رقیب کے  
مری مر جانیکا اغیار کو اسوا سطلی غم ہے  
رخنہ زخم ہر خدنگ دیدہ انتظار تھیں  
جسمیں کہ ابر جون کھن دریا بہا پہرا  
کیا ہی زور دن پہ چڑھی ہی ناتوانی اندون  
کس ناز سی وہ ہنسکے کہتا ہی کہ لب سر  
آلہی خیر کیجو نامہ بریکہ سست آتا ہی  
قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار ہی  
شور و نالہ سی میری ہر شخص شب پیرا

او دما کیو کسین پهنه میری استین پکری	بزرگ نقش پا اوس در چپبیزی زمین پکری
وحدت تخلص جمعیت رای از گاتیان میر سته است اور است	
یروم ہی عنذ لیب کو اب غم نالکی	فصل بهار آتی سہے اسکو ہوا لگی
وزیر تخلص خواجہ وزیر از مالی بلده لکنو و از ملانہ متعین مشیخ ناسخ است عزیز	این ایسات بنانش خوانده بود
ہی چشم نیم باز عجب خواب ناز سہ	قنہ تو سور مہمہ در قنہ باز سہ
ایک عالم نے جہہ سائے کے	ای تھو تھنے سہے خدائے کے
وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب احمد الدردلہ مغفور ویرا بفرزند ہی برداشته	
در استان جانشین شد نقش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ و غزل کردن	
ایشان اور از ان منصب و طرف شدن وی با ایشان و از ناسازی بخت و طالع	
بدست ایشان افتادن مشہور است از ان اعراض رفت ہنگام امیر شدن انہ طالع	
راگفتہ بود فرو او تہ گئی محفل سی ساری یارا و رہل چل پری بہ ای خلل انداز	
گردون اتہو تھو کل پری بہ این بیت اور است	
بعد خربش کی و از اطنی سی کچھ حاصل نہیں	گر تمہیں الفت نہیں اپنا بھی اب وہ دل نہیں
وسعت تخلص مستقیم خان افغان از ملانہ قدرت الد شوق از اہل رامپور است اور است	
وای قسمت ایک گالیکی ہوئیں دو تین چلا	وقت گفتن چپ زبان پراوسکی لکنت لگی
وصال تخلص نصر الد خان فرزند حکیم شہزادہ خان فراق از ماہران فن طب است	
مرد بیت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پر کردہ اور است	
آئینہ گہورنی کو سب سے نرا لاکھلا	منہ تو دیکھو پیہ بڑا چاہیہ والا لاکھلا
والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان و داو کہ از شعرا می مشہور پاری	
است نسبت تلمذ وی بہ نظام الدین ممنون کردہ اند اور است	
یوسف کا جو نقشہ در دیوار پیہ کینچا	کیون تو فی زلیخانہ دل زار پیہ کینچا
ولی در زمان عالمگیر بادشاہ بودہ اختلاف است ورنیکہ اول کسبیکہ بہت سخن کر	

اوست یا پیشینہ ہم فکر ویرین زبان شائع ہووے و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است  
و توفیق آنست کہ تا زمانہ کش ویکری بر تیرہ او نہ رسیدہ و موجب گفتش را علت ہمین باشد  
اگرچہ زبانیکہ او دار در نہ بانیکہ ویرین زبان رائج فرق خورشید و ماه و شب و روز است  
گویا میتوان گفت کہ این ہر دو یک زبان نیست اما بہمہ حال حق استاد دی  
بر جمیع اہل نظم ریختہ ثابت باشد و جدول بعید از عدل دیوانش ملاحظہ شد قطع نظر از  
محاورات بعضی ماضیوں مناسبی یا بد این اشعار از ان التقاط یافت۔

طاقت نہیں کسی کو کہ ایک حرف سن سکی آئی دلی ہماری طرف تیغ نماند لے مسند گل منہ دل شبنم ہوئے جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط دورنگی سی تری اسی سر در عجب خط کی آئی نے خبردار کیا گلہ و کو ایک دل نہیں آرزو سے قائلے مرا دل چھپے کر کے پید فائے ترک کر اسی رقیب فرغہ سے	احوال گر کہوں میں دل بیکر ار کا اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا دیکھ رتبہ دیدہ بیدار کا کہ پار سا کو ہوئی موج بوریا رنجیہ کبھی راضی کبھی بیزار ہیں ہم نشہ ہوش ہی اس بادہ بچانی میں بر جا ہے حال اگر غلام ہے پسند خاطر خوبان ہوا ہے آہ میرے عصای موسیٰ ہے
ولی تخلص مرزا ولی محمد صاحب از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته اور است کبھی جز لعل او نہادی تو نہ نظر آوی بند قباچہ میں جو وہ یار واکرے	اسی امید میں گزری ہی صبح و شام میں لی برگ گل کو ماتہ میں پنکھا جھاکری

## حرف الکھا

ما دتی تخلص میر محمد جواد علیخان از نقای عماد الملک معفور برودہ آخر الامر منروی  
در سنہ ۱۲۱۵ بگور آر مبدہ دیوانی از و یادگار است این اشعار از ان انتخاب یافت  
توفی پچا نانہ یار او سکونہ حال سے  
کچھ آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل  
ورنہ کو چہیں تری ما دی مگر رہو گیا  
جیادنی کس بلبل شہید کو ستیا

ہی تا حشر یقین ہو کہ صنم جب سی خدا نے  
 کیا ہی کے مجھی یا ذلت نے بیباک  
 چمن میں مادی نازک مزاج جب آیا  
 وی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق  
 کیا مضائقہ اس میں ہم بھی گریہ ہوئی رسوا  
 نہ تجسی مادی کا شکوہ ہی کچھ نہ سووا  
 محیل لیلی دل مجنون ہی تھا پہر کیوں عیش  
 دل ہوا آگ نہ مادی تنگی حال رفتگان  
 اندیشہ کچھ نہ مری فریاد و آہ کا  
 مری اعمال بد کے شامت سے  
 مادی اور جلی پر آہ  
 حالت خستگی وضع ہو تا اوسپہ خیان  
 اوشتا ہی جای نالہ مری ولسی اب غبار  
 صد قی تری ہو کے مر گئے ہسم  
 خنداں خنداں جد ہر پہر آوہ  
 ہم تو دت سی مر گئے مادی  
 کسی پر ہوگی ہرگز پس مرگ یہہ عقوبت  
 یہاں تو نالی فی جگر آب کیا ہی مادی  
 جہین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم ہاشندہ لکنؤ از شاگردان سودا است اور است  
 در اسو بار ادس تک نامہ پر آرزو ہو پوچھا  
 و راع آشفته ہوتا ہی صبا لکنت سی سبیل  
 ہاشمی تخلص حالش معلوم نہ شد مگر اینقدر کہ وطن الی وی معمورہ جہان آباد است اور است

اودہ سی پر جواب صبا پوچھا کہ پوچھا  
 مشام آرزو میں تو کسی کا گل کی پوچھا



تشنه می کشم و نمی کشد فلک سر پر او تها یا ہی	که مست ابرسیه بود که چمن بین جھوم آیا ہی
جھمی تها و هیان زلف و کجا بود و خوشید رو آیا	خدائی غم کی را تو نمین خوشی کا دن و کما یا
ہدایت تخلص ہدایت خان غم ثناء الدخان مرحوم کہ بفراق تخلص بود از مریدان	شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بقبول نظم قادر و از نکات و غوامض آن فنی
ماہر در سہ از پنجہاں فانی بچشم نگاہ او دانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد	
نہ رحم او سکی ہی جبین نہ دلیں اپنی صبر	ہماری گزیری کی کیونکر آہی کیسا ہوا
دیکہ او سکی چشم مست کو دل تو بہک گیا	بس میری جان دوسہ پیالو نمین چہک گیا
نا توانی کا بھی احسان ہی مری گردن پر	کہ تری پاؤں سی سر مجھ کو او تھانے ندیا
چاہا میں درد دل کھون پر او سکی دبر و	چون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا
جسد م زبان پہ یار ترانام آگیا	کچھ دلو چہین جان کو آرام آگیا
کشتی ہے نہیں یہ جس کی شلب	یار کیا آج سو گئے صبح
سینے کی تیری کھلتی ہی اسی میری جان بند	آئینہ ساز کہ گئی اسے دوکان بند
میں چوڑا ہوں کوئی او سکو مثل حلقہ در	یہ سر لگا ہی مرا او سکے آستانہ سے
ہنستہ ہیں آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت	گریہ میں اب ہماری تاثیر ہی تو یہ ہے
شب بجز انہیں تری صبح کی ہوتی ہوتے	استخوان شمع صفت بہ گئی روتی رہے
کز تانہیں ہی جانیکو دل کو می یار سے	گو اس میں جی رہی نہ ہی ہمتو ہیان رہے
جہا کو چہ سی او سکی مت اوڑا نا خاک کو دیر	مبا و اگر او سکی چہرہ گلغام پر بیٹھے
ہر چند تخلص ہر چند کشور بغیرہ راجہ جنگل کشور باد فروش از اشعار دوست	
پردہ ظلمات دل پر ہی وہیں سب او تھ گئے	شمع رونی جب چہرہ غم کو گل کر دیا
ہمد م تخلص عبداللہ خان از سکنا سی رام پور پور اب تخلصیخان از بیسیان لکھنؤ است	
نوگر قار ہوں کچھ رسم بھی یا و نہیں	اس لپی لب پہ مری نالہ و فریاد نہیں
کسکو حال دل غمگین میں سناؤں اپنا	قیس صحر میں نہیں کوہ میں فرما نہیں
ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آبا در فتنہ اور است	



ہای کس کس کی تپیں بیٹکی ہم یا دکرین	غم مجنون کرین یا ماتم فرما دکرین
ہست تخلص اخوند ہست از آدمی زادگان رام پور است اور است	
عجب گردش میں اپنی اندرون اوقات کتنی	خفست ہی کوئی ساعت ہو تیری سات کتنی
ہست تخلص غلام مرتضیٰ از اہالی این بلدہ فرخ است اور است	
جان گزین ہی جدا ہو تو جدا ہو لیکن	جان منظور نہیں تیری جدائی مجھ کو
باغ ہستی کی وہیں سوچ گئی کیفیت	می گل رنگ ہو ساقی فی پلائی مجھ کو
زابد کادل نہ خاطر پیغوار توڑے	سوار تو بہ یہ کبھی سوار توڑے
ہست تخلص میر حسن الدین از شاگردان میر سوز است اور است	
یار ہست سب چشم تر کو ریکہ	گر یہ نگ اپنے تو اثر کو دیکھ
ہست تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکنو است مظہر مکارم پسندیدہ و مصد	
ادمان چیدہ ہوس شعر بسیار دار و گفتارش در نظر مصنف در آور دہ این ابیات از	
نتیجہ میں مہمی عجب طرحی دل شاد کیا	آئی بھکی تو کہا اد سنے ہمیں یاد کیا
جانا ہوس کی بزم میں تجھ کو روانہ نہیں	بدنام ہی تو دوستی گل سی امی صبا
مجھ کیا اگلی زمانہ کی خبر سچ تو یہ ہے	کہ تری عہد میں تجھ کوئی پیدا نہوا
مختہ میں ساتھ لی گیا کیوں نشان یار	سینے سی میں نکال کی پیکان نجل ہوا
دی بھگو در و عشق فی غم میں ہی اک شمع	رونی پہ پیری دیر تلک وہ ہنساکیا
انکار سی کیا تمہارے صاحب	بندہ تو غلام ہو چکا اب
ہوس جب ذکر آجاتا ہے اوسکا	زبان ہوتی نہیں دود و پر بند
رخش کا اونہو فی ہی کیا وقت نکالا ہے	مجھے وہ بگڑتی ہیں جب خوب منفور تی ہیں
یہی ہی سوچ مجھ چین کیونکہ آئی گا	جو یاد تیری ادا میں خزار میں آئیں
غش آنجای دیکھی فضا د کو کہیں	پر دیسی اپنا ماتم نہ باہر نکال تو
میں در دل کہوں مجھ ہی تو کھل کھلا کی	نہ میری سادہ دلی نہ ترال کہیں جاے
نور پا نہ ترا جید تری تیر کو کہ کر	اس دوسری کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جا

مجنونسی ہو جس ہو دیگی ہم جا کی مقابل | شہر لیبی تو انانی ہی ہمو اگر آئے

## حرف ایلا

یا وخلص میر غلام حسین از اقا رب مولانا عبد الغنیہ است رحمتہ اللہ علیہ کسب باطن  
از خدمت مولانا فخر الدین طالب شاہ نموده دفن نظم از ثناء الدخان فراق گرفتہ اور است

ہی کون جو ہوا بروی خمدار کی آگے | رستم ہی نہ ٹھہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بکفر شعری پرداز و خوشہ  
چین نرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش کسب طب مصروف  
است گویا ہمیں سبب ترک سخن بوده اور است

ہوں چہ ثابت رہ الفت میں کہ جو ن لفظ

اس طرف کو دیکھتا ہی ہے تو شرایا ہوا

زافوی یاس کمان اور سر ولد ارکمان

رابطہ غیر نفسی بڑا مجست و فاچا ہستہ ہو

عشودہ و ناز و اد اطن سی کوتی ہین مجھے

عاشق زور و رخ اپنی کی جلا فی سی حصول

شریت وصل نہ پینی و نہ سم کمانی دو

ہی ستم میرا وہ بیتابی سی در پر جانا

لب بند ہوں لذت سی جو نام آئی زبان پر

وصل جانسوز سی پروا نیکو کیا ہوتا ہی

دم تو لی تیغ تلی ای تپش دل تہم جا

گردن غیرہ پنجر کو ہنسی سی رکنا

پوچھیں گی چارہ نو بند گئے سنگد لان

مجلو تبسبح عقیق اپنی پنہا دی او سنی

کاش ہین پر دیکھا شکوہ ہی نکر تا اون سی

جس جانی نی کیا اور ہی بیتاب مجھے

جس تک مٹ نہیں لیتا نہیں اصلا ہلتا

ابتلاک ہی انگہ میں شب کا سماں چلایا ہوا

ہنشین بات وہ کہ جس کا ہو کچھ ہی سر پا ہوا

دلین سمجھو کہ یہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو

ایک دل رکھتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو

سمجھو تو سو فی کو تم خاک کیا چاہتے ہو

کیا قیامت ہی نہ چینی و نہ مرجانی دو

اور ترانا دسی کمانا اسی ست آنی دو

لی کیا کوئی بوسی لب نشین کی تمہاری

کلم ہی سندا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی

دیکھ قاتل کامری دیہان بٹا جاتا ہے

دیان تجھی کہیل ہی یہاں کام ہوا جانا

کہ ہمیں ہین پرستار کہن پتھر کے

دب گیا ہاتھ تلی سیکڑون من پتھر کے

بیجا بی نی کیا اور ہی بیتاب مجھے

یقین تخلص انعام الدخان خلف ظہر الدیخان اصلش از سہرند است و مولد و منشا  
وی همان آباد با عزرا مظہر بغایت مربوط بودہ و فخر تاج ہم داشتہ جو نیست نیکو روی  
و خوش خوی بست و پنج سالہ بود کہ پدرش اورا کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن  
نظم مکانتی مطلوب با اوست کلامش سیر تک است جلالت و خواہ دارد و دیوانہ نشین  
رسید و این ابیات از ان انتخاب و درین اوراق درج گردید

اگر کسی تھی کہ اس مجنون کو بیان کی ہوا  
ملتی ہی تیری مجھے یہ دل آشنا نہ تھا  
بندہ جو تو تھوں کا ہوا کیا خدا نہ تھا  
رکھ مری آنکھوں پہ دیتی ہو کھن پابیطح  
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پس  
آج اسطرح کا دیکھا ہی ہے نیز ا کہ بس  
اس درد کی خدا کی سی گریں دوا نہیں  
پرویز کو دین افسر فرما د کا سر چیرین  
کچھ عاشقی نہیں ہی زور آزمایان ہیں  
جو ہو وی کا فرا و سی کسطرح عذاب ہو  
جی نکلتا ہی مراد و رسی جلا د کو دیکھ  
قیامت دور ہی کس دن یلگی داد کیا جا  
کب کوئی گل کی دوا نیکو خبر کرتا ہے  
نہ اہم نہیں یہ شغل کچھ پہلا بھی ہے  
ہم آٹھ ہوگی دانگی اس چاک گریبان کی  
اپنی فی کیا یہ کچھ بیگانہ کو کیا کہے  
ندی فرست زبانی فی ہمیں دھو میں چاکی  
ان تھو کی ضد سی ہو جاؤں مسلمان تو ہی

ہر گھڑی صحرانیشینی پر نگر جرات یقین  
اتنا کوئی جہان میں کہو بیوفانہ تھا  
جو کچھ کہیں یہ تجھ کو یقین ہے سزا تری  
خارسی مڑگانگی جی ڈرتا ہی میرا بیطح  
بہار آخر ہوئی ہی اتھو سینے دی گریبان کو  
تو نہ تھا جیت یقین ورنہ دوانہ ہوتا  
کعبہ بھی ہم گئی نہ گیا پر تھوں کا عشق  
اس عشق کی کشور میں اولیا ہی جی و طبل  
خسر کی منہ پہ چٹھنا اور بیستونشی ہڑنا  
یقین تھو کا ہوا جب سی بندہ تب ہی ہی داغ  
اون گنہ گار نہیں ہوں میں کہ فری مار  
گلا تو پہٹ گیا ہی نالہ و سدا سی میرا  
یار کی بات ہمیں کون سناتا ہی یقین  
اگرچہ عشق میں آفت ہی اور بلا ہی ہے  
ندی فرصت کہ ان ماٹو نسے کچھ کام اور بھی  
دل چھوڑ گیا ہمکو دہر سے توقع کیا  
کیا قیدی شر و جگہ میں اور پرواز اولین  
اپنی بند و نکو جلا کہ داغ رکھتی ہیں یقین

جسکو منظور و مهرنا اوسی جینا ہی غدا	ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر
جو رو جفا میں یار بہت ہو گیا و لیس	کرتی تو کی پیراں نہ آئی و فاسد
یکسر نگاہ تخلص مصطفیٰ خان از مردم این شهر	نمید عزرا مظهر است علیہ الرحمہ گویند
در صفت یکسرنگی همچو من بیگانه و از یو درنگ	بیگانه بود آری این اسم مبارک را بدست
لازم است سرور عالم محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم	بہین تاثیر است کہ صاحب ان از
نفاق چون دل مو من دور می باشد و تاثیر اسماء در نفوس	مسلم است کما تقریر فی
و بہین تقریب این تخلص اختیار کرده بودا در است	
کیون ہونی ہونم کہو دشمن ہماری	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری
روٹتا ہون اس سبب ہر بار میں	تا گلے تیری لگون ای یار میں
نگہبان چاہی مدہوش کی پاس	تیری آنکھوں سے کیونکہ دل جدا ہو
کیا جاننی وصال تر اہو کسے نصیب	ہم تو تری فراق میں ای یار در چل
جدائی سی تری ای صندلی رنگ	سمجھو یہ زندگانی در دوسرے
یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق	است اور است
نہیں ہی غیر کی قصہ کی کچھ کہو خیر یوسف	زبان پر است ان اوس بیگاہ زندان کی
حاشا المننت لہ کہ این زیبا عروس خیال شایسته در بر آردن و این	
فرینیدہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را غنیمت عشق از آن	
شد تا عشق را چہ پایہ افروودہ باشد چشم بانجیرگی از نظارہ اش	
و دل با بیم عین الکمال از نگاہ زیر فرزگان معذرت نکا و الیمون تاکلما و القلوب	
تشریہا و با این ہمہ جامع این کار نامہ را سری بار ایش زلف بایشان فکرت	
چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی	
و دامان کردہ و نہ این ازان بود کہ نغمہ گر ساز و برگ توانا	
نہرہ بچرخ آمدی و عطارد و صفیری ہشتانہ زوی اما پیش نہاد نظر و در بین آن	
بود کہ این رنگ در زند کمرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکی بزرگ و	

سخن از بلا نعت نگزد و نیر فریان وقت بقصر و سلامت بود اظتاب و وقت را بحال کو  
 و معصدا آخری و ایق به ان یکتب هذه السطور علی وجنات الخور لفظه مثل النسيم المعطر  
 علی الريحین و الا زمار و معناه فی الذاذ السمع کصوت الاغانی و الا و تارة الحمد لله جل  
 و علی و الصلوة علی سید الانبیاء و آلہ بدور الدجی و اصحابه نجوم الهدی و السلام علی  
 من لیس اصحاب البوع و الهوی

### قطعه تاریخ مملو لفظ

حسرتی چون گلشن بنجار نیست / ناز و خرم بعالم گلشن  
 نغمه تاریخ اتمامش سرور / عند لیب و نکر خرم گلشن

۱۲۵۰

### تاریخ من تیاج افکار آبدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ ہے مجھ یا / مومن کو خیال سال تاریخ آیا  
 مضمون کا نجوم و یکسر فرمایا / کیا گلشن بنجار یہ بادل چھایا

### ایض

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا	ہی شیفتہ جسکی جان سے
یون نکتہ شناس ہیں پر ایسا	کوئی نہیں قدر دان سے
افکار بلند سے بنایا	نہ چرخ پہ آسمان سے
ہر فقرہ شرجسان مضمون	ہر شعر روان روان سے
کیا بات ہے منتخب کے تیر سے	ای منتخب جھان سے
نہ لفظ انتخاب تیرا	خال رخ و بستان سے
تیری جو سخن سے ہی سرفراز	الفاظ کا پایہ شان سے
معنی ہے ثنا طراز الفاظ	الفاظ حسین روح خوان سے
ای نازہ بہار بارغ مضمون	ای گلشن بے خزان سے
ہی تذکرہ یار یا ض فردوس	فردوس ہے یا جنان سے
مومن نے جب اسمین ویرنگ کی	سیر گل و ضمیر ان سے

آیا به خیال سال تمام نخچه کی طرح سے سرفرو تھا جب نغمہ سرا منوسکاوه ما تفتنی کہای اسکے تاریخ	تھا وہ سے تو باغبان معنی یکچند وہ هم زبان معنی دستان زن داستان معنی گلدستان گلستان معنی
--	--

## ایضاً

منتخبہ سے شیفہ دیدم مومن از روی نکتہ و ایضا ہر کہ بشر و حرف اعدادش	خاطر نکتہ دان طرب یافت سال تاریخ منتخبہ یافت نسخہ دانش و ادب یافت
--	---

## قطعه تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کریم تخلص

نواب ذوالقدر کہ از رفعت قدس بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز شک ہر نکتہ سر بسجہ او نخچہ معنی است بوسیدم و بکشودم و دیدم بسرا پا انگشت کہ در برابر معنی چین تاہست گہ بارگ خامہ بدستش در اوج شامی رقص چہ کشاید در بوح صفای سخنش آئینہ کردار در فیض معانیش گریح طراز است تا شہب اندیشہ او تیر روان است سر کرد چین نغمہ خوش ز فرمہ سال ہر مصرع او سرو لب جو سے کہ بیان	با اینہم تعظیم فلک خاک مثال است مانی رقمان را الف سینہ بقال است ہر خط خط نسخ است کہ بر سبک لال است از معنی رنگین چین خلد مثال است و سقش لبہ صفحہ جو بر گوش دوال است در ویدہ گہ را بجمان رخ سفال است شہد از فلک سیر قلم ریختہ بال است حیرت ہنر ویدہ ار با کمال است چون ابر گہ یار قلم را رگ نال است در آب نہامت بشنا باد شمال است عقلی کہ بر ایم خضر راہ کمال است بل فقہ او ز بیہ وہ سحر حلال است
---	---

## ایضاً

آنکہ معنی را بہ رب آراستہ	تذکرہ بنوشت رنگین چون چین
---------------------------	---------------------------



معنی او یوسف مصر جمال +	نقطه مشکین او مشک ختن
جد و شش نه نیست لایب تیا ست	لفظ او در چشم اعی پیرامن +
جذایض صفائی نقطه آتش	مرد را جهان میدهد جوشش برتن
موج کوثر خطش از جان پرور	در صدف را از ثنائیش دردمین
یلک شمشیرش ز عیشه دلربا	صفحه اش از تاب شمع انجمن
حسن نظمش میکشد و لهای خلق	نیک تر از غمزه را هنر +
نسر طایر صید او گره و جیخ	شام غیبت بهتر از صبح وطن x
بلبلان از دل بدیوانش ندا	گر کشاید دام از زلف سخن x
در ثنائیش تا کرم در مانده است	جنه گیرش را قماش کلبه دن
	گفت تار بخشش طلسمات سخن

قطعه تاریخ زاوه طبع نواب محمدالدین محمدخان اتمخان

چون جناب شیفته گلچین و هر	گلشن بخار را از خار رفت +
مل صبح خنده و تاریخ او +	نغمه ای طویان هفت گفت

نقیر بلی که جناب مومن خان برین سفینه بستم کمر بار آورده اند

مومن بوس میخ خوانی دارم	یسا نم و جوشش درفشانه دارم
از بجز نثار گوهر درج سخن	صد لعل ز کان نکته دانسته دارم

طوطی را بلذت شکری معانی ذوق نواز آب در دمان گردید از ظمیرین نوا کی ناچا  
است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رساند ترک  
غزل سرائی دشوار سرودی بیاد مستی داده اند گریه ستانه سر میدهد و آئینه  
مقابل ساره روی نهاده به نقش جوهر صفاهنت بر جان خود فروشی نمی  
حسن شعله عذاری بندهم افروز است چو تاب که نگاه گرم پرده چشم تماشاگر  
نسوز و چال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها  
بشبهستان ضمیر پر دانه نیفزود و دم سیحانی معجزه نگاه دیده زبان بیماری ا



آفرین است و شناهدی بر بالین نیم جانی رسیده شور مر جبار اسبب این بر فردوس  
 بر روی مومن کشته ده اند سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صغیر خانه بدست بهمنی  
 افتاده چو از زبان بیدخواهی نکشاید شعله طور سوز پر تو فکدن است کلیم ارنی سبج  
 را سرگرمی حمد ضرور و آتش لهر آسپ افروز زبانه زن کبری بشهر ریختی نغمه مجبور  
 از من بپر کو بکن رسیده صدائی تیشه بنگار بیستون نتوان شکست و گذار کشمیر  
 بصحن زندان و اکشید زبان دیوانه بنخیر نتوان بست داد و بخت اعلی مناجات  
 بنافزیندگی رود است و بار بدور محفل حسرت و خاموش نشیند کجا سر ساز نشنا طلی  
 آماده شد ز فرقه مطرب جاد دارد و بنرم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شنای استیگه  
 نو اما قفل مینا سا معه نو از زندان گشت پیمانه بکند اگر خنجر و نوای از خون از چرخ  
 ناپید بالا تر گذشت پاس الفاس و مکش که پسند و جبابی مشکبار تر طیب و مانعها  
 نمود و روی فرستین می باید و نسیم بهار تعطیل بر شاخها فرمود و عطاس حمد نواد ادا  
 همه شماید را با عیبات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد	بونی چو نسیم باغ رضوان دارد
بشگفته و ماغ باغ دلها شگفتا	لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر ز فرقه بر اصل طرب میسر یزد	نفس بر آهنگ عجب میسر یزد
این نغمه و لکث زبان که سرود	بیخه است حسنت ز لب میسر یزد
سخن بنجان را نوید که شریفه معنی نو از داد سخن شناسی داده و سخن شناسان	
فرود که کار بد آورد اگر نصرت مرثیه افتاده نکته دانی جان بلب رسیده عمر	
و دوباره دریاب پیسه نفس معجزه است و خارج آهنگی سر آسمان کشیده	
بپرورده عدم باز شتاب داد و الحانی نغمه سراسی بی تمیزی چون نقش تازه خاک	
بهر کرد و نارسائی مانند حرف غلط عزم سلف چمن ابروی آهنگیران نقش سخن	
چینی بر دوشش است و مردم پیشم کج نظران در ماتم عجب بینی سیاه پوش	
اگر زبان ناپید است جز صبح سراسی پر از شش زبان نتواند کشاد و اگر بچه	

خورشید بخت و فقر و زشتی نکشت تواند نادیده باشی	
آن شایسته که خرد و گرامی باشد سر خلیل سخنوران نامی باشد	اکنون که حسد نماید الا بعدم محمود دشمنانی و نظمی باشد
<p>نظمی که پسندید پسندیده شد و بیستیکه برگزید برگزیده بخشنیکه بنگاشت بیستی که از صفحه محو گشت و شعریکه در گذشت جز بنگام ندیان بر زبان نگزشت ع زهی انتخاب و زهی انتخاب به ترک فضل منظور نظر تارکان فضل است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین فی منشای تلکشی نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم بدر که انهم او را دشوار و ناطقه را به جز و صفش اقرار آیه سخن سنجی در شاننش نازل و حدیث بهشتانیش چون دین مشرکین باطل سخنهای دلپذیر لبزبان خندان و بمعانی بی نظیر بی نظیر جهان معانی بد اسره غور و عمقش که آسمان جز و لایتنزی و بحضیض فکر رسایش اوج طالع رسانا رسا در جنب نشر و پسندش عطار داز نبات النعش نقود و در بر این نظم بلندش نظم کرسی نشین فریادشور بدرستی سطر گمانش سطر کهکشان خط ترسا و میوز و فی اشعار بخوابش از جواب و جمله شعری فریادگار</p>	
خورشید ز رشکساری تابانش سوخت از بهر خمیرا خمیرا فکاک سپند	مرا از حسد فروغ او جانش سوخت بر نشر کتاب و نظم و دیوانش سوخت
<p>سعادت و طعش جهان آباد را سرایه نازی نگر داندیده که کمال از منصب جهان عاری ندارد و کلیه از نشو و نما می همدان انکاری نقش جهان محو هر و میر اند از رنگ نظم این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تقیه لطافت بهر خاک بر مسجد ادینه سجه و گنار است و آب رکن آباد از بت رشک نه رفیق اشکبار از اتفاق بمال رنجته گویان فرموده و بندی از اشعار انیان فراهم نموده پارسی زبانان بجست هندی نژادی تاله ایجاد اند و تازی لسانان از در و ناکس و بی اعتبار در فریاد و راج گفتگوی هندیان آن پایه رسید که آفت اعراب شاد و لفظ</p>	

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بجا و رات تا کرم خود شنا نیست لقا  
 جمده الواسع و دلی کو بهی و صحرای تیزج خنجر و بر نظامی عجیب نیست و تفوق  
 برجای بی سبب فی شاگردی سودا بجل اعتبار صریح است و اخلل و اعنا  
 به انداده معجزه از می می شکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداز  
 و صفحه رخسار تو خطان را کرده تصویر مسطر ساخته از روی طبع تصنیفش تالیف  
 و از وقت فکر تالیفش تصنیف هر چه از دیگران نویسد هم از روانی که موجوده  
 بیگانه است و آفریننده تازه معانی

که ریزد ز گلشن گهر گنج  
 ز موی میان شعر با سبک  
 ز آوازه دارد جهان را در  
 ز شادی خوش از جای بسته  
 غنودت زبان بند تحسیر  
 چه کرسی نشین است از دستان شوق  
 پسندش پسند پسندیدگان  
 و در جهان دران شعر روح الایز  
 شود نقطه از کاس تن آفتاب  
 ز سلطان بر دشت بیت افشرد  
 ز فم در ستش نگیزد بدست  
 شگفتن ز گماست بی اعتبار  
 ز مضمون ز نگیش حجت بدست  
 افق خط کشد مطلع آفتاب  
 هزار آفرین بر چنین استیلا

ندیدم چنین شاعری نکته سخ  
 بدقت اگر موشگانه کند  
 قلم را ن بملک سخن گتری  
 اگر سرور مصرع بسته است  
 طلاقت شکر خند تقریر او  
 شرف داد خود را به میدان شعر  
 حلاوت ده ذوق شاد دیدگان  
 تراود اگر از لبش آفرین  
 چون نظم شریکند انتخاب  
 به نطق گدازد چون جند سرش  
 اگر مصرع زلف پیمان شکست  
 سند تازه طبعش نیار و بشار  
 نگاری که در کف حنا بسته است  
 چو رای میسرش نداند صواب  
 ز تشنه آفرین معنی نیاز  
 آملی اندک کتابی که از مکتوب ساده رویان دلربا تر است و از عجب با ناله

ایان تاب، فرستادش بسیمای شب وصال مهرخان بلال ابرو ناخن می بندد  
 یافتش بر سپیده صبح گوی نه بهره جبینان خورشید رو میخند و حسرت کشان  
 یارش پیش نظر دارند آرزو مندان هم آغوشی یار در بر معنی معجز قرین جان به تن مرد  
 جان در دیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس که دیده هر صفاش  
 از رنگین مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتی معنی گلبرگ گلزار کشمیر تباری  
 لب در فراقش ضرب لعل است و دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احوال و انحط  
 ش گفتار بزرگش ذکر حجت و حورائز محرمات شمرده و زاهدی ساکس شعاع  
 و ش خبر وادرا و بفراموشی سپرده چشمی که دیده دیده بنیاست و گوشتی که  
 دیده گوشت شنوا به روشش کوشیدن مرد و در دهر و مندان شدن است و طعنه  
 آتشیدن تیشه پای خود زون تخمیش سندا اعتبار عقل محال اندیش است  
 قرینش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کیکه مضمون کس  
 بش نفییده تا کس است و فسی که با وج معیش نرسیده نارس ما و شش محمود  
 است و قاف و شش مطرد و ستایش همه انصاف است و کادش بچیل اعترا  
 سخن چینی هزاره در ایست و عیب سپینه از نابینای ربا عیاست

الک ناستی ملک عظم ن کند	نفرین کسان قدر فلک کم نکند
کرده خالق و خلائق باشد	ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
ری که گرفت خورده بر مهر منیر	گلزار که چشم او ندارد و تنویر
کل کسی همه جوهر دار است	بدینا نشوند دیده با من تصویر

سبب بهر بانیش نیازم و بدولت قدردانش از سر مایه از عا طرب  
 نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسن تشارم کرده و بر هر سخن که گفته ام  
 از آفرین برب آورده از کذت شیرین بیانی تا بلبل شکری نه پروا سخن  
 ازوق معانی است دیگرم خودی شعله زبانی دل از صحبت آتشین غار لانا  
 در ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پای که خود ستانی اگر

سنت شعر انداختنی زبان انصاف تر جهان بد بخش کشور دن تو نستی و اگر  
از بدگمانی جا بلان بدطن آگاه بودی لطف از دیگران هم داهم گرفته ستودی  
لاجرم بشایسته نمی گارم که بهم نادانی نا ابلان دارم قدر تقصیر از بی زبانی  
ندانی و محذرت خموشی به اطناب سرخ خوانی فقر و تفضیل راستم کش ایجا و میکنم  
یک حرف مینویسم و صد ناز میکنم به چون از رحمان اختصار هم آشت که غایب پذیر  
قبول فراموشش نشادم آونی آنکه از خوشح و خضاعت بد رگاه خالق سخن آفرین  
شور اثر نواز در آسمان وزمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و خوشش  
دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند نکور شود و کلاشش و روزبان  
باشد و نامش به بیت این ابیات مشهور جهان

## ابیات

شایسته آن ساحر معجز بیان بیت او را در نگاه نکته بین گفت نظرش را ملک سحر حلال ناز بایش دلپسند شاعر ناله عاشق چه آید در شمار برگزیده نبندی از اشعارها نقش از تعریف شاعر هم نوشت بر بهار نظم رنگ تازه بست فضلهای گلشن تا بر کشید از پی تاریخ سال این کتاب گفت مومن نکته پیر و از اجل بسکه با یکتایش افتاد کار	کز دوشش اعجاز و اضمحون هم زبان صدید بیضا بود در آستین لافت سحر سامری شد خاک مال نی رگ گردن که شد شاعر طبع او موزون تر است از قویار حرف و دلکش چیده از گفتارها دیگری با این صفتها کم نوشت فی سخن او راق گل شیرازه بست تیغ رشک او سر بلبل برید هر سخنور مصرع کردی حساب انتخاب دلپسند پیدل نمیت از اعدا داشته در شمار
---	---

نظر فیض که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر مخلص آنز و بهرین تذکره

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصه نظر لای شاداب  
سخن از عیان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و چند اوجوم مضامین رنگین که بی آبیاری  
سحاب طبع نخلهای برآمده افکار از سر استبان خاطر سر بر میزند و شیرکان افراط  
را از روی کشاکش گیسو دوست فکری بر و است و آبکار معانی را تمنای بغل گیری  
تنگن را طبع خوشستن آر است خاطر از رنگینی معانی رشک نگار خانه چهره است و طبع  
از شکفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد و فوج بفرجه معانی حشر عواید و ناز و  
در آید و در پناه هوای اندازش و آهنگ تو صفت نگارین مجموعه در سر دارم که  
نامشاط تقدیر عروس رعنائی عالم را به پند گوهر نگار ثواب و بهر نیت سیارات  
زیب و زینت و ادشاپد زیبا می هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حلقه غیب و  
شهو و قدم نهاد و آتش طراوت قدرت صفات صغیر امکان را بتفویض میسند  
نقش و نگار غریب ترین داده نقشی و نشین تر از ان بر لوح ساده کار بسته  
بنفاده همانا از جاد و طرازی چون آرائی این گلزار جاوید بهار است که از انهم  
و نشر فارسی صباست و ملاحظت بر روی هم ریخته و نمک را با قند پاری آمیخته تا گلک  
بواهر سکش این گوهرهای معانی سفته تیره الدهر چون تمه عمان در نهانخانه غبار  
کساد بازاری می ر و نرفته قلاید العصیان چون قلاوه زرین و مرسله در شین از  
هم گسته و متش و حرف سلافة العصر بر زبانها تلخ تر از مرارت غنفل گنجینه و  
خرمینه دولت شاه می در برابر فکرهای جزا نکلیس چون خرمینه معدن و رفینه  
معدن بهتد تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخت و اله  
داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل شد و خسته بنای سفته مر و اید را  
آب رسانده و آتشکده او را چون داغ لاله بجا کشته نشاند سفته جیایا لاله خور  
چاره موجه گرد آب آب انفصال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سیه مشق  
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سر آمد سخنوران معنی گشته انتخاب  
مجموعه کمال و بهر شاه بیت سفته قابلیت و استعداد بیت القصیده و دیوان

و کمال خدا داد و فائزانه صحیفه کامله دولت و اقبال بسمله نسخه جامع محاسن شمیم و مکارم  
 خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد و بیاض گزین فیض یافتگان بسود و فیاض  
 نسیم جانقزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشمای گلهای چمن نکته پردازی  
 و آلا فطرت بلند بهمت پاک نهاد نیکو روش قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طبیعت  
 روشن ضمیر کامل فریاد شک عظیم انظیف هم مجسم ادراک مشکل نواب مصطفی خان بهادر  
 متخاص شریفه است لالی منشور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند ست در بیان  
 منشور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمند آری تا گل را دوست نگیرد  
 بر طاق کاشانه نگارنیش نهند و تا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین و گردن  
 سیمین جایش نهند نهند نقش سخن بخت نقد و هنر نقادش در کار بست و از غور طبع  
 و قادش تا چارچه تاز بچک امتحان نرسد روی کامل عیار ری نه بیند و طلای  
 ناب تا در بوتکه گداز نیابد نقش سکه درست نه کشند نقطه امتحان بش خال رخسار  
 عرایس اشعار و صبا و عین نیش و سیمه ابروی شادان ابیات آبدار زبان  
 بندی بدولت اشعارش هم خانه خورشید خاوری و با تازی در زبان درازی  
 و باوری در پرده دری از سر بلندی زبان هندی طناب نیمه فلک بفتقین گسیخته  
 و از سر کوئی پایه رفعت لسان ریخته لنگره ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که  
 با انتخابش نرسیده چون حرف نیست مشکوک و بیثباتی که روی القاطش ندیده و همچو  
 طلای ست غیر مشکوک مفت ظهوری و عرفی که ادراک زمانش نکرده و گرنه  
 با زبوی درج اشعار خود درین تذکره نوا در فن با موهن زبان هندی نسخه  
 جنبان و اخو که طفلان میثند از غیرت نقطه امتحان قلمش خال رخسار عین  
 سویان داغی است در مشک خوانیده و بهو آبی یغداش سبزه حذر بنفشه سلطان  
 را مانده سیل پیرایه و در سواد و سیر سیمیه صفای خیزی صفی قرطاس آونجه بهر  
 لوح پیشانی زهره چمنان شکسته و از در ششانی بیاض ادگر و قیچی بر زرد و دراپ  
 همانی شسته تیرگی خامه جاز و کار سخن نگارش آب و شسته سیه تاب شرفه سیه سیه



برده و دراد مشکین سوادش و دوازدها دوسمه ابروی عروسان نوشا دزد برادر و  
 تراشه خامه اش هم بهای ریزه های جنبه و مشک تاتاری و گرد آهن نامه اش عبیر  
 پیراهن گلهای بهاری شور و ملاحت گفتارش نمک در دیده حاسد ان ایناشته  
 و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دامن حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم  
 سبلاست قمش ریخته ابروی چشمه سبیل بر خاک ریخته بشیندن اشعارش  
 پرده گوش پرندیمانی و بند کراوات در زناش زبان را خالصیت ابر نیسانی ماه  
 بر چند از شام نیلگون دسمه برابر و کشید آما در برابر نخل مصرع بلند و سبز نگارید  
 سقیده سحر می بر چند از شفق گلگون بر چهره مالید آما در جنب بیاض رنگینش لبها  
 سرخ روی ابر روی خود چید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت صفا  
 بر روی روزگار صبح بنا گوش بسته و شام مسودات او در وقت بازار شام طره عبیر  
 فام شکسته در محمد جاد و طرازی او سحر ساری بازیچه طفلان و در زمان بجز  
 پردازی افسون میجا امنا چمن طبع که چون قلم شاداب رقم بانها برشته  
 صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هندی و اولی  
 چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غلهای هندی آبیار  
 فکرش فضائی نریت افزای گلشن سینه چسپانیدن و توان اعجاز تو اماش  
 محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوح پر نقش و نگار نقش  
 آسمانی بنظر آره شرر گلینش تا نظر عقد حقیق بین و دورق گردانی سفینه شور  
 رفینه اش انگشت صفح گردان نخل وادی یمن طبع بدر بر بریندی ابر نیسان  
 خاطری بوطر بر می باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه نور شید از خاطر درمای  
 زرافشان نور خیمه تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نما فکر فلک  
 نور و عرش پیا نظر پاک تر از پرده چشم قدیمان خود در روح افزای روحانیان  
 فطرت برمای آب کوثر طینت از تقریر از رده صان ته چنان که بلندی فطرت  
 سرعت فکر و وقت نظر حدس بلند بلع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفا

خاطر تفاوت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بوقلمون است تازگی است  
 طراز است الفاظ تیسرانی ادا آند از رسا پرد از رنگین لطافت ترتیب رتقاقت اسلوب  
 سبائی کلام طرز تازه جاشنی عبارات تلاوت استعارات الفاظ آشنا معانی  
 بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا از جوهر قلم سیراب رقم  
 معنی طرازان جادو فن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوش غیرت سبزه زار  
 فردوس است تماشایان گلستان معنی بنظر آید درنگ این نسخه بهشت  
 آئین آئین نگاه به بندند

نقش لطیفی که جناب مرزا اسدالله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند  
 ساز از دم نائی است چونی زمزمه ما | ای ماهمه هیچ تو و اسی هم با

پیکار کشایان از تنگ و انش و او که این گردن و کلاه فیروزه رنگ را اندازده  
 بوده اند و این فرد گسترده بساط عبقریام را پایه شناس گذاردن حق خویش  
 آفرینش به پیشی آفرین بسجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار به فرازش  
 سپاس بر آئینه صومدی را آید و دیده و ریرا فروغ دران است که از هر نقشه  
 که درین نگارستان نگار شده شود چشم به نیردی خامه نقشند کشوده آید شیه نبی  
 کام آرزو به شرمای پیشین رسن نتیجه پرورشش آموزی ابر و باد است تاثیر گلپای  
 شبانروزی مهر و ماه و آنگاه منش را بنود اینده آمار نظر فروز فوگر می باغبانست  
 به نهال نشانی و آبیاری و چونند گری کوه اندیشان که جز به پیش پای تکرنگان  
 نه برند که کنند آگهی را فراتر ازین فروه نشسته در سن باز خیال را بالا ترازین  
 پایه دستی نیست بلکه چون از نور و این سر رشته یکد و هیچ و یکد و هیچ گریه  
 کشاد و نیر و خرد که نگارنده فراز جانی از پشته و بی و نشاند جو نیست و امیر سد و در میاید  
 که گرایش اندیشه بوستان پیرانی به بردمندی ذوق نخل و نواز زله بند  
 فیض آب و هوا بهمان در اند دستی حسب ظهور است که اقتضای

ذاتی حضرت نور است جل جلاله و هم نواله نظم | اے شناساے نفی سخن

محرم گنجینه دیر کهن به	آنکه در گنج نهمان باز کرد
سازشمار گهر را ز کرده	هم بسخن مایه خود را ستود
داد فرد هید و خرد را ستود	هم بسخن دادشنا سا درک
هم بسخن کرد و شناسا گری	که چه درین گنج گنجی است
قفل در گنج هم از اجد است	لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند	نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین	خم ابروی پوزش به خستگ اقبال این

بشارت بر خویش میا که گوهرین پرند گردیدن نامه بهین شای فضایل مجموع  
ایست که هر و قشش فرد فرست متاعی است که بر آئین بندی فردوس بر  
عنوان داده اند و پرین نشان خرامیدن خامه بقیض روح مجموع فضایل  
است که هر م کلکش روح جنبش کلید است که بهشت بهشت را بدان در کشا و  
اند همانا نواب همایون آثار دالاشان و خان فریده فرنگ پسندیده گفتار  
آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست  
مهر پیشه و فاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است  
و چرخ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را با ده بیفش و آهنگر و گ  
زهر بلابل قشش بصفتی که مهر دوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن گاه  
به فرا هم آوردن تذکره رنجته گویان قدسی انجمنی بر آسته و از تار و پود فیض  
ازل و حیات ابد نو آئین منطی بدان بزم در انگنده که رفتگان بدرازی ان تار  
یا بندگان هم نفس اند و آیندگان به پنهانی آن پو و بارنگان هم نوا به شایده ساز و سب  
آراست که این سواد اعظم مصر را از غوی خجالت نیلی دیگر در میان روانه و به نظر  
آب و تاب روشنائی این دیستان آذر که پاس را از آفتش غیرت نبی دیگر  
در نهاد دایره رشک نوق بخشی بنجار این زفره و غیرت اندازم سنج این  
تذکره و حسد عیشش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدر انسان

نیفتاده که بار بدر از زخمه از سر انگشت بلکه زهره را غمه از ساز و مانی را جامه از کفن  
 بلکه عطار در نقش از قلم و پرویز را راق از سائیلین بلکه باوه را تند می از خویش  
 فرد و نیزه و در نیتقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین دشوار پسند می  
 گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین  
 دنگ آن نهفته و در باشمائی اندیشه که هم در اندیشه و خراش است به آشکارا  
 بشمرده آید و انهم که دیده با آهوبین است و گرهی از نکته چندان در کین با همه که  
 سرانند که فلانی درستودن بسالند از اندازد بدو بگرفت داد تر زبانی داد می می  
 موج سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخش از گفتار و نوعی از کلام  
 است لاجرم سخن را چند آنکه ستانند سرمایه لطف هم از گنجینه دوست و از هر در که  
 جلوه در آیند هم در آینه دوست چشم بدو در حلقه سخن را شرابی است پند و که  
 زمین از آن به لانی و سپهر از آن بهوی اچنان برقص آید که اگر کعبه را حجاز الاسود  
 از دیوار و مشتری را عامه از فرق فرو دافتد شکفت نماید چون پدید آید که سخن  
 معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و نقش در طینت اجزای گیتی  
 بهمن از دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوشش بهاران و بال افشای  
 پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس موج  
 نیزه تر نم گردد تمکین پسندان را چو این همه دل از جای رود که بر سونو شکان  
 بگمان سائیلگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از دشمنان نشناسند  
 منم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرود رفت بکنج دانست و جا دارد و نا  
 از خورمی این ذکر طلای افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف بر طرف  
 مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش در عیان این یعنی غالب  
 ترک نثار و پهلور بان و اگر در راسته نگذرم هیچ میرزا هیچچنان نخست آئین نکته پرور  
 را در سر آخان این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلو از پره که ساز  
 کرده آن ستوده سخن پیوند استقامت هم خدایرا سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

گفت و بهم نامه کرد اورا نشا خواند و بهم خود را بنحی یار می یوست نامور ساخت \*

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بنیاد نام	روکش جنات مجری تحتالانهار هست
گر کسی لب تشنه تاریخ آتماش بود	جو بیانی آب هم در گلشن بنیاد هست

جباری که مولوی امام بخش صبا فی مخلص بعثتم آورده اند

چشم لبستن پادمان چون بچید نیست	فکر رنگین خون بهائی حسرت گل چید نیست
رفته ام از خود و رنگ بوی گل در نو بهار	هر یک من باده راه فنا فمید نیست
ساده لوحی داشت چون آینه رنگ بهار	واشده آغوش وصل اینجا حیرت دید نیست

چمن سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گلر و شیشه چیده است  
وصفا کاریهایی پر و از تصور تا قرغان باز کردن صد آینه حیرت بصیقل کشیده چرخ  
افروزی پر و از رنگ در تار یک زار گیپان از راه بری شبستان معانی چاره  
ندارد و داغ سوزی آتش گاه فکر خیال بختن های وقت مضامین را از دیگر  
اندیشه خام برنی آرد و عزم است رخنه دیده در صحرای وحشی ترا دکان مهالی بر جاده  
اندیشه در واکرده است و در تن است تگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه  
نوابیده چشم لبسته سر در آورده نفس چون تاز سبزه با صد گره نقد معانی نزدیک  
و زمان است و نگاه چون رشته مر و اید هزار لطافت خیال هدیه چشم حیران

سعی اندیشه ام از لبیک بود گرم عنان	گر همه سینه مور است فضا میداند
همه افشان جباری که ز شبنم دارد	گل ز جولان جبار ره نامید اند

بیمات بهیمات چشم بند بی بصیرت های غفلت عنان صبا فی را از جاده مجر  
نارسانی باز گردانید و گرنه حلقه دیده آتش از دست فرسودگی خیالات ناگوار  
پیش از اندیشه قرغان نقد اقیانوس در دمان تخیل سینه اند از و بهرات افشاش  
از حیرت فرو شیهایی تصور نارسانی چون نگاه آینه خود را مل را چون بنده خیره چون  
تو هم نمی نواز در رنگ رویش در پر و از عرف سبزی انفعال نا کسی هو ارا

بطلامی مخلوقی نه نواخته که صفحه گل را احیلج زرافشانی ممنون مذهب بهار تواند  
کرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنهمه در ایشار نقد شجر نه پرداخته که نسبتگی  
چشم نچینه را در ضرورت کشا و فرکان محتاج گلاب افشانی مای شبنم باید شمرد

## قطعه

از خود رویم تا نفس راست نمکنیم | چون گرد مانده برق ز عزم و رنگ ما  
دیگر ز وسایهی عصیان ما پیرس | گردیست شب فشاند و دامان رنگ ما  
بی تکلف سراپایش تمثالی است آینه حضور بخودی پرداخته و عیالی است از  
پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش دور یا میبای تن  
بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده یاد و اسن نارسا  
افشردن شور و شرمک و فغان نیم شبش و دوجنم سر از جیب کشیده بوش  
یارش هر مویش چشم تر است چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه  
تن افکار آتشی در خاکستر غبار نا کسے انگیزختن گوهر ویش قطره آب بخالتی از جبهه  
کیفیت اعتبار چکیده و عرق سبج حاصلش اشک ندامتی همه تردامنی دتار  
دویده سستترین امرش دل به تماشای شتره دشنه گذار سپردن بهترین کارش  
یک صحراناله قیامت اشپیش بردن و دود آتش میهای عروج گردون از جندی  
خزنگ ناله اش مرهون رسانی مای مدایج بلندی اینخانه زبان قال را دیدن  
کلام یارای بر خود جنبیدن تا تحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده کشاید  
نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به ممنون رغبت نواسی  
از مقام حی بمرزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول  
همین یک کام پیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم اینا شنیدن در کام شیر از جیب  
همین یک جرات سر بر می آرد نظم

در مل شویم نه گس چیرا سنے خودیم	در شبنم اشک در دیشیمانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما	باده زبان موهظ نادا سنے خودیم

شد در وقت سینه و تسلیم پرده دار + حیران در دمنده و در مانی خودیم  
 چاره گری مای در دبی استعدادی امروز موقوف معجز نمایهای زبان خامه  
 ایست که آهنگ صریحش در پرده این مجموعه به نواخوانی لحن داودی هر لحظه  
 زیر دبی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سبز نش  
 سحجان بر نمی آرد معانی بوسیده توطن سینه اش از تود راه غیب و شهود  
 دارسته و مضامین بذریعہ آشنائی زبانش در روی سیر گریبان بسته  
 آری این بانیچه صحبت سیمچہ مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای  
 بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنها در مضمون ناله نواز میر خاوند  
 مرهون سرمد سائی دیو و ایر عبارات و سده طراز گوشه ابروی مدات موج نیز  
 بحر معانی آفرینی گهر پیل سحاب و قایق گزینی وقت پسند مضامین نمفته نکته خال  
 دلبر بایان کجنگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه  
 آهوی چشمان از وقت طبع موشگافش همان بردوش نگاه بام آهوی سر گرم و حش  
 آشنائی است تا ظهور شکسته ناموز و نیش آنسوی جذبه شوقش نه برداشته را  
 ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابر و آماده عزت  
 پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندر دایعجا ز خامه  
 جاد و نگارش دمان دوا بر حروف را از نغمه تحسین فصاحت بریزد دارد  
 قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسن بلاغت  
 میگمارد و پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عقیست از رنگونیمای  
 شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوش رنگینیمای سخنش رنگ در بر گ  
 گهای خونیت از افشردگی مای وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نیچه  
 طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از نغمه  
 رنگینی طبعش یا قوت جگر نوار تر از هجر آزمایان از رشک صفائی طینش گهر رشک  
 بار تر از دیده نعم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از رگها مودر سحر



چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت بر بستگیهای معرّش برق را در  
 بونه انفعال گذاخته نظم زرنگ آمیزی طرح معانی به کند طراحی از رنگ مانع  
 نزاکت خانه طبعش که خیز به سحاب خامه فکرش که بر بند به ز طبعش بسبکه تجلّت  
 می برد گل به نماید از عرق یک ساغری مل به زمجر کاری کلکش به تحریر به معانی  
 بی حروف آید به تقریر به نماید و قش در صفحه رو به بیان معنی از هر بیت ابرو به  
 بلندی سایه طبع رسایش به رسائی دست پروردادایش به بردا بر و اگر فیض  
 از کمالش به بر آرد در در هر مه هلالش به اشارت دیده برابر و شش و زو به  
 که رزمی شمع تعلیمش فروز و دو دقش بجوان گاه افکار به بر وی نقطه  
 موهوم اسرار شهسوار عرصه خوش عنان تازی سرایر دقیق خواص محیطه نشین  
 گوهر تامل های عمیق قیمت شناس پیش بها جوهر اسرار غیب نشان یاب و خیر  
 گنجینه های نهانخانه جیب رنگ افروز چهره معنی های سیراب چشم آب و نظاره  
 گوهر های شاداب که از طبع چیا پر داند آینه صفا خیال پرده قدرت آثار می ابد  
 بدایع سخن صیقل آینه صورت نمای تمثال معانی روشن تهره کش جریب  
 پاده خوان به آشنای بنم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگ محفل دولت اقبال  
 خورشید گردون مسیر عروج دولت مداری جهان تسخیر و الا با یکی مدارج گردون  
 اقتداری شکین زیب و ساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر  
 است که خاک حبه گردون رتبه اش صندل صدای نوحت فرد شمع دماغ  
 گردون بلند ان و گرد و جولانگاه سمنش عبیر نیر لباس خود نمایهای نوح  
 پسند ان تعال الد محبوب که بصفا آینه صفات جوهر سوادش به منت  
 کشایش اوراق بادیده دوچار است و از شوخی به جستگه های نکات الفاظ  
 و جودش به سعی داشت مقوی نظر افروز دیده انتظار سودا بجمول شهرت  
 طیفه گیاه هزار زبانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان و میرست را  
 به تحصیل آوازه انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراست

نگارنده این نسخه فصاحت بینان اگر روان گزشتگان در دستند و نقد و امتیاز محتاج  
 ایمانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مرئی را در پرده استعداد  
 موثر باشد که گردون ناچار نیست و خود نمائی حسن آن پیکر تماشای همین آینه فهمیدن  
 بی اختیار می اثر بخشیهایی صحبت آب گریه ممکن نیست تا گر بیان را موجه گردان  
 و اندامید و بغیض دیده تر و در استه آستین پرده از روی خیال محیط نه کشاید سست  
 تر و دایمی گریبان سری هرگاه در درس گلهای حالات بر فهم غوامض این امر  
 پیچیده مننی نای در ایضاح شرح آرمیده است و همت نای سست تا در فکر وصول  
 سر منزل این تحقیق افتد جاوه تا در زیر قدم خوابیده سرشته او ضلع خلایق است  
 فرسوده هجوم جنون اطواری نای این هوس است و کل اوقات این سردر  
 هوایان رنگینی در باره اثر پیر و ریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی  
 و بی دستگاه در عرض تماشاگری پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن  
 قبول غیر از کارنامه انصاف پروری نای آراید و گردش پیمانه نگاه جز محیط  
 دستگاهی عالم مروت نمی پیماید نخت دلی در سایه این گلهام معروف تنها بایستاختن  
 و مردکی در سر گرمی تماشا می این بهار میتوان گذاختن الحاصل سر گرمی نظاره  
 شوق صدر رنگ محویت نگاه تماشا میخواند تا دریا بند که حاشیه بساط حضورش بگردد  
 وضع تمییدات جو شیده است و اثر بخشیهایی سست هوس یک طوفان نقش  
 تلاطم عرق می نگار و تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل سست و جزر کدام  
 کیفیت خرد و شیده طوفان جو شسته محیط الطاف آسیب طمه امواج تغافل بنیاد  
 که تنگ ظرفی جناب همشا هرگاه بفراخی حوصله دریا دستگامان بیخورد و خشک  
 دماغی اندیشه سال طینتی خاک کدام اودبار به فرق بغض و حسد نمی پیرو  
 حال آنکه سلسله بی اعتدالیهایی نفاق هر چند سر رشته همواری راه مستقیم  
 از خود و انماید و در نظر حقیقت پسندان نا بهنجاری تاب زنا پریش نمی آید  
 گل گردون بهار اخلاق نقد شیشه در گره نمی بندد که کلفت او ضاع شگفتگی نفاق

بر پشته‌ای اندازد و قلم و نیلانه بخندد و در این صورت نفس سوز می‌تلاش بکدام جنون جوگانه  
گزانت کردار عرصه بی معرفتیا انگیزد و بیصرفه و دیهانت و دبدبکدام کور چشمیهایی  
جمل خاک اودار بر فرق بی اعتباری ریزد و اما بی بصیرتیهایی ارباب نظر را چه چاره  
که در جمل آباد نگاه بی اعتبارشان گردد از سرمه بازشتافتن از جمله عجیب کورسیت  
و نیک از بد دانشگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر داکر در چشم	در کنار آئینه را سیرت پرسته سنگ بود
حیرت از بس پرده پوش دیده بیداشت	صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود
رفر عجز دستگاہی ذره ما باید شگافت	تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشا گاه عجز	تا نظر باله در دیوار محور رنگ بود
کعبه پیش پا ست اما سعی شوق نارسا	نیم گامی میزد و دامانده فرسنگ بود

عبارتی که یگانه زمان عبدا لند خان متخلص بعلوم زینت افزای این اوراق کرده  
عرق پرورد و جلت جز گداز دل نمیداند  
برنگه شمع سوزم آشنائی عالم کثرت  
تو که بوی گلی بر خار و بر گلبن گذر میکن  
بهر رنگی که پیش آید سجود می میتوان بری  
چون نقش پا بر جانی که افتد بستی دارد  
نم بی اختیار می بجز از ساحل نمیداند  
که رود در محفل و جز رفتن از محفل نمیداند  
ز خود و وارفته فرتی در حق و باطل نمیداند  
جنون هوا و بهایلی از محفل نمیداند  
اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیداند

فهم معنی یکتائی وضع ادبی می ترشد که هر جا شعله نوری قامت بجلی آراید  
اگر همه شعله آتش است چون شمع بادای سجود ایجاد بنار سر باید نمود تا  
کز غلط اندازی های جلوه بر هر ذره فهمی عشق نهند و علم حقیقت بیکر سنگ  
تکلیف پایه شناسی میفرماید که هرگاه تحریک بادی و دومی بنمیدان دهد اگر جمله  
ابر دمی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم و توانا باید ساخت تا رنوزدانی  
ایمان محبت به بتان جا بلیت نه بیند و اگر نه بیکر ضعیفی که تا فرگان برهم زنده رفته  
اجرای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تالفس بر شد بنجار و جوش

برو اسن رنگ پیریده شسته با این بی آبروی هرگاه گامی در راه تحقیق کشاید  
گسستگیهای نفس چه خارهای حسرت نذر پهلوی دلش نماید تا ماهی وارفتگی  
برخود تواند جنبید و با این بی پروایی و سیکه بهوائی بام توجید آهنگ بهتر از نماید  
حسرت ندو می پرواز چو سیلهای ادب بر روی احوالش زند تا سری بر پیرای  
تواند در دید عارف لذت سوزنگی نگیرد اندک سعی سپند تا کجا میرسد و واقف چاشنی  
گداز می فهمد که کام شمع بچه است انجاء

گوش را سر در آفتاب دیده می باید صفت	در بنجار سر می پیچید است این آهنگ
گل کند در کوچه نا عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکه در پرواز دار درنگ

گشته حسن نیرنگی را رشته دعوی خود نداری کند گردن دو عالم است دیت از  
که خواهد شهید جلوه وحدت را برات خودی از شفق تا آفتاب بر کف دست  
است قصاص از که جوید

## قطعه

ای آنکه حرف جمد تو در فنی ماسواست	ایک جمدم بسجده خود هم توان خمید
خمیدنی است رفز پرستاری خدا	یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم پیوسته پیچیده است کجا فرصت  
ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته کوشی بحرف بیگانه پیش بر کار  
و کو خصلت نگاهی تا سر از گرد بالش بر دمک برداشته گامی براه تماشا  
بردار اینجاست نگاه بخانه چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار جاقدم پس نهاد  
است و ادراک تا در دانه دل گوید جلوه چون طفل بدو صمد بار از کنار فکر افتاده

## قطعه

صمد جلوه رفت و دیده همان وقت انتظار	یارب حریف آینه جو شش بهار کسیت
عمر نیست سر و غرقه بر دل نادر و نگاه	ای دیده حیرت تو چنین برده و ارسیت

در یکتبی که تامل حیرت سبق نارسا پیراه فکر است نو که گریان حرفی است

گلشن بنام  
 گاه و گاه در کاشانی که تخمیل غنچه شسته تا تو اینهای ادراک است سخن سازی صوتی است  
 از بیل تصویر اگر علم این است که سید انیم جنون جولانیهای اندیشه تر هزاره آد  
 بالیده تر اگر فهم این است که می فهم گویان درسی های شوق نظم صد استیستن بالیده تر

### قطعه

همچو آن مستی که خود را و انما بدوشیا  
 ورنه در بنی که سازش چشم غیر نیست  
 فطره خونی از خراشش جگر تقریر چکید آشفته بیانان سرخوردی سرمایه شجری بهر سائید  
 و آب سیاهی از سوراخ دیده تحیر بر برد وید کور سوادان سودا کرده دوکان مراد  
 فروشی در چیدن نوسبقان مباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کدوک  
 و از سرخوش کار فرمائی با غفلت که کاری به تلنگ دایره می کنم و تر و امنان  
 مظارحات خرق و التسیم بسیر عالم آب یثنازند جناب و از از جارفه پابر جامی  
 هست که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از بحر  
 مرده و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه ز افسردگی راز تو بوی تشمید  
 ناله از داغ اند خون شد و چید بخویش  
 نازم ان سادگی شوق که از کار جنون  
 غنچه شد معنی و پیچیده تامل دانست  
 سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست  
 رحمتش دیده فرد بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود در فکلی خراشی بگویش آگهی میرساند  
 و تر و امنی با وحسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظاره  
 می شکافند خیالی از پرده اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و بسنج بی چراغیها  
 تو حیثت اشک و آینه چنان بر در می بینیم که این شمع فانوس افروزمین شعله  
 عالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری بر باد فرستی پسند و این بیکر آینه  
 نقاب بران گوهر یکتای تفرید است که جز کدی سته بر پای خواص نمی بندد

<p>ای نفس بجا صلی چون غنچه بنوع رنگ باش کو فضای خاطر آینه صرف رنگ باش از بی غبطه نفسها چون شرر در رنگ باش ناله گرازد و داری صدای رنگ باش</p>	<p>خاست افسانه خاموشی خواب است بس ملولی با گفتگوی عکس را نمیده است وای نادانی که افق است بغارت میزند بر سر راه فنا از سر شستی خافلان</p>
<p>و بعد نگاه دیده چرانی و مانند گیخوار نا توانی اتصال ناله بی اثر چکیده کباب جگر دارسته رنگ و بوی امتراج علوی رسیده مزاج که برشته گیهاست مقالش اخگر نیست پیراهن سوز و مانع صغینه و سوختگیهای خیاش شعله ایست چراغ افروز فیکله دلغ سینه بساعت فرصت اگر از قید نا توانی برآمده چون جرس نفسی گرم به تکلف میکشید بنیاد هزار آبله گلوست و پس با صبرت بخودی تا آنکه کشاکش تمییدن دارسته مانند شبنم رنگی بر داز میداد عرق خجالت بر روی بوی چندان آوازده صد و میشش نساخته آینه لبسان نفس در روی عکسش هم تواند کشد و دنا کسی آنقدر بخانه برودش نیز پرداخته که سفر از خود در قلنش مانند برق پرتک بدن تواند بود و جو نقصان چون زیادت ماه در طبیعت کالش مسلم و شهودی از نهاد فطر نقش مانند کاستن عمر با فرونی مقیم پیاده و نه ارشیده می بودا دث مانند چشتم بهر گوشه لبسالی که بالین گردانیده چون مرگان صد خنجر الماس بر پهلوی خوابیده است و خسته سخت گیرهای نواب چون زبان بهر پهلوی که غلطیده دندان دار هزار شست بنی بر سر چیده طایر رنگش از تکه تک پائی نفس بال افشان اندان بریدن و در حشمت به نقش بعد اسی بال رنگ سر بر داشتند آهنگ رسیدن</p>	<p>فقط</p>
<p>اشک شمع سوختنها میکند بجا دهن نقشهای کش در رنگ خار از نذر فریاد من</p>	<p>چشم من کی حریف قطره گیها هم شود نقش صد سالش بخون که بکن برود ۱۵</p>

کندن جان دیگر است و کندن خارا و گرا	تیشه می نازد بشیرین کاری فراوان
بر دل قمر اکب هم اکنون گرا فی میکنم	تا چه خواهد کرد با من غفلت صیادان

هر چند ازیت ضوابط خموشی چون طفل عین زبانش نداده و معلوم نواحد هیچانی  
مانند سوسن اجیدی بر زبانش نهاده اما با این همه وارفتگیهای بی زبانی  
شوق سخن پر داری از ان سوی صحرای خودی بلد معموره پوششش گردیده  
گاهی بعضی صفای عبارات چراغی در راه فکر می زند که ای در گلشن تقریرت  
با همه قوه نشو و نما حرف طوطی سنگ نکر دیده نفس را اینقدر تعلیم حیرت انگیزی چه است  
دی سر کوچه آینه سازان توان کشید و مساعی بگل کردن رنگ معنی شاخ  
بهانه می تراشد که ای شد ترانه قالمت پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت  
گزارشتن خطاست نفسی بسیر چراغان باید خرامید اگر عذر نا توانی ز رحمتی بفرست  
رسانیده بعضای استقامت نشر باید برخاست و اگر خجالت عریانی مکنان غزلت  
گردیده سری بد دلائی نظم در دیدن چه عیب است بخیر اگر طرازا اعتباری بر قماش  
خواهت می پسندید نساج قضا رخت استیت جز در کارگاه محل با فی نمی کشید  
و اگر برگ کوریت رنگ قبول رختی میرخت چمن بهار بجا آب طینت را غیر از خاک  
رنگستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نه بسته تا وضع جمادی پشتیبان بیدار  
تواند گشت و لباس سحر می نه آراسته تا نقش کشیدن بخیر گریبان به نیست تواند

وضع سخن خاصه پی آدمی است	طوطی اگر بیست آینه چلیست
فصل تو نطق است و گرنه خبر است	زیستش را نبود سنکست

آدمی از همه چه بچشم نکوست به جان بختان است و سخن جان آدمی و باز نراند زبان  
گر دوزبانست تو مارش بدان به سحر حلال است سخن بشود ار به باور است اینست سخن گوشتار  
ای خیره بر و دل طلب و دل خود و محرز بابل طلب به زهر توئی ساحری آفاقان  
نخود و باز کن به طبع تو مریم صفت و منکران به بسته بدان کاشش زبان  
بیر و بر آور نفس به عصمت مریم ز سخندان و بس به لاجرم حکم الملو معذور



گاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوشش صدای زنجیر از در زندان  
 گرا بخانی برآمده سری بصوای خیال میکشد و اینجا ملاحظه بیابان مرگی سعی ناکرده  
 مضمون اگر همه صوت غول است دیوانه از خود دیگرانه بگمان او از آشنا کوران  
 در پیشش نشتا بد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در بر قصد  
 گل چیدن نفس را سوخته را در تلاش سینه یا بد از آنجا که بر پشت و بلند عالم خیال  
 و رسیدن از مقتضیات هرزه گریه های اندیشه تماشا است نگاه تامل خرام امروز  
 بجایه فتنی بر خور که رنگینی معانی را در سواد عباراتش رنگ صد چمن بهار بخشن  
 است و بطلعه محو و رسید که طراوت میفراین را در سینه زار حر و فتنه بنیاد  
 هزار کوشش و تسنیم آینه فتن اشعار آبدادش سبزهستان نرا کتی بجایه ظهور در آورده  
 که نگاه را تا نفوذ صور از سایه اش بر خاستن خواب فراموشش است و ابیات بلند  
 پایه اش قصر رفتی بعصره وقوع رسانیده که بالاد ویهای خیال را از عرفات متفایش  
 بپایین رسیدن دلیل رفتن هوشش ترکیب وجود و ثنانت از عناصر بر جایایات  
 و مرقع غزال شوخی در قوافی غزلیات لبه هندی باهنگ پرده در می عراقیان  
 زبان کشاده و زبان پارسسی سخن در دمان خراسانیان نهاده از روشنی خطوط  
 هر سطر داغ فرو و کس سینه شاخ شیره طور و از ایانی صفحات هر نقطه روکش خیال  
 زخواره حور و دایره از صحت حلقه زلف دامن چیده و مدات از چپش می ابرو  
 کشیده معنی رسا و کیفیت بلند خراشیدن همخوان نشان و بهار رسیدن و الفاظ  
 رنگین مضمون در بایکدیگر چسبیدن همسر هنران نه گلگون و صیقلیت مانع کشیدن نظم

زلفش رنگ معنی جلوه داده	چو از بیرون عینا رنگ داده
نه معنی یک گلستان شوخی گل	نهفته در هجوم رنگ سبیل
نشسته باد و صد غنچ و دلا	ز لایله در دل مجنون نیالی
خطش بهر جلای چشم ناظر	فرد و شد سر مه دان تا از دوایر
چو چشم دلبر پر کار جادو	نوا تا در طلسم سر مه اود

نوای کرشننگ در گوشش کرده سوادش رنگ و دو آتش طور چمن بر آید رنگ حسن قشیر	دو صد مخنه نذر هوشش کرده درادش از سواد دیده حور جنون سر پایه سوزشش با می تخیر
---	---

لغتی اندیشه همون پیشینه استقامت نگاه فکر از زبان جواب انگشت چیرگی گردید  
 که این انگاره به بهار سمنبل و ریحان بو فردش تر و سستیهای کمال چمن فطرتی  
 است که رنگینی جلوه اش را به پر دمای دیده تماشا فی ناز صد رنگ بود قلمو فی است  
 و این دیبا و اثر رنگ نگار صورت نمائی خیال با فیما و طبیعت کدام فانی طینی است  
 که لطافت کارش را در کارگاه نازک قماشش حسن با برودشش لیلی صفتان می  
 زیبا فی نیز از صحنه فی آخر ناخن وقت تلاش بشکافتن گره این سما کوشید و لقب  
 کاوشش نفیشتش به گنجینه اسم والا گوهری رسید که دامن افشانی گرمی هست  
 و ریاضاتش دو دواز آتش یا قوت بر آورده و زیرش دست عطا پرست نیسان  
 کمالش نهال آرزو وادرا بگوهر پرورده باد بهاریا با استفاده حل و عقد وقت فکر  
 کاوشش اندیشه اش رنگ صد غنچه و گل ریختن و ابر نیسان را از غیبت طبیعت  
 گوهر نیش سر پایه ابر و بخاک امیختن در محکم دادرسی می رای صدق آتش  
 جمع دشنه گداز طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در درسه تعلیم والا نظر بر  
 دانش زیبا پیش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده بنازک فایده  
 اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آینه نمودار و با بیاری طراوت بیانش صفی کاغذ  
 مشرق تازگیهای بهار بوی گل محل نرگتهای نیایش کشیده و صورت بلبیل در جلوه فصاحت  
 لایحه اش دیده عبارات بر پشت خوابیده سایه خامه طوبی نژاد و معانی نیاز خرامیده به بنامستان  
 عبارات سواد کیدان دست خوش فکر گردون کند و آسمان باز جمیده فطرت بلند صدق گوهر  
 بیشای گوهر صدف دریا نوای عروج نشاء کمال راج کرکب اجلال شان ششم و انتهای چرخ گردون  
 جناب لال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب انجوش در مرغزار کارزار گل بر دیان  
 ریختن سوسن از شاخ کمان و دانه زنجیر آب سستیش روزی کند به جان جوشش که بقیه

در آید در جهان به هر چند یوسف نمائی مشاطه فکر رسانند نقابی از چهره عوالم حسنهات این عالم  
غریبستان مصر معنی آفرینی نکشود که تنه‌های شوق را با مردم چشم منتظر و طایفه تیغ و تیغ  
روند به و گرم نگاه‌های ذوق را با پیرده‌های دیده متحیر جنگ آتش و پنبه در میان نباشند  
اما کوتاهی زمان فرصت فی بل تصور همت طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای  
حیرت انجام با ده بوشی آن خیال اگر همه آئینه معنی آراسته‌ای از کار نقش کشیدن  
خافل مباش تا بهیب که درت و ماندگی عکس و انکالا بر رویت نزنند ای بر طاقی  
فهم بهره نازی آرزو و اگر جمله قدم از یاد گرفته باغی و وضع پیرو ده نالی آشنائی  
تا بهر گشتگی‌های نامرادی چون گرد باد سراغی از بهارت نبزند پیش دار که تو هم به  
گل پای را نگر میگیزی و گویی بر گار که به صورت سبزه قدم بنوک خنجر می سپاری درین  
حیطه بی نهایتی طوفان برات تفصیل اگر همه دست و پا کشا ده آشنائی است از بیم  
سرنیش‌های زیاده سری کشف و ارسور نقاب نقطه و زویده است و طاقت اجمال اگر چه  
ضابطه شناس خواص است از دغدغه طعن کوتاه در کی بسان خاشاک بر موج سطوت ننهد

تو ای گرد تو هم شوکت دریا چه میدانی	اسیر خدر لنگی و سعت صحرایچه میدانی
ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ می پیچی	خیال بنگ در سر فشار صحرایچه میدانی
مشامت اختلال آباد بوی سیر و انگوزه	شیم مشک بوی عجنر سارایچه میدانی
باین سر دهر بوی بردل و امن گرانی کن	کف خاکی تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آئینه محو و آئینه محو تماشا بیت

خلط اندازی آن حسن بهر وایچه میدانی

خاتمه طبع

یزدان و او که را سپاس بخیدن و ترانه نعمت و الهای حدیقه پیرای بوستان جهان  
باعث تخلیق کون و مکان سر آمدن از طلاقت زبان الکن و در و ما محصور و بسته  
بعض مرادی میگرایم و بچاشنی گیران مذاق شعر و سخن نویدی ویرانم که ذکره یادگار

شعراي تخت گویان هندوستان سدر بوستان همیشه بهار و شعراي سلف را از د  
 بهین یادگار تذکره گلشن بنجار که خدمت مولف آنرا در زمانی که دارالعلم  
 و سلطنت دلی با جماع شعراي نازک اندیشه سحر بیان و فضیلتی بلاغت پیشه  
 سبحان زبان رشک کوآن صاحب قلم آن بود و هر کویچه اشش یونوز مذکره سخن و  
 جادوی از بریا محو شیراز و اصفهان می نمود و بزبان فارسی شیرین و محاورات مکین که  
 تمام تر استیابی شایسته هر یکین باشد و فراهم آورده در آن عهد بار اول و طبعی و فطری  
 فرمود چون این حدیقه دل کو نیز غنچه لایق و فطره کوی از خبش و خاشاک پاک بود  
 یکسره در نقاب مشتاقان جا گرفت و در آن تجسس سواد بی از خرفش بنظر سواد و صبر  
 پدید آمد و دید شود مشتاقان از حد در گذشت و ساقی نبود که نقش قشقه آن از چار سو  
 بر دل افت منزل عالی هم فیض صمیم مالک مطیع نمی نشست چون نوبت تشویش  
 بدین مرتبه رسید خباب مطیع القاب مصد ر کرم و نوال قدر افزایی کمال و جود  
 هنر در مدوح روزگار فشتی نوال کشور مالک مطیع اوده خیار و نور و  
 گویا فسخه یارینه اش که از جان و وقت کرم و گیس و از فطره یارینی  
 شیاره اوده او را نقش سینه نفس بود بهت اوده

وراه - اکو بر سینه اعطی مطاق

شهر بهشت بهر رندان  
 و مطیع باقی که نواز طبع

سیرت کونور





DUE DATE

۸۹۱۳۵۳۱۰۹

۷۷۸۹

